

آخرین روشنائی

تئودور کالیفیدوس. (۱)

برگردان: محمود شوشتری.

فهرست

۱۶-۴	فصل اول
۲۴-۱۷	فصل دوم
۳۰-۲۵	فصل سوم
۳۵-۳۱	فصل چهارم
۴۱-۳۶	فصل پنجم
۴۸-۴۲	فصل ششم
۵۳-۴۹	فصل هفتم
۵۷-۵۴	فصل هشتم
۶۶-۵۸	فصل نهم
۷۱-۶۷	فصل دهم
۷۷-۷۲	فصل یازدهم
۸۱-۷۸	فصل دوازدهم
۸۶-۸۲	فصل سیزدهم
۹۲-۸۷	فصل چهاردهم
۹۶-۹۳	فصل پانزدهم
۱۰۰-۹۷	فصل شانزدهم
۱۰۷-۱۰۱	فصل هفدهم
۱۱۴-۱۰۸	فصل هیجدهم
۱۱۸-۱۱۵	فصل نوزدهم
۱۲۶-۱۱۹	فصل بیستم
۱۳۱-۱۲۷	فصل بیست و یکم
۱۳۶-۱۳۲	فصل بیست و دوم

۱۴۳- ۱۳۷	فصل بیست و سوم
۱۴۸- ۱۴۴	فصل بیست و چهارم
۱۵۲- ۱۴۹	فصل بیست و پنجم
۱۵۶- ۱۵۳	فصل بیست و ششم
۱۵۸- ۱۵۷	فصل بیست و هفتم
۱۶۳- ۱۵۹	فصل بیست و هشتم
۱۶۸- ۱۶۴	فصل بیست و نهم
۱۷۳- ۱۶۹	فصل سیام
۱۷۷- ۱۷۴	فصل سی و یکم
۱۸۲- ۱۷۸	فصل سی و دوم
۱۸۶- ۱۸۳	فصل سی و سوم
۱۹۱- ۱۸۷	واژه‌ها

فصل اول

شب سالنو بود، برف ریزی همراه با قطرات باران می‌بارید. چراغ بالکن برخلاف معمول به مناسبت شب سالنوروشن بود. ذرات ریز برف در روشنائی چراغ دیده می‌شدند. بالکن در طبقه هفتم ساختمان اجاره‌ای در نزدیک آسمان قرار داشت. ساختمان بلند روبرو، کشتی مسافری عظیمی را می‌ماند که به دلایل نامعلومی بین رینکبی (۱) و تنستا به گل نشسته بود. اودسیس کریستو در بالکن را باز کرد، سرمای هوا ملایم و آرامش بخش بود. سیگارش را آتش زد و یک عمیقی از ته گلو زد. در سرزمین مادری، یونان، زمستان بگونه‌ای دیگر بود. باد زمستانی چون نوک سوزن تیز و گزنده بود. میدان رینکبی گرچه از بالای بالکن دیده نمی‌شد، ولی انعکاس روشنائی صدها لامپ چتری از نور بر فراز آن بوجود آورده بود. صدای طبله و موزیک آفریقائی به گوش می‌رسید. در طبقه همکف ساختمان انجمن آفریقائی‌ها سالنی را با حزب چپ مشترک‌اُدر اختیار داشتند. نماینده حزب چپ گرد تبار بود و بنظر می‌رسید که به صدای بلند حساسیت داشت، چون بجز در موارد بسیار ضروری آنجا دیده نمی‌شد.

اودسیس ساکنین فعلی ساختمان را نمی‌شناخت. تا چند سال پیش یونانی‌ها، یوگسلاوها، فنلاندی‌ها - آنها را این طوری می‌نامیدند - و مهاجرین کشورهای آمریکای جنوبی بیشتر آنجا زندگی می‌کردند. در این اواخر تقریباً همه آن‌ها گروه‌ها یا به‌بخش‌های دیگر شهر استکهلم نقل مکان کردند و یا دیگر شهرهای سوئد. بعضی‌ها هم به کشور خود بازگشتند. حالا مردمانی دیگر با خدایانی دیگر در آنجا سکنی گزیده بودند. جابجائی‌ها سریع انجام شد. آنها رفتند و مهاجرینی که اغلب‌شان از کشورهای آفریقائی آمده بودند، با سماجت همین برف آغشته به باران جای آنها را گرفتند. در پی این جا به جایی، تغییرات دیگری هم صورت گرفت. مترو زیرزمینی مناطق رینکبی، آکالا و تنستا که قبلاً به قطار سریع السیر مشرق زمین معروف بود، به قطار صحرای آفریقا تغییر نام یافت. و این اواخر شوخ طبعی با کنایه به تازه واردین روسی، تلاش کرد که نام راه‌آهن ترانس سربیسکا را جایگزین قطار صحرای آفریقا کند، که نشد. اودسیس کریستو با خود فکر کرد، چقدر زود گذشت. واقعاً هم زود گذشته بود.

اودسیس کریستو، نام و نام خانوادگی او در تناقض با یکدیگر بودند. اودسیس از محدود اسم‌های یونانی بود که هیچگونه قرابت اسمی با مسیحیت نداشت. در مقابل نام فامیلی او یعنی کریستو، برگرفته از نام عیسی مسیح بود. او مانند همه یونانی‌ها نیمه هُدنینگ و نیمه مسیحی بود. خودش را این طوری می‌دید. با دست آرام به شانه‌هایش ضربه زد که خود را گرم کند. به قول سوئدی‌ها مثل سمور، این اصطلاح را از پسرش یاد گرفته بود. اودسیس به اندازه کافی فرصت نیافته بود که زبان سوئدی را بجز ضروریات روزمره یاد بگیرد. دانش سوئدی او در حد خریدن مواد غذایی، سیگار، ملاقات با پزشک و انجام دادن حرفه‌اش محدود می‌شد. شرایط در آن زمان آسان‌تر بود. در تابستان ۱۹۶۴ میلادی همراه سه جوان دیگر یونانی برای کار در کارخانه لاستیک سازی گیسلاود به سوئد آمده بود. در همان سال اول یک دوره آموزش زبان سوئدی برای کارگران مهمان در محل کارخانه ترتیب داده بودند که تنها یک جلسه در آن شرکت کرد. کریستو در اولین ساعت کلاس درس یاد گرفته بود:

"خانم پرشون (۲) در شهر بُروس (۳) زندگی می‌کند، خانم پرشون کجا زندگی می‌کند؟"

بنظر کرسستو، سوندی‌ها فکر می‌کردند مهاجرین احمق‌اند. برای کار در کارخانه سه کلمه لازم بود. بله، نه و لعنتی. آن‌ها به چیز بیشتری نیاز نداشتند. سرکارگر گاهی برای آنها سخنرانی می‌کرد، ولی هیچکس به سخنان او گوش نمی‌داد. دو نفر از رفقاییش پس از مدتی هر یک با دختر سوندی ازدواج کردند. یکی از آنها رستوران باز کرد و به شهر هلسینبوری (۴) نقل مکان کرد و دیگری به واردات فرش از افغانستان مشغول شد. حال چگونه به این فکر افتاد معلوم نیست. ولی آنچه مسلم است همسرش پشت این قضیه بود. نفر سوم بسرعت پولدار شد. او به این فکر افتاد که همه کاغذهای اضافی ادارات دولتی، مدارس و روزنامه‌ها را جمع‌آوری و به یونان برده و در آنجا گران‌تر بفروشد. کارش گرفت و بزودی برای حمل و نقل کاغذهای باطله چند کامیون خرید. پس از مدتی موفق شد با شرکت چوب و کاغذسازی ایالت اسمولند (۵) تماس بگیرد و خریدن خمیرهای کاغذ اضافی آنها را متقبل گردد. آنها هم با کمال میل قبول کردند. پس از پنج سال به یونان بازگشت و وارد سیاست شد و با استفاده از سرمایه‌هایی که اندوخته بود توانست به مجلس راه پیدا کند. اودسیس گاهی اسم او را در روزنامه‌های یونانی، که گاه گاهی می‌خواند، می‌دید. گاهی به این فکر می‌افتاد که چند خطی برای او بنویسد و روزهای اول ورودشان را که در گیسلاود در کلبه‌ای چوبی زندگی می‌کردند را به یادش بیاورد. هرگز اینکار را نکرد. ولی یکبار که مست بود مستقیم به دفتر وزارتخانه‌اش زنگ‌زد و خود را برادر وزیر معرفی کرد و خواست که با او صحبت کند، وقتی که وزیر گوشی را برداشت اودسیس با دهان برای او شیشکی بست و گوشی را گذاشت. اودسیس تا چند روز حسابی سرکیف بود. وقتی به این فکر می‌کرد که سازمان اطلاعات یونان قطعاً آن صدای ناهنجار را ضبط کرده، برای یافتن او چه تلاشی خواهد کرد، حسابی با خود می‌خندید. اودسیس مدتی بعد به شهر سودرتلیه (۶) که تعداد زیادی یونانی در آنجا زندگی می‌کردند، نقل مکان کرد. در کارخانه اسکائیا (۷) شروع بکار کرد. پس از مدتی تقریباً همگی به استکهلم نقل مکان کردند و در منطقه رینکبی (۸) و وربی (۹) ساکن شدند. در استکهلم او بعنوان مکانیک ماشین در تعمیرگاه سیتروئن منطقه فری‌هامن (۱۰) مشغول به کار شد. سوندی‌ها ماشین سیتروئن را دوست نداشتند. آنها فرانسوی‌ها را هم دوست نداشتند. معتقد بودند که فرانسوی‌ها "نمی‌توانند اتومبیل خوب تولید کنند." با وجود این بودند تعدادی متعصب که حاضر نبودند هیچ اتومبیلی بجز همین سیتروئن ناقابل بخرند. سیتروئن تقریباً همه مشکلات پیش پا افتاده‌ای را داشت که هیچ راننده‌ای مایل نبود ماشین‌اش آنها را داشته، باشد. هر وقت هوا زیاد سرد و یا مرطوب بود بسختی روشن می‌شد. درها در زمستان یخ می‌زد و نمی‌شد آنها را باز کرد. بدنه‌اش زود زنگ می‌زد و موتورش ضعیف بود. ولی وقتی سیتروئن خوب کار می‌کرد، هیچ ماشینی رقیب آن نبود. اودسیس با خود فکر کرد "سوندی‌ها بهترین هرچیز را دوست دارند."

او معتقد بود که این تنها یک نظر نیست، بلکه بخشی از فرهنگ آنهاست. گرچه دیگر مثل سابق عمل نمی‌کند. لعنت بر شیطان شب سال نو که نباید به خاطرات آزار دهنده فکر کرد. سعی کرد خود را با خاطرات شیرین سرگرم کند.

او در روستائی بزرگ شده بود که همیشه مشکل برق داشت. برق مانند بزی وحشی به همان سرعتی که می‌آمد، می‌رفت و در دم همه چیز تاریک می‌شد. برای او که کودکی خردسال بود، همه اتفاقات روزانه و بویژه قطع و وصل شدن برق جالب و سرگرم کننده بود و همیشه هم اتفاق تازه‌ای رخ می‌داد که برای او دلچسب بود. یک سال عید پاک را در ده جشن گرفته بودند. بهار بود و عطر

فرح بخش گل‌های نوشکفته زنبق فضا را پر کرده بود. مردم در محوطه کلیسا جمع شده بودند. کشیش از پله‌های سکوی وعظ که موقتاً از چوب بر پا کرده بودند و آن را با گل و ده‌ها لامپ آراسته بودند بالا رفت. درست هنگامی که شروع به گفتن عبارت "مسیح زنده است." کرد برق قطع شد و همه چیز در تاریکی شب بهاری فرو رفت. واعظ مسیحی عصبانی شد و فریاد کشید "در جهنم حتی".

آه ای خاطرات! انسان فکر می‌کند که همه را فراموش کرده، ولی در یک پلک بهم زدن اتفاقات مربوط به چهل سال پیش بگونه‌ای در ذهن مجسم می‌شوند که گویی همین چند لحظه پیش اتفاق افتاده‌اند. انسان خود را فریب می‌دهد، خاطرات گذشته با هر روز که می‌گذرد قوی‌تر و عمیق‌تر می‌شوند. قانون عجیبی ست، آدم چیزی را که می‌خواهد بخاطر بسپارد فراموش می‌کند، ولی آن چیزی را که می‌خواهد فراموش کند، بهیاد می‌آورد. از خود پرسید آیا همه مردم همین‌طور اند. پاسخی برای این سوال خود نداشت. نمی‌دانست، احساس می‌کرد زخمی عمیق در وجودش نشسته که همواره باعث می‌شود پلک‌هایش را بر هم بگذارد و به گذشته دور سفر کند. به آنجا به میدان ده. خود را در آنجا می‌یافت که زوزه باد در برگ‌های انبوه درخت کهنسال شاه بلوط در گوش‌اش طنین می‌انداخت، به کار مشغول بود. به تعمیر ماشین سیتروئن. همیشه در چنین حالتی بود که زخم سر باز می‌کرد و طیش قلب‌اش شدت می‌گرفت. در طی روز چندین بار دچار چنین حالتی می‌شد و مجبور می‌شد که هر بار به‌خود نهیب بزند که خود را از غرق شدن در گرداب لایتنای خاطرات برهاند. وقتی که آدریانا پس از پنج بار سقط جنین پسری به او داد، با خود گفت:

"در نهایت واقعیت زندگی پیروز خواهد شد و پسرش به زندگی او رنگی دیگر خواهد داد. زندگی نو و آینده‌ای روشن".

پس از چند ماه وقتی پسرش را بغل می‌کرد، یا وقتی که بعدها با او فوتبال بازی می‌کرد، احساس می‌کرد وجودش نیمه گمشده خود را باز یافته است. اودسیس وجودش کامل شده بود، به آرزویش رسیده بود. از شنیدن صدای خنده‌اش، از دیدن قدم‌های لرزان‌اش و یا از صدای نازک‌اش که او را بابا صدا می‌کرد، البته به زبان یونانی؛ چراکه برای اودسیس پدر بودن بزبان دیگری غیرممکن بود، روح‌اش سرشار از شادی می‌شد. بچه‌ها بزرگ می‌شوند. امروز آنها را در کنار خود داریم، فردای روز خدا رفته‌اند. این را به تجربه دیده بود. در دوران کودکی اغلب به تماشای چلچله‌ها که در شکاف‌های زیر سقف خانه‌های ده لانه درست می‌کردند، می‌نشست و شاهد تلاش پدر و مادر برای سیر کردن جوجه‌هایی که تازه از تخم بیرون آمده بودند می‌شد. پدر و مادر از بام تا شام پرواز می‌کردند و به همه جا سر می‌کشیدند، که هنگام بازگشت به لانه لقمه‌ای نان همراه داشته باشند که بخورد جوجه هایشان بدهند. یک روز لانه خالی بود. جوجه‌ها بزرگ شده بودند و لانه را ترک کرده بودند. خیلی ممنون. پرنده ماده تنها و خسته و غمگین نشسته بود، در حالیکه پرنده نر به رقص مایوسانه خود بر روی سطح سقف سفالی زیر شیروانی ادامه می‌داد، تا زمان سفر طولانی به سمت جنوب فرا برسد. کمی سردش شده بود ولی دل‌اش نمی‌خواست بالکن را ترک کند. صدای ترقه و آتش‌بازی آخر شب بگوش می‌رسید. ته سیگاراش را در هوا رها کرد و مسیر سقوط آن را با چشم دنبال کرد، پس از آن بالکن را ترک کرد و در حالیکه هر دو دست‌اش را به دو طرف چهار چوب در آشپزخانه قرار داده بود، تن سنگین خود را مانند چناری بلند به جلو و عقب حرکت داد. غرق در دریای پر خروش خاطرات بود.

همسرش آدریانا در حالیکه پشت‌اش به او بود ظرف می‌شست. موهایش در پشت گردن جوگندمی شده بودند. با خود فکر کرد چند بار در چنین حالتی او را بوسیده‌ام؟ بیست و دو سال بود ازدواج کرده بودند. حساب کرد، اگر هر ماه ده بار او را بوسیده باشم، در یک سال می‌شود صد و بیست مرتبه. از آدریانا سؤال کرد:

"صد و بیست ضربدر بیست و دو چند می‌شود؟"

آدریانا بدون درنگ پاسخ داد:

"دو هزار و ششصد و چهل!"

برای او معمانی بود، آدریاناچطور می‌توانست با این سرعت حساب کند؟ از هوشیاری و حضور ذهن او در شگفت بود. آدریانا بارها توضیح داده بود که او ذهنی حساب نمی‌کند، بلکه اعداد را در ذهن مجسم می‌کند و نتیجه را می‌بیند.

□ "چرا من اعداد را نمی‌بینم؟"

آدریانا موهای ژمخت و خشک‌اش را که شبیه جوجه تیغی ترسناک بودند، نوازش می‌کرد و می‌گفت:

"برای اینکه تو کمی کودن هستی."

این را می‌گفت و از ترس عکس‌العمل او چون دختر بچه‌ای از جلوی او می‌گریخت. اودسیس همیشه موقع ذهنی حساب کردن، دچار مشکل می‌شد. خواندن ساعت را تا قبل از رسیدن به سن ازدواج هرگز یاد نگرفت. مدت‌ها طول کشید تا یاد گرفت که دو ضرب در سه هفت نمی‌شود. ولی همین ضرب ساده را هر وقت می‌خواست به سوئدی بشمارد دچار مشکل می‌شد. عبارت دو ضرب در سه مستمسکی بود برای کسانی که می‌خواستند او را اذیت کنند. در عوض دست‌های او با هوش‌تر بودند، خودکار کارها را انجام می‌دادند. اودسیس چنان مکانیک دقیق و ماهر بود که در کارگاه سوئدی‌های همکارش لقب دکتر جادوگر به او داده بودند. موتور اتومبیل و ماشین‌های مکانیکی در مقابل کارآئی او خوار و ذلیل بودند. پیچ را با چنان دقتی تنظیم می‌کرد، که هیچ کامپیوتری در دنیا نمی‌توانست با او رقابت کند. با تمام وجود احساس می‌کرد که چه موقع، نه باید محکم‌تر بپیچد و یا پیچ را رها کند.

"چرا می‌پرسی؟"

"چی؟"

"صد و بیست ضرب در بیست و دو چند می‌شود؟"

"هیچی. فکر لاتاری بودم."

آدریانا مطمئن بود دروغ می‌گوید. اودسیس هم می‌دانست که آدریانا حرف او را باور نکرده. موضوع مهمی نبود. تفاهم بین آنها حاصل یک عمر زندگی مشترک و موفق بود. اودسیس به اتاق نشیمن بازگشت. تلویزیون روشن بود، یک فیلم سینمایی آمریکائی نشان می‌داد. پس از چند لحظه

نگاه کردن بلافاصله متوجه موضوع فیلم شد. داستان در باره مردی بود که می‌خواست همه اعضای خانواده‌اش را بقتل برساند. تلویزیون را خاموش کرد.

"خانواده‌اتو بکشی؟"

اودسیس این نوع فیلم‌ها را اصلاً دوست نداشت، یک فیلم قدیمی و سترن با شرکت آلن‌د را بیشتر دوست داشت. آلن‌د آنقدر کوتاه بود که وقتی می‌خواست هنرپیشه زن مقابل خود را ببوسد روی چهار پایه می‌ایستاد. از نظر او این نوع فیلم‌ها خوب بودند. او و رفقاییش آنقدر به آلن‌د علاقه داشتند، که آلن‌د هر وقت در فیلم به‌تله‌ای نزدیک می‌شد، در سالن سینما یک صدا فریاد می‌زدند: "مواظب باش، پشت بوته‌ها را مواظب باش".

تکه‌ی دیگری از شیرینی برداشت. شیرینی که فقط در شب عید پخته می‌شد و در آن سکه‌ای قرار می‌دادند. سکه نصیب هر کس می‌شد، معنایش این بود که آن شخص در سالی که در پیش‌رو است □ شانس می‌آورد. برای هر عضو خانواده، حتی آنهایی که حضور نداشتند، تکه‌ای از شیرینی می‌بریدند. در ده برای احشام و الاغ‌ها نیز سهمی می‌بریدند. سکه شانس بارها نصیب احشام خانواده می‌شد. زندگی در سوند آداب و رسوم را نیز ساده‌تر کرده بود. آنها تنها چهار تکه می‌بریدند. دو تکه برای پدر و مادر، یکی برای پسر و چهارمی برای خانه، که آپارتمانی چهار اتاقه در طبقه هفتم شماره ۳۰ خیابان وستربی (۱۱) واقع در منطقه رینکبی بود. سال پیش سکه نصیب آپارتمان شد. و واقعا سال پر شانس برای خانه بود. چرا که به تمام آپارتمان‌های ساختمان دستبرد زده شد، غیر از آپارتمان آنها. امسال سکه نصیب پسرش شده بود. از این بابت پدر و مادر دچار آسودگی خیال شده بودند. سال نو نمی‌توانست شروعی بهتر از این داشته باشد. پس از آن نوبت گشودن هدایای سال نو بود، که طبق سنت یونانی آنها را در شب عید باز می‌کردند. اودسیس شوخی می‌کرد و می‌گفت که نیازی نیست که هدایای خود را باز کند. حدس می‌زد که در آن‌ها چه هست. هر سال از آدریانا یک جوراب شلواری بلند و از پسرش یک جفت جوراب هدیه می‌گرفت. ولی امسال آدریانا اصرار داشت که آن را باز کند. او و پسرش مصرانه و با حالتی مرموز می‌گفتند:

"بازش کن".

اودسیس دست‌های بزرگ و زمختی داشت. لایه‌ای سیاه و پاک نشدنی در زیر ناخن‌هایش جمع شده بود. دست‌هایی که هزاران موتور ماشین را با ملاحظت معاینه، تعمیر و تنظیم کرده بودند. بنابراین کمی سیاهی در زیر ناخن‌ها و کناره انگشت‌ها را می‌شد تحمل کرد. اودسیس درحالی‌که با تشویش از همسر و پسرش می‌پرسید که چه کلکی سر هم کرده‌اند، هدیه را باز کرد. اول یک جعبه بزرگ، بعد یکی کوچک‌تر و بعد کوچک‌تر و خلاصه در جعبه هفتم مدل کوچکی از اتومبیل رویانی خود، سیتروئن مسراتی را یافت. تنها یکبار شانس تعمیر چنین اتومبیلی را یافته بود. از آن مدل سیتروئن تعداد محدودی در سوند بود. صاحب اتومبیل یک میلیونر مستقلاتی بود که تمام راه را از شهر یوله (۱۲) تا استکهلم رانده بود که اتومبیل‌اش را آن دکتر جادوگر تنظیم کند. به هیچ مکانیک دیگری اعتماد نداشت. سیتروئن مسراتی یک اتومبیل معمولی و تنها حاصل کار مهندسین فرانسوی □ و خوش ذوقی ایتالیایی‌ها در طراحی نبود، بلکه در واقع نشاندنده اوج کارآئی فرانسوی‌ها و نهایت ظرافت در طراحی ایتالیایی‌ها بود. بعبارت دیگر اتومبیلی رویانی برای متعصبین واقعی بود. به این دلیل اودسیس عاشق آن مدل بود.

آن روز وقتی کارش با آن اتومبیل تمام شد، سوار شد که دوری بزند. به یک دور کوتاه در اطراف محوطه کارگاه، که در منطقه یورگوردن (۱۳) بود، اکتفا نکرد، راند تا رینکبی آدریانا را از مدرسه‌ای که در سالن غذاخوری آن کار می‌کرد، سوار کرد و عرض یک ساعت راند تا شهر اینشوپینگ (۱۴) و برگشت. در تمام مسیر راه آدریانا که از تعجب نفس‌اش بند آمده بود، اعتراض می‌کرد. در راه برگشت ناگهان سرعت را کم کرد و به سمت ساحل دریا راند و در گوشه‌ای پارک کرد و با ولعی که او هرگز پس از شب ازدواج بیاد نداشت، خود را روی آدریانا انداخت. در بقیه مسیر برگشت، آدریانا در کنار او در گوشه‌ی صندلی چرمی کز کرده، ساکت نشسته بود. آن روز با خود عهد کرد که روزی چنین اتومبیلی به او هدیه کند. ده سال طول کشید تا این که پسرش، آن پرنده زیبا، و امید قلب‌اش، به فکر تهیه مدل آن افتاد که به اودسیس هدیه کنند.

آن روز وقتی که آدریانا با موهای ژولیده سرکار برگشت، رفقای همکارش در آشپزخانه مدرسه نگران در انتظار او بودند. گرنادا که اهل بسنی - در آن زمان یوگسلاوی نامیده می‌شد- بود، از او پرسید که آیا اتفاقی افتاده؟ آدریانا در حالیکه تا بنا گوش قرمز شده بود پاسخ داد:

"نه!"

گردانا با زیرکی پاسخ داد:

"می‌فهمم".

آدریانا مدل اتومبیل را در یک مغازه کوچک سمساری در خیابان روزلاگ (۱۵) پیدا کرد و خرید، و از آنجائی که بندرت اتفاق می‌افتاد به تنهائی در مرکز شهر باشد، از فرصت استفاده کرد و دزدکی سری هم به کلیسای ارتدکس یونانی‌ها در خیابان بیرگرشارلز (۱۶) زد. هر وقت با اودسیس بود، جرأت نمی‌کرد به آنجا برود. اودسیس مخالف سرسخت دین - افیون توده‌ها - بود. این اصطلاح را در کودکی از تنها بازمانده کمونیست ده یاد گرفته بود. دو نفر دیگر را فالانتریست‌ها از پا آویزان کردند و زنده سوزاندند. در کلیسا نفسی عمیق کشید و یک شمع ده کرونی برای رفتگان خود و نیز یکی برای گردانا که مسلمان بود، مگر فرق می‌کرد، روشن کرد. سپس در مقابل مقدسین به سجده افتاد و در خلوت خود برای دوستانی که بخاطر داشت، و همچنین برای آنهائی که بیشتر از همه دوست داشت، پسرش و شوهرش، دعا کرد. آدریانا در دل دعا می‌کرد و در بارگاه خدا توضیح می‌داد که شوهرش نیز به اندازه او مؤمن است، ولی خودش نمی‌داند. از کلیسا که بیرون آمد به ایستگاه مترو رفت و در حالیکه هدیه سال نو را با دقت در کیف دستی‌اش پنهان کرده بود، سوار مترو صحرای آفریقا شد و بخانه برگشت.

"اوه، عالیّه".

اودسیس جمله را گفت، از جا برخاست و همسرش را در آغوش گرفت. و بعد پسر را درحالی که لقمه در دهان داشت محکم در آغوش گرفت و بوسید. پس از بازکردن هدایای سال نو، پسر به اتاقش رفت. صدای مکالمه کوتاه تلفنی او را شنیدند و پس از آن او را دیدند در حالیکه لبخندی بر لب داشت از اتاق خارج شد. دوست دخترش آلینا در خانه پدرش منتظر او بود. می‌خواست برای چند لحظه به دیدنش برود. همه چیز عادی بنظر می‌رسید.

پدر آلینا یهودی یونانی تبار بود. انسانی خدا پرست بود که در آنسوی میدان زندگی می‌کرد. همسر او علیرغم این که هیچوقت از او طلاق نگرفت، او را رها کرده بود و در کشور دیگری زندگی می‌کرد. آدریانا مخالفتی با دوستی آنها نداشت. آلینا دختر زیبایی بود، گرچه باسن‌اش کمی لاغر بنظر می‌رسید. چطور می‌توانست برایش نوه بدنیا بیاورد؟ اودسیس او را دلدار می‌داد. زنهای جوان امروزه مثل اتومبیل‌های مدرن اند، ظریف ولی با موتور قوی. آدریانا فراموش کرده بود که خودش هنگام اولین بارداری بیشتر از چهل و هشت کیلو وزن نداشت. دفعه اول خدا او را برای مادر شدن انتخاب نکرده بود. پس از آن چهار بار دیگر نیز جنین انداخت که بالاخره پسری نصیب‌اش شد. پسر را تا دم در بدرقه کردند. آدریانا هدیه آلینا را به او یادآوری کرد. اودسیس یکبار دیگر او را محکم در آغوش گرفت. دفعه بعد که او را می‌دیدند نمی‌توانستند او را بشناسند، مگر از روی لباس‌هایش.

دو ساعت گذشته بود و پسر هنوز برنگشته بود. اودسیس ناراحت نبود، بلکه بیشتر خسته شده بود. هر سال شب سال نو پسر و پدر ورق بازی می‌کردند. ورق بازی شب سال نو در خانه، یک سنت شده بود. اوائل اودسیس به پسرش شانس می‌داد که بازی را ببرد. ولی در سال‌های اخیر دیگر چنین نبود. پسر ورق بازی را خوب یاد گرفته بود. اودسیس در تمام طول بازی مجبور بود با دقت حواسش را جمع کند که شاید بتواند از عهده بلوف‌ها، شگرد و حافظه قوی پسرش برآید. پسرک همه کارت‌هایی را که رفته بود بخاطر داشت، درحالی‌که او تنها نصف آنها را. در ده او را کارت‌باز چیره دستی می‌دانستند. هم بخاطر باهوش بودنش و هم اصطلاحاً بخاطر "کون گنده‌اش"، در که در زبان یونانی این اصطلاح بمعنای خوش شانس بودن است. آدریانا روی مبل نشسته بود و سرگرم بافتن کلاهی برای نوه‌ای بود که هنوز متولد نشده بود. او ضمن بافتن یک چشم‌اش به تلویزیون بود. عادت داشت. تلویزیون نگاه نمی‌کرد، ولی اگر کسی آن را خاموش می‌کرد، بلافاصله اعتراض می‌کرد. هرچه می‌گفتند تو که نگاه نمی‌کنی تأثیر نداشت. در واقع با این کار می‌خواست در غیاب پسر با روشن کردن تلویزیون، به‌خانه روح بخشیده سکوت آن بشکند. اودسیس رویش را به‌طرف آدریانا برگرداند و پرسید:

"ما اینجا چیکار می‌کنیم؟"

آدریانا بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد نگاهی به او کرد. اولین بار نبود که اودسیس چنین سئوالی را مطرح می‌کرد. آدریانا می‌دانست که اودسیس در انتظار شنیدن پاسخ نیست. هر دو خوب می‌دانستند که چرا آنجا هستند. هنوز فراموش نکرده بود که قبل از اینکه نماینده کارخانه گیسلاود با او قرارداد ببندد، چند سال بود که بیکار بود. آدریانا نیز می‌دانست که آنها بدلیل فقر هرگز نمی‌توانستند در یونان با یکدیگر ازدواج کنند. تنها پس از آمدن اودسیس به سوئد بود که او توانست بدون شرمندگی از او بخواهد که دستش را در دست او بگذارد. حقارت فقر و نیز تروریسم سیاسی از یاداشان نرفته بود. جنگ داخلی با همه جنگ‌ها متفاوت است. فالانتریست‌ها پدر اودسیس را قصابی کرده بودند، و کمونیست‌ها پدر آدریانا را.

"انتظار چه جوابی از من داری؟ هیچی، حرفی برای گفتن وجود ندارد."

این را گفت و به آشپزخانه رفت. آدریانا صدای باز شدن در یخچال را شنید.

"می‌خواهی یک فنجان قهوه برات درست کنم؟"

یخچال پُر از غذا بود ولی اشتها نداشت.

"نه. می‌خوام برم کمی قدم بزنم."

"تو این هوا؟"

"آره برای اینکه کمی خون تو پاهام جریان پیداکنه."

این بهانه‌اش بود. در واقع امیدوار بود که شاید پسر را بیابد. کاپشن زمستانی خود را که آرم سیتروئن روی سینه‌اش بود و شرکت به او هدیه کرده بود، برداشت و پوتین‌ها را به پا کرد. از نگاه کردن به اتاق نشیمن که آدریانا در آنجا نشسته بود، امتناع کرد. چرا؟ چون مطمئن بود، آدریانا همانجا خواهد نشست تا او برگردد. از خانه بیرون رفت. آسانسور منظره خوشایندی نداشت. در آن بر اثر ضربه‌های لگد کج شده بود، دیوارها مملو از نوشته‌های زشت بود. آینه‌اش شکسته بود. یادش آمد که آنها با چه شوقی به این ساختمان نوساز نقل مکان کردند. همه چیز می‌درخشید و بوی رنگ تازه می‌داد. گرچه گاهی در روزنامه‌ها می‌خواند که ساکنین ساختمان‌های بتنی از زندگی در آنجا راضی نیستند، ولی برای او چنین نبود. آپارتمان چهار اتاقه در طبقه هفتم یک خانه بود، خانه‌ای به مفهوم واقعی. در ده او با پدر بزرگ و دو برادر کوچک‌اش در یک اتاق زندگی می‌کردند. شب‌هایی که شام لوبیا بود، که البته تعداد چنین شب‌هایی کم هم نبود، در اتاق مسابقه گوز راه می‌افتاد. داور مسابقه می‌بایست بر اساس قدرت گوز و جمله‌ای که همراه آن می‌آمد، قضاوت می‌کرد. مسابقه به این ترتیب پیش می‌رفت که شخص شرکت کننده اسم یک شخصیت مهم و یا یک واقعه تاریخی، مثلاً اسم نخست‌وزیر و یا یک تیم فوتبال را به زبان می‌آورد و بعد به افتخارش گوز می‌داد. هر کس با قدرت بیشتری صدا از خود خارج می‌کرد، برنده بود. پدر بزرگ همیشه برنده می‌شد. او متخصص نوعی گوزهای "کش دار" بود که صدای آن در گوش می‌پیچید و بعلاوه بوی بدی هم می‌داد. پدر بزرگ مرده بود، خدا رحمتش کند. از ساختمان که بیرون آمد، قطرات باران آغشته به برف به صورتش خورد. فکر کرد که شاید در انجمن آفریقائی‌ها جشن بزرگی در جریان باشد. کنجکاوی خود را نتوانست کنترل کند و از پنجره به داخل سالن نگاه کرد. برخلاف انتظارش جشنی در کار نبود. دو نوجوان سیاه پوست پینگ‌پنگ بازی می‌کردند و صدای ضبط صوت را که موزیک و ملودی آفریقائی پخش می‌کرد تا آخر بلند کرده بودند. در چهره آن دو نوجوان علیرغم این‌که پر جنب و جوش بودند و می‌خندیدند معصومیت و غمی عمیق دیده می‌شد. اگر اودسیس ادعا می‌کرد که ملاقات با سیاه پوستان برایش مسرت بخش بود، دروغ محض بود. معه‌ذا از دیدن چهره‌های آن دو نوجوان احساس کرد قلب‌اش فشرده شد. اولین ملاقات‌اش با یک سیاه‌پوست را هنوز بخاطر داشت. یکی از دختران ده اشان که به پُروس (۱۷) نقل مکان کرده بود، با یک ملوان نیروی دریائی آمریکا که پایگاه نظامی آن در پُروس بود، آشنا شده بود و با او نامزد شده بود. نامزدش را همراه خود به‌ده آورده بود. اهالی ده در میدان جمع شده بودند تا او را ببینند. احساسی را که آن روز از دیدن آن جوان سیاه‌پوست به او دست داد، هرگز از یاد نبرد. راستی آن جوان از برخورد اهالی ده دچار چه احساسی شده بود؟ در سالن را بازکرد. سر را تو برد و با شادی اغراق آمیزی گفت:

"سال‌نو مبارک بچه‌ها."

پسرها خود را نباختند، صدای ضبط را کم کردند و او را به یک آجود دعوت کردند. روی میز پینگ پنگ پریدند و چهار زانو نشستند. بعداً معلوم شد که پسر او را می‌شناختند. او را در مدرسه که بعنوان معلم موقت کار می‌کرد، دیده بودند. اودسیس با خود گفت این‌ها سوئدی را بهتر از من صحبت می‌کنند. پرسید: "بعد از این که درستان تموم شد، دوست دارید چکاره بشید؟"

آن یکی که کمی بلندتر بود، جواب داد که می‌خواهد مکانیک هواپیما شود و آن دیگری می‌خواست تکنیسین کامپیوتر. هر دو قصد داشتند که بعد از پایان تحصیلات به کشورشان برگردند و از والدین پیر، خواهر و برادران کوچک‌تر از خود مواظبت کنند. عجب، شماهیچ فامیلی این‌جا ندارید؟ نه... ما تنهایی فرار کردیم.

"ولی، چطوری تنهایی آمدید سوئد؟"

اونکه کمی بلندتر بود، با شوخی گفت:

"تو که برای اداره مهاجرت کار نمی‌کنی؟"

اودسیس متوجه شد که آنها نیز مثل خیلی‌های دیگر با موج آمده‌اند. در چنین مواردی انسان بدون این‌که خودش متوجه باشد، دنبال بقیه راه می‌افتد، هر چه تعداد بیشتر باشد، نیروی کشش بیشتر است. هیچ اطلاعی راجع به سوئد نداشتند. حتی نمی‌دانستند که این کشور در کجا واقع شده. همینطوری بدون این که خود بدانند که کجا می‌روند دنبال بقیه‌ای که در جلو بودند، راه افتاده بودند. او تازه متوجه شد که آوارگان هرگز مسیر و هدف مهاجرت را خود انتخاب نمی‌کنند. این دیگران هستند که برای آنها تصمیم می‌گیرند. کشورها و دولت‌ها هستند که موج پناهندگان را این‌جا و آن‌جا کنترل و هدایت می‌کنند. از دست خود عصبانی شد که چرا زودتر این نکته ساده را نفهمیده بود. همین تاکتیک در یونان نیز، طی جنگ داخلی بکار گرفته شده بود. روستاها را از سکنه خالی می‌کردند که نگذارند چریک‌های کمونیست پایگاه برای خود درست کنند و یا آذوقه تهیه نمایند. مردم را با چنان زور و اجبار از کشت و زرع و خانه و کاشانه خود می‌رانند که گویی الاغان لجوجی را می‌مانند که نمی‌خواستند از جای خود حرکت کنند. عده‌ای را بسمت کرانه‌های دریا کوچ دادند، بعضی را به آتن و بخشی دیگر را نیز به خارج از کشور. مهاجرین هرگز خود تصمیم نمی‌گیرند که کجا، و چگونه بروند. گرچه در ظاهر چنین بنظر می‌رسد که آنها با میل خود خانه و کاشانه خود را ترک کرده‌اند. از نفهمی و قضاوت نادرست خود در مقابل آن دو نوجوان، شرم‌منده شد. تا آنروز او هم مانند بقیه همکارانش در کارگاه مهاجرین تازه وارد را مسخره می‌کرد. او نیز با آنها هم‌صدا می‌شد و معتقد بود که این دسته از مهاجرین از امکانات اجتماعی موجود در سوئد سو استفاده می‌کنند. و اولین کلمه سوئدی که یاد می‌گیرند کلمه "کمک هزینه" است. آنها نمی‌خواهند کار کنند، لهجه دارند و غیره... چنین درکی چقدر احمقانه است؟ آیا خود او هم همین امروز موقع غذا برای همکارانش به تمسخر دعوای دو جوان مهاجر را تعریف نکرده بود؟ که یکی به دیگری با لهجه بریده سوئدی گفته بود:

"ببین! حالا دیگه خفه شو! دیگه داری با پا می‌ری تو اعصاب ام."

خودش چه بود؟ آیا او سوئدی بود؟ او سوئدی نبود. حتی اگر خودش را سوئدی می‌دانست، دیگران راجع به او چنین فکر نمی‌کردند. فراموش کرده بود که خودش تحت چه شرایطی به سوئد آمده بود؟

چون برده‌ای او را خریده بودند. براساس مفاد یک قرارداد او را از تعویض کار و یا محل اقامت، بدون اجازه پلیس و یا بعبارت دیگر مسئولین کارخانه منع کرده بودند. با وجود این، او و سایر دوستان اش مشکلات را تحمل کرده و بر آنها غلبه کردند. بندرت می‌شد یونانی را یافت که به همان شغلی مشغول باشد که در سال‌های اول ورود به سوئد به آن گماشته شده بود. تعدادی از آنها رستوران، کارگاه‌های کوچک و یا شرکت‌های نظافت باز کرده بودند. و عده‌ای نیز شرکت‌های واردات و صادرات دانه کرده بودند. خدا می‌داند چطور! البته برخی نیز خود را زودتر از موقع بازنشسته کرده بودند. همه آنها سوئدی را حالا بخوبی حرف می‌زدند. زمان ساده‌ترین حلال مشکلات است، و عمدتاً هزینه زیادی هم ندارد. باید به انسان‌ها امکان داد که در زندگی گامی بجلو بردارند. باید به هرکس یک شانس دیگر داد، نه چند ماه، بلکه چند سال. آججویی را که به او تعارف کرده بودند، سرکشید و بلند شد. با آنها دست داد.

"سال نومبارک".

"سال نومبارک".

به سمت میدان راه افتاد. از کنار مجسمه‌ای که دیدن آن همیشه آزارش می‌داد رد شد. دختر جوانی با ظاهری ناخوشایند که سوار خرگوشی با ظاهری ناخوشایندتر از خود او بود. هر بار که از آنجا رد می‌شد. از خود می‌پرسید که چرا این مجسمه این‌جا قرار دارد؟ آیا مجسمه مانعی بود در مقابل ترافیک یا آن را برای زیبایی خیابان، خیابان که نه، بلکه باریکه راهی آسفالته ساکت و متروکه، در بین ساختمان‌های بلند بود، قرار داده بودند. چگونه است که برای گرامی داشت یاد نخست وزیری که بقتل رسیده بود حتی یک سنگ یاد بود ساده در محل ترور او کار نگذاشته‌اند، و تنها به یک لوحه فلزی ساده که روزانه مردم آنرا لگد می‌کنند و از روی آن رد می‌شوند، قناعت کرده‌اند؟ ولی ساکین رینکبی باید هیبت زشت دخترک خرگوش سوار را هر روز تحمل کنند. چه معیارهای احمقانه‌ای. احساس کرد که از دور پسرش را دید که بسمت ایستگاه مترو در حرکت است. با عجله به دنبال او روان شد. تنها فرصت کرد که قامت او را از پشت و در انتهای پله برقی ایستگاه مترو ببیند. فاصله‌اش زیاد بود و نمی‌توانست صدایش کند. در مقابل راه بند کنترل بلیط قبل از پله برقی در حالیکه ضربان قلب‌اش شدت یافته بود متوقف شد. آیا پسرش بود؟ در این موقع شب کجا می‌رفت؟ آیا اساساً در آن وقت مترو کار می‌کرد؟ از دختر جوان نگهبان، که به خاطر چشمان عسلی و بینی زیبایش حدس زده بود لبنانی و یا فلسطینی است، پرسید. دختر جوان پشت باجه بدون آن‌که چشم از کتابی که می‌خواند بر دارد، پاسخ داد که آخرین قطار بسمت استکهلم همین الان رفت. اودسیس درحالیکه تقریباً با خود نجوا می‌کرد، گفت:

"بنابراین او به قطار نمی‌رسد!"

ولی دختر نگهبان متوجه شد و گفت:

"شانسی وجود ندارد."

قطاری که از تنسا می‌آمد دو دقیقه تاخیر داشت. و دختر نگهبان این را نمی‌دانست. اودسیس سرگشته شده بود. دل‌اش می‌خواست هرطور شده مطمئن شود کسی را که دیده پسرش بود یا نه؟ فکری کرد و بالاخره پرسید:

"بخشید ... پسری که همین چند لحظه پیش رد شد، می‌خواستم بگم ... خوش قیافه بود؟"

نگهبان پاسخی نداد و خیره به او نگاه کرد. اودسیس متوجه شد که حرف احمقانه‌ای زده است.
"خوب که چی؟"

"فکر کنم پسر من بود ... منظورم اینه که اگر واقعا خوش قیافه بود، بنابراین حتماً پسرمن بود".
حس کرد ادامه گفتگو بی‌فایده است. خانم نگهبان فکر کرد که او یا مست است و یامی‌خواهد با او لاس بزند و یا ساده‌تر این‌که می‌خواهد به‌این وسیله وقت خود را پرکند. عذرخواهی کرد و به امید یافتن سیگار به جستجوی جیب‌هایش پرداخت، ولی چیزی نیافت. سیگار همراهش نبود. بطرف راهروی باریکی که به میدان منتهی می‌شد راه افتاد. در طول مسیر چهار دستگاه تلفن خودکار ردیف و مجاور یکدیگر به دیوار نصب شده بودند. هر چهار دستگاه اشغال بودند. سه تا از آنها توسط سه پسر جوان مو سیاه و چهارمی نیز توسط یک زن مو سیاه. اودسیس صدای آنها را می‌شنید، هر چهار نفر به چهار زبان مختلف صحبت می‌کردند. از صحبت‌های آنها هیچ چیز نمی‌فهمید. ولی مطمئن بود که آنها به خانه زنگ می‌زدند. یک جایی در گوشه‌ای از جهان مکانی وجود داشت که آن را "خانه" می‌نامیدند. "خانه" او کجاست؟ سوند خانه او نبود، او در سن و سالی به سوند نیامده بود که در جامعه، طبیعت، فرهنگ و زبان سوند رشد کند. خیلی چیزها بود که هنوز با شخصیت و طبیعت او بیگانه بودند. او کماکان نه می‌توانست ترانه‌ها و سنت‌های سوندی را، علیرغم این‌که با گذشت زمان بیش از پیش به آنها عادت می‌کرد، دوست داشته باشد. همواره با لبخندی بر لب به جوانانی که در این‌جا متولد شده بودند و در مراسم جشن آغاز بهار در اطراف درخت آذین شده می‌رقصیدند، نگاه می‌کرد. او با نیشخندی بر لب به کاج شب ژانویه نگاه می‌کرد. هرگز نتوانسته بود جزئی از این مراسم بشود. جشن‌های سنتی مهم سوند که نزدیک می‌شد، دچار تشویشی ناشناخته می‌شد، حس می‌کرد که این مراسم با او دشمنی دارند. هرگز خود را در شادی سوندی‌ها سهیم نمی‌دید. از دیدن بدمستی‌های جوانان در چنین روزهایی دل‌اش می‌گرفت. هیچوقت امکان نیافته بود که در مراسم عزاداری سوندی‌ها شرکت کند. یکی از رفقای همکارش دخترش را در تصادف ماشین از دست داده بود، روز بعد مثل روزهای قبل به‌تعمیرگاه آمد، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. اودسیس آدم کوتاه‌بینی نبود و می‌دانست که سوندی‌ها نیز در غم مرگ عزیزان خود سوگواری می‌کنند، ولی این کم اهمیت دادن و در خود فرو رفتن را، که بنظر او مانند یک زندان بود، را نمی‌توانست بفهمد. اگرچنین اتفاقی برای پسر او افتاده بود، دنیا را زیر و رو می‌کرد. از سوندی‌ها بدش نمی‌آمد، فقط آنها را درک نمی‌کرد، و گرنه اغلب در مقابل مهاجرین دیگر و نیز هموطنان خود که از کشور میزبان بدگونی می‌کردند و طعنه می‌زدند، از سوند دفاع می‌کرد.
اودسیس مدیون سوند بود، بعلاوه او نظم، تمیزی، ارزشمند بودن انسان و برابری حقوق اجتماعی را نیز دوست داشت. باید اعتراف کرد که سوندی‌ها خایه مال و چاپلوس نیستند. با تمام این تفاسیر سوند را خانه‌ی خود نمی‌دانست. بنابراین تنها یونان باقی می‌ماند، که همواره دل‌تنگ‌اش بود و دل‌اش می‌خواست که برگردد. ولی این را نیز خوب می‌دانست که کشوری را که ترک کرده و پشت سر گذاشته، دیگر برایش وجود ندارد. یونان او، دیگر آن کشوری نبود که روزی ترک‌اش کرده بود. یونان همان قدر برایش بیگانه بود که سوند بود. وجه تمایزش با سوند زبان بود و تنها این برای او باقی مانده بود که می‌توانست به‌زبان مادری حرف بزند و نیازی ندارد که لب‌ها را هنگام سخن گفتن به‌چپ و راست بچرخاند، و خود را احمق، بی‌دفاع و نارسا احساس کند. زبان مادری ابزاری بود که

بوسیله آن می‌توانست خود را ابراز کند، پاسخ سریع و کافی بدهد و داستان و لطیفه‌ای تعریف کند. □
 گرچه این‌ها به او آرامش می‌داد، ولی کافی نبودند. انسان نمی‌تواند تنها با صحبت کردن زندگی کند □
 و یا تنها زمانی که حرف می‌زند، زندگی کند. هروقت از یونان به سوئد بر می‌گشت، همانقدر □
 خوشحال می‌شد که می‌خواست از سوئد به یونان سفر کند. علیرغم این هرگز حاضر نبود اعتراف □
 کند. گرچه او مانند سوئدی‌ها طبیعت دوست و اهل طبیعت نبود، معه‌ذا در سال‌های اول دل‌اش برای □
 طبیعت یونان تنگ می‌شد. هیچوقت روزهای شنبه به‌جنگل نمی‌رفت، نمی‌دانست کلبه‌جنگلی یعنی □
 چه؟ گل رُز و میخک را از هم تشخیص نمی‌داد. ولی تنفس در هوای دریای مدیترانه، دیدن ابرها در □
 آسمان بلند و زوزه باد در برگ‌های درختان برایش حال و هوای دیگر داشت. یکبار او و آدریانا؛ □
 هنوز پسرشان متولد نشده بود، با چند نفر از دوستان‌شان به یکی از جزایر اطراف رفته بودند. اول □
 آزار پشه‌ها و بعد پیاده روی‌های طولانی، که وقت و بی وقت می‌بایستی همراه دیگران راه می‌افتادند □
 و می‌رفتند، کلافه‌شان کرد. آدریانا که فکر کرده بود برنامه شامل جشن و رقص خواهد بود، □
 کفش‌های پاشنه بلند به پا کرده بود. همان موقع پیاده شدن از کشتی پایش پیچ خورد. پشه‌ها نیز □
 خود او را موقع آب پاشیدن حسابی نیش زده بودند. آلت تناسلی او متورم شد و احساس خارش □
 شدید می‌کرد، بین ران‌هایش شپشک زده بود. این اولین و آخرین بار بود.

به ساعت‌اش نگاه کرد. عادت داشت. هر وقت سر درگم بود و نمی‌دانست بکند، اینکار را انجام □
 می‌داد. ساعت نزدیک دو صبح بود. وقت برگشتن به‌خانه بود. حتماً اشتباه کرده بود، کسی را که □
 دیده بود پسرش نبود. دل‌اش شور می‌زد و قلب‌اش مور مور، مثل این که هزار مورچه در حال □
 مارش از روی قلب‌اش که به‌خواب رفته بود، بودند. وقتی به‌خانه رسید اولین پرسشی که کرد راجع □
 به پسر بود. بر نگشته بود. آدریانا فکرکرد که به آلینا زنگ بزند. فکر کرد حتماً خوابیده‌اند، □
 منصرف شد. خودش نیز تصمیم داشت بخوابد. پسرک کلید داشت، جای نگرانی نبود. اودسیس سعی □
 کرد خود را سرگرم کند. روزنامه یونانی را که پسرش از مرکز شهر برای او خریده بود برداشت و □
 سعی کرد فکرش را روی دور جدید تحولات جاری در زندگی سیاسی سرزمین مادری متمرکز کند. از □
 سر و صدائی که از حمام می‌آمد متوجه شد که آدریانا تن خود را در حمام می‌شوید. آدریانا همیشه □
 از آب گرم و وان خوش‌اش می‌آمد. برای لحظه‌ای فکر کرد، چه مدت از آخرین دفعه‌ای که با هم □
 همبستر شده بودند، می‌گذرد؟ غریزه جنسی خفته‌اش سر برآورد. لرزشی خفیف در آلت تناسلی خود □
 احساس کرد. با خود گفت:

" اینو باید چند پشه حسابی نیش بزنه."

روابط جنسی‌شان نیز برایش معمانی بود. تا چند سال پیش تن‌اش در آتش عطش شهوت نسبت به □
 آن زن می‌سوخت، ولی حال چنین نبود. راستی چرا؟ همه می‌گویند نیروی عادت است. آیا به‌همین □
 سادگی است؟ انسان به‌همه چیز عادت می‌کند؟ اگر چنین است، چرا به‌عشق‌بازی با او عادت کرده، □
 ولی به شکل راه رفتن‌اش عادت نکرده؟ هر بار که این پرسش را از خود می‌کرد، باندازه دفعه‌های □
 قبل متعجب می‌شد. این انسان کوچولو که بسختی قدش به صد و پنجاه و پنج سانتیمتر می‌رسید، □
 مانند ملکه‌ای با وقار راه می‌رفت. خرامان و با گردنی افراشته آرام گام برمی‌داشت. شکل راه □
 رفتن‌اش این خوشبختی را نصیب‌اش کرده بود که جهان پیرامونی خود را از موضعی برتر نگاه کند. □
 علیرغم این که همه چیز بر فراز سرش قرار داشت. پسر نیز شکل راه رفتن و گردن افراشته‌اش را □
 از مادر به ارث برده بود. گاهی با آدریانا شوخی می‌کرد و از او می‌پرسید:

"مطمئنی که این پسر از نطفه منه؟"

آدریانا هرگز زحمت پاسخ دادن به اینگونه سئوالات او را بخود نمی‌داد. و این هم از آن موارد
 □ غریبی بود که هرگز نتوانسته بود با آن خو بگیرد. نفس زدنش، شکل خوابیدن‌اش. می‌گویند که
 □ انسان خود عادات‌اش را انتخاب می‌کند. درک این اصطلاح برای او دشوار بود و فکر می‌کرد که در
 این عبارت درسی نهفته است که او از یادگیری آن عاجزاست. غریزه جنسی‌اش تحریک شده بود،
 گرمای مطبوعی که از جایی در پشت کله‌اش به آرامی بحرکت درآمده بود، پائین در اطراف شکم‌اش
 پخش شده بود و به آلت تناسلی‌اش رسیده بود. آیا میل جنسی او سر برداشته بود؟ به حافظه‌اش
 برای یافتن آخرین تاریخی که با هم همبستر شده بودند، فشار آورد. دو ماه پیش بود. آدریانا آن روز
 از او خواسته بود که گردنش را ماساژ بدهد. خیلی راحت این یکی آن دیگری را به دنبال آورده بود.
 آدریانا برخلاف او اغلب سر درد داشت. آدریانا با او شوخی می‌کرد و می‌گفت، که در کله‌اش به جای
 □ مغز کاه وجود دارد و به این دلیل سرش درد نمی‌گیرد. به اتاق خواب نیم نگاهی انداخت، هنوز
 □ چراغ را خاموش نکرده بود. رفت و آرام در کنار او دراز کشید.

گذشت زمان او را در مقایسه با آغاز زندگی زناشویی‌اشان خجالتی کرده بود. نمی‌دانست که چطور
 باید تمایل خود را نشان دهد. پیش‌ترها نیازی به این کار نبود، او خودش متوجه می‌شد. ولی حالا او
 هم نیز خجالتی شده بود. ساکت و آرام در کنار هم دراز کشیده بودند. سال‌ها زندگی مشترک ضمن
 این که آن‌ها را به هم نزدیک کرده بود، بلحاظی از هم دور کرده بود. بالاخره آرام دست‌اش را پیش
 برد و موهای او را نوازش کرد. آدریانا در حالی که عینک مطالعه‌اش را روی بینی داشت کتابی را
 می‌خواند، به روی خود نیاورد و به مطالعه‌اش ادامه داد. ولی لبخند ملیحی به سرعت بر گوشه
 لب‌هایش نقش بست.

"خسته‌ای؟"

"نه زیاد."

"توچی؟"

اودسیس سئوال‌اش را پاسخ نداد. با احتیاط عینک او را برداشت، خم شد و او را بوسید. و او نیز با
 ملاطفت به‌رویش آغوش گشود. اودسیس از این عکس العمل او متعجب شد. در همان زمان زنگ
 تلفن بصدا درآمد. آدریانا با صدائی بریده و کوتاه از ته گلو تمنا کرد:

"جواب نه ه."

عطش جنسی، آن آتش قدیمی و خاموش در وجودش شعله‌ور شده بود، و آنقدر زبانه کشیده بود که
 تن‌اش را مملو از تمنای لذت کرده بود. تن‌اش می‌خواست از لذت سرمست شود.

"باید پسرک باشد. دو باره زنگ می‌زنه." در آینده از گفتن این کلمات چنان به تلخی پشیمان شد.
 چنان به تلخی! تلفن دیگر زنگ نزد، تنها صبح روز بعد زنگ زد و این بار پسر نبود که زنگ
 می‌زد.

فصل دوم

رینکبی در ابتدا بخشی از منطقه سولنای شهر استکهلم محسوب می‌شد. ولی بعد از یک سری جابجانی در تقسیمات شهری، جای آن در تقسیمات منطقه‌ای عوض شد و از نواحی تحت پوشش چیستا (۱۸) که خود بخشی از ولینگبی (۱۹) بود، قرار گرفت. اداره پلیس مرکزی منطقه را در مرکز چیستا برپا کرده بودند. هدف این بود که پرسنل پلیس این امکان را داشته باشند که اهالی منطقه را بیشتر از نزدیک بشناسند و مردم نیز با پرسنل پلیس بیشتر آشنا شوند. ولی چنین نشد. اداره پلیس بیشتر اوقات روز بسته بود، و تنها روزی دو ساعت، از چهار تا شش بعد از ظهر، باز بود. بنابراین نه مردم با پرسنل پلیس آشنا شدند و نه پلیس با آنها. و تنها چیزی که مردم یاد گرفتند، این بود که اداره پلیس اغلب بسته است. کشیک شب سال‌نو کی‌کی شوکوئیست بود. آن شب اولین مسئولیت جدی شغلی او بعد از پایان دانشکده پلیس بود. جوان‌ترین پلیس اداره بود، و به همین دلیل شیفت شب سال نو را به او محول کرده بودند. دیگران خانواده، بچه و بعلاوه کلی تعطیلات هدر رفته را پشت سر گذاشته بودند. همکار دیگر او در آنشب مورتن بلومکوئیست، که او نیز جوان ولی متأهل، و بچه کوچک داشت، بود. نیمه شب بود، با خود کلنجار می‌رفت. مرتب از خود سؤال می‌کرد؛ چطور باید در این وقت شب به کسی زنگ زد و با او راجع به جسدی که در روی ریل‌های مترو پیدا شده و بجز از روی گواهی نامه‌اش نمی‌توان هویت او را شناخت، صحبت کرد. چطور؟ آخر چند واگن مترو از روی جسد رد شده بود. چطور باید صحبت کرد؟ ممکن بود یکی از اعضای خانواده و یا فامیل او باشد. قرص نیکوتینی زیر لب گذاشت و دفتر تلفن را برداشت و روی صندلی نشست و ورق زد. به دو نام خانوادگی برخورد که کریستو تلفظ می‌شدند، دو نام که هیرستو، و یک نام که هیرستو خوانده می‌شدند، برخورد که این آخری در اوستر مالم هون (۲۰) سکونت داشت. بقیه در مناطق اسپونگا، (۲۱) رینکبی، وربی و خرهولمن (۲۲) زندگی می‌کردند. ضریان قلب‌اش شدت گرفته بود، و مجبور شد برای مدتی درحالی که دفتر تلفن باز را در مقابل داشت، در همان حالت بنشیند. کی‌کی را بخاطر این که پدرش خارجی بود، در اداره پلیس چیستا بکار گماشته بودند. پدرش که شدیداً دل‌اش می‌خواست او را فراموش کند، یونانی بود. پدر زمانی که او بسختی سه سال داشت، به زادگاه‌اش برگشته بود. از آن پس هرگز او را ندیده بود، دل‌اش هم نمی‌خواست که او را ببیند در حالی که آثار آن مرد ناشناس برای تمام عمر همراه‌اش بود. کی‌کی دارای موهائی مجعدمشکی و چشمانی درشت و سیاه بود که قطعاً از مادر به ارث نبرده بود. مادرش اهل اوسترشون (۲۳) بود. که در دهه هفتاد، دوران نوجوانی خود را صرف پخش اعلامیه و تراکت همراه جوانی یونانی کرده بود که ادعای مبارزه در راه احیای دموکراسی پایمال شده توسط سرهنگان در یونان را داشت. دست آخر هم عاشق او شد. او در غروب روز جشن نیمه تابستان سال ۱۹۷۰ در پارک نزدیک ساحل، در حالیکه نورافکن برج بلند دیدبانی ساحل، پرتوهای روشن خود را به آسمان پرتاب می‌کرد، با آن مرد همبستر شده بود و در همان لحظات پایان ناپذیر و در اوج لذت و بی‌خبری احساس کرده بود که چگونه امواج شهوت در درونش ریخته شده بود. همان دم می‌دانست که باردار خواهد شد. خوشبختی او سه سال بیشتر دوام نیاورد. دیکتاتوری در یونان سقوط کرد. شوهرش که دنیوس‌کاریدس نام داشت و پدر دخترش نیز بود، همه چیز را رها کرد، تا همراه سایر به اصطلاح انقلابیون به کشورش برگردد و حکومت متزلزل جدید را درهم بشکند. ناگفته نماند رستورانی را که اداره می‌کرد خوب پیش نمی‌رفت. او ماند با کوهی از بدهی. آخر او بود که ضامن او شده بود و پای سفته‌های بانکی او را امضا کرده بود. پس از آن بود که در حالی که

دخترش را در کنارش داشت و از پنجره اتاقش به نور افکن برج بلند دیدبانی ساحل که به آسمان پرتو افشانی می‌کرد، نگاه می‌کرد، واقعیت را پیش روی خود دید. هم خوشحال بود و هم ناراحت. مانند بسیاری از جوانان آن دوره، درماندگی و مشکلات خود را بخشی از پروسه تحولات جهانی می‌دانست. جوانان آن دوره فرزندان خود را با اسامی شخصیت‌های آرمانی خود مانند رهبران انقلاب کوبانام‌گذاری می‌کردند. درست مثل والدین‌اشان که آنها را با اسامی هنرپیشگان آمریکائی نامگذاری کرده بودند. قرعه او به نام جینجر که برگرفته از نام جینجر رودگز (۲۳) رقصنده زیباروئی که با فرد آستیر (۲۴) رقصیده بود، افتاد. پس از آن سیاست و انقلاب برای او مُرد. به دوره‌های آموزشی حرفه‌ای مختلف رو آورد و پیرو مذاهب مختلف شد. طب موضعی، تله پاتی، ماساژ عضله و طب سوزنی را یاد گرفت. در تمام آن دوره‌های آموزشی دخترک خود را نیز همراه داشت. کی‌کی دختر آرامی بود، اغلب اوقات تنها بازی می‌کرد. بزرگترها علاقه و توجه چندانی به او نداشتند. روزگاری پدری داشت، که او هم با او بی‌مهری و پشت کرده بود. خودش هم نمی‌توانست بگوید که چرا و چطور. تنها چیزی که می‌فهمید، این بود که مردی روزگاری او را روی دست بالا می‌گرفت، در بالای سرش، آنقدر بالا که او تقریباً به آسمان می‌رسید، آن مرد، در دنیای کوچک او دیگر وجود نداشت. مادرش برای او توضیح داده بود که پدر نمرده، تنها دل‌اش برای کشورش تنگ شده بود. کی‌کی پرسیده بود:

"آیا پدر از همین کشوری نیست که من هستم؟" او نمی‌توانست در دنیای کودکانه‌اش خود را متقاعد کند، که کشورهای دیگری نیز وجود دارند و یا این که مردمان دیگری نیز وجود دارند که سوئدی نیستند. و مثل او هم نیستند. مادرش به او می‌گفت، که یک روز خواهد فهمید، و خودش نیز امیدوار بود که روزی بفهمد. کی‌کی در هفت سالگی برای اولین بار مورد سو استفاده جنسی قرار گرفت و طبیعی بود که متجاوز کسی بجز یکی از معشوقه‌های مادرش نبود. پس از گذشت سال‌ها هنوز سنگینی دست‌های آن مرد را بر تن خود حس می‌کرد. مادرش به آن مرد اعتماد کرده بود. حمام‌اش می‌کرد و شب‌ها او را می‌خواباند. در آغاز خوش‌اش می‌آمد که در وان حمام روی پاهای آن مرد بنشیند، که موهای زمخت پاهایش او را قل‌قلک دهد. تا آن شب که کی‌کی متوجه شد که نفس‌های آن مرد سنگین‌تر شد و آلت تناسلی‌اش به باسن او فشار آورد. بدون این که به‌درستی علت آن را بفهمد، متوجه شد که اوضاع آنگونه که باید باشد، نیست و عملی خلاف و غیر عادی صورت گرفت. مردک که استاد تله‌پاتی و اهل آمستردام بود، آشکارا از کار خود خجالت کشید و حمام را به سرعت ترک کرد و به اتاق خواب که جینجر چهار زانو در انتظار او بود، رفت. کی‌کی هرگز در آن مورد به کسی چیزی نگفت. و معلوم بود که نخواهد گفت. فاجعه واقعی زمانی اتفاق افتاد که او سیزده ساله بود. دختر درشتی بود. وقتی خود را در آینه می‌دید از هر میلی‌متر بدن خود نفرت داشت. ولی مردی که در آن زمان موقتاً با مادرش رابطه داشت، چنین احساسی نداشت. او آمریکائی بود و معلم آموزش تکنیک رقص بود. از جمله کسانی بود که پس از بازگشت از جنگ ویتنام، از رفتن مجدد به جبهه امتناع کرده بود و بعد از جنگ درسوند مانده بود. پس از مدتی به فکر افتاده بود که با به کارگیری آموخته‌های خود از فاحشه‌خانه‌های سایگون، پول دربیاورد. یک روز بعد از ظهر که کی‌کی از مدرسه به خانه آمده بود، آن مرد تنها در کنار میز آشپزخانه نشسته بود، از بطری خالی ویسکی معلوم بود که حسابی مشروب خورده. این بار او تنها به لاس زدن و فشار دادن آلت تناسلی خود به باسن او قناعت نکرد. آن روز نیز کی‌کی چیزی نگفت در عوض وسایل‌اش را برداشت و نزد مادر

□ بزرگ‌اش که در یک مزرعه قدیمی در خارج از شهر یوله زندگی می‌کرد، نقل مکان کرد. در آنجا او

□ از مادر بزرگش و از نفرت به خودش پرستاری کرد. نفرت از عقده حقارتی که چون بغض کشنده‌ای گلویش را می‌فشرد و هربار که در آینه نگاه می‌کرد، خود را کثیف و دستمالی شده احساس می‌کرد. با خود عهد بست که دیگر هرگز اجازه ندهد دست مردی تن او را لمس کند. چنین تصمیم کوکانه‌ای □ تأثیری متضاد بر او داشت. ظاهر او خوش ترکیب و بالغ و رشد یافته بود، تمایلات جنسی او چون □ پرتوی نورانی در ظلمت شب می‌درخشید. غریزه‌ای که با تمام وجود سعی در خفه کردن آن در درون خود داشت، هر روز بیش از پیش سر برمی‌داشت. غریزه جنسی‌اش قوی‌تر از اراده او بود. از این □ غریزه نفرت داشت. با گذشت زمان نفرت او ابعاد دیگری یافتند. از همه چیز متنفر بود. از تظاهرات گرفته تا مهاجرین. و همین نفرت باعث شد که به آموزشگاه پلیس رو بیاورد. رویانی از نظم و مقررات و آرزویی از انتقام را در ضمیر خود پرورش می‌داد. از هر آنچه در اطرافش بود نفرت داشت و با تمام وجود دل‌اش می‌خواست آن شهر ملال‌آور را ترک کند. شهری که سالی یکبار در □ سرمای بیست درجه بزی چوبی را در وسط میدان شهر قرار می‌دادند و در حالی که جوانان مست بر اثر شکنندگی یخ نهر آب در آن غوطه‌ور می‌شدند، سعی می‌کردند ادای کارنوال را در بیاورند. دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته بود، می‌خواست از شهر بگریزد. از خودش فرار کند. از □ لاس‌زدن‌ها و ماچ و بوسه‌های تهوع‌آور خیابانی نوجوانان، بوی متعفن آبجو، نهر با آب سیاه‌اش، کلوپ فروش فیلم‌های ویدئویی سکسی، که مردان تنها با گردنی فرو افتاده و خجالت زده به آن وارد و از آنان خارج می‌شدند، از همه آن‌ها از مادرش نیز. از مادرش که در آغاز ایام پیری شروع کرده □ بود در مورد رفتن به کشور پدرش حرف بزند، برای همیشه بگریزد. با آن مرد نیز مرزبندی داشت. □ مردی که هیچوقت نسبت به او احساس مسئولیت نکرد و از خود نپرسید، که او چگونه زندگی می‌کند. پدر در تصور او تنها یک شبج بود، نه یک فرد، رایحه‌ای از بوی خوش نان تازه و اودکلن ارزان قیمت. کی‌کی شوکوویست اگرچه خود فرزند یک مهاجر بود، ولی تنها چیزی که از خارجی‌تبار □ بودن خود آموخته بود این بود که نباید به یونانی‌ها اعتماد کرد. یوگسلاوها پاندازند، آلبانی‌ها □ دزدند، آفریقایی‌ها دروغگو و سوریایی‌ها و آسیایی‌ها دختران خردسال خود را به قتل می‌رسانند. کوتاه و خلاصه این که تبار خارجی‌اش او را تبدیل به یک مهاجرستیز کرده بود ولی جرات ابراز آن □ را نداشت. وقتی که حزب دمکراسی‌نو با نمایشات خارجی ستیزی خود عده‌ای را شیفته برنامه خود کرد، او نیز دلباخته شد و با خود گفت، بالاخره کسی پیدا شد که مهر سکوت را از لب‌ها بردارد و صریح، رک و قابل فهم حرف بزند. حال او مانده و دفتر تلفن باز در مقابل‌اش، درمانده که چه کند؟ جسد له شده بر روی خط آهن قطار توسط تعدادی ولگرد که معمولاً شب‌ها از سکوها ایستگاه قطار پائین می‌رفتند تا با رنگ یادگارهای پاک نشدنی خود را بر دیوارها نقاشی کنند و یا قوطی‌های □ خالی آبجو را پرتاب، و یا بشاشند، پیداشده بود. آخرین سرویس شبانه مترو رفته بود. نگهبان شب در ایستگاه حضور نداشت. گنگی که جسد را پیدا کرده بود برای مدتی مترصد مانده بود که چکار کند. دل‌شان نمی‌خواست که با پلیس درگیر شوند. رهبر گنگ که جوان موبور کاراته بازی اهل آلبانی بود و سنگینی گناه شکستن چند دنده و استخوان بینی بر وجدانش را احساس می‌کرد، قضیه را □ فیصله داد. تصمیم گرفته شد که ناشناس از یک باجه تلفن عمومی با پلیس تماس گرفته شود. موقع زنگ زدن معلوم شد که هیچکدام از آن‌ها به اندازه کافی پول خرد ندارند که بتوانند به پلیس زنگ بزنند. مشکل غیر قابل حلی نبود. با حلقه‌های فلزی قوطی‌های خالی آبجو به هر جا که می‌خواستند زنگ می‌زدند. رهبر آنها هرگاه که آبجو زیاد می‌خورد، حلقه‌های فلزی را جمع می‌کرد و به آلبانی □ تلفن می‌کرد. کی‌کی وقتی که گوشی را برداشت، در ادله پلیس تنها نشسته بود. همکار او مورتن

بلومکویست به مدرسه بردبی (۲۵) رفته بود. گزارش نادرستی دریافت کرده بودند که در آنجا حریق درگرفته است. خانه او همان نزدیکی‌ها بود. بنابراین با کی‌کی تماس گرفت و خواهش کرد که اگر از نظر او اشکالی ندارد، سری به‌خانه بزند تا شب عیدی برای یک لحظه بچه‌هایش را در آغوش بگیرد. کی‌کی موافقت کرده بود. پس از دریافت خبر حادثه، به خانه مورتن تلفن کرد و جویای او شد. همسرش به او اطلاع داد که او خانه نیامده است. حال کی‌کی نگران او هم شده بود. کجا می‌توانست باشد؟ دلیلی برای غیبت او وجود نداشت. بلومکویست پیش مریم بود. مریم دختری نونزده ساله اهل سومالی بود که بتازگی از کمپ پناهندگان در تیرپ (۲۶) به استکهلم منتقل شده بود و با یک زن دیگر که او نیز مهاجری از اریتره بود، شریکی سالن آرایشی در رینکبی باز کرده بودند. مریم در نظر مورتن زیباترین زنی بود که تاکنون دیده بود. قامتی بلند، پاهایی کشیده و لاغر داشت. اوچشماني درشت با نگاهی گرم به درخشندگی یک فرش نایاب، و خنده‌ای نجیب و ناگهانی و بلند شبیه صدای ترقه بازی، ولی مورتن نمی‌دانست که مریم را ختنه کرده و دو باره دوخته بودند و بنابراین نمی‌توانست با مردی بجز شوهر قانونی خود به رختخواب برود. مورتن بیچاره او بود، نمی‌دانست چکار کند. این اولین بارش نبود که عاشق می‌شد، ولی این بار قضیه با دفعه‌های قبل فرق می‌کرد. متوجه شده بود که برای این عشق باید بهای سنگینی بپردازد. مریم تنها در صورتی حاضر می‌شد با او ازدواج کند که زن و دو فرزندش را ترک کند. آیا مورتن شهادت این کار را داشت؟ همسرش که فنلاندی سوندی بود چون خود او از یکی از مناطق روستائی منطقه شرقی فنلاند آمده بود. مورتن در بین دو زن سرگردان بود. بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد که نقش صلیب سرخ را ایفا می‌کند. خود او نیز در مرکز شهر یک خارجی محسوب می‌شد و دچار مشکل می‌شد. کار و صحبت کردن در استکهلم برای او دشوار بود و خود را در بین خیل همکاران سرسخت یک مهاجر احساس می‌کرد. آدم احمقی نبود، و اگر هم بود، چنان به آرامی و شمرده حرف می‌زد که حداقل کلمات احمقانه به زبان نیاورد. ولی با تمام تلاش‌اش قادر نبود که در شرایط پرتب و تاب استکهلم خود را آنچنان که باید نشان دهد. مورتن با وجدانی ناراحت و کشش عصبی که بر اثر ارضا نشدن تمایل جنسی‌اش به آن دچار شده بود، به قرارگاه پلیس، جایی که کی‌کی بی صبرانه در انتظارش بود برگشت. یک ساعت طول کشید که پلیس یعنی کی‌کی و مورتن به محل حادثه رسیدند. از قرائن روشن بود که راننده مترو حادثه را گزارش نکرده. قبلاً هم چنین اتفاقی افتاده بود. راننده خیلی راحت می‌تواند تصور کند که مثلاً از روی یک شیئی و یا حداکثر یک گربه که گم شده رد شده است. بنابراین چرا به پلیس گزارش بدهد و برای خود دردسر درست کند؟ کی‌کی پائین رفت که جسد را بررسی کند. ولی با منظره‌ای چنان دلخراش روبرو شد که بسختی توانست خود را کنترل کند تا بالا نیاورد. مورتن به‌جای او پائین رفت و با عزمی راسخ به‌جسد نگاه کرد. با صحنه‌ای روبرو شد که برای همیشه در خاطرش ماند. مورتن در حین بازرسی جسد به کیف جیبی‌اش برخورد که در آن گواهی‌نامه رانندگی‌اش همراه دو اسکناس صد کرونی یافت. در جیب سمت راستش یک سکه آغشته به خمیر یافت. با خود اندیشید، سکه آغشته به‌خمیر چه معنایی می‌تواند داشته باشد. کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. بالا رفت و گواهی‌نامه را تحویل کی‌کی داد که برای تعیین هویت او و اطلاع دادن به بستگان‌اش اقدامات لازم را انجام دهد. کی‌کی در ابتدا از روی بی‌میلی و سپس با تعجب و کنجکاوی چندین بار به‌عکس نگاه کرد. باوجود اینکه عکس در یک دستگاه خودکار عکاسی گرفته شده بود، ولی اذعان کرد که پسر زیبایی بود. موهایش مجعد، بلند و موج بودند که با دقت به‌عقب سر شانه شده و او را کمی مسن‌تر نشان می‌داد. سن و سالی که هرگز فرصت رسیدن به آن را

نیافت. چشم‌هایش از همدیگر فاصله نسبتاً زیادی داشتند و به نگاهش گیرائی ویژه‌ای می‌دادند. کی‌کی بخوبی دریافت که کمتر دختری می‌توانست در مقابل چنین چشم و نگاهی مقاومت کند. با خود اندیشید:

"او در ساعت دو پس از نیمه‌شب در ایستگاه مترو چکار داشت؟ آیا خودکشی کرده؟ آیا او را بقتل رسانده و تلاش کرده‌اند که آن را خودکشی جلوه دهند؟"

یافتن پاسخ این سئوالات وظیفه او نبود. فردا صبح کارآگاهان خبره سر رشته کار را در دست می‌گرفتند. مشکل او پیدا کردن بستگان جسد بود. اول به اودسیس کریستو در رینکی تلفن کرد. کسی جواب نداد. دو خانواده دیگر که در ورپی و خرهولم زندگی می‌کردند را کنار گذاشت. با خانواده‌ای که در اسپنگاه (۲۷) زندگی می‌کردند تماس گرفت. کسی که گوشی را برداشته بود، مست بود. از گوشی تلفن صدای موزیک و ترانه‌های یونانی شنیده می‌شد. آنها کسی را به نام پتروس کریستو نمی‌شناختند. شخص مزبور شوخی می‌کرد و می‌گفت که کریستو یک نام خانوادگی بسیار متداول یونانی مانند اندرسون درسون است. چکار کرده؟ به کسی تجاوز کرده یا ماشینی دزدیده؟ او یکی از افراد حاضر در اتاق را صدا کرد که ظاهراً مربی تیم فوتبال یونانی‌ها در منطقه اسپنگاه بود. یونانی‌های منطقه را خوب می‌شناخت و اسامی آنها را بخاطر داشت. وی کسی را بنام پتروس کریستو می‌شناخت که یک وقتی مدتی موقتاً برای تمرین فوتبال آمده بود، گرچه بازیکن بسیار با استعدادی بود، ولی مربی تیم مجبور شده بود که پسرک را بدلیل این‌که با کارهای خطرناک سر و کار داشت از تیم بیرون کرد بود. کی‌کی سؤال کرد:

"چه نوع کار خطرناکی؟ مواد مخدر و این جور چیزها؟ مطمئن هستی؟"

و بلافاصله هیولائی از پسرک در ذهن خود تجسم کرد و با خود اندیشید، حتماً تصفیه حسابی در بین گروه‌های مافیائی مواد مخدر بوده. در واقع هیچکدام از این مسائل برای او مهم نبود. اظهارات آن مرد را با خط بچگانه‌اش در دفترچه‌اش یاد داشت کرد. چپ دست بود.

مربی فوتبال چیز بیشتری نمی‌دانست، این‌که چکار کرده بود؟ کجا زندگی می‌کرد؟ و یا پسر کی بود؟ بنابراین گوشی را گذاشت. گرچه چیز زیادی دستگیرش نشده بود. معه‌ذا به این نتیجه رسیده بود که قربانی حتماً در یکی از مناطق حاشیه‌ای شهر زندگی می‌کرده، در غیراین صورت دلیلی وجود نداشت که با این تیم فوتبال تمرین کند. مورتن نظری مخالف او داشت. بنظر او مربی فوتبال درست می‌گفت. او هموطنان یونانی خود را خوب می‌شناخت. آنها حاضرند از هفت دریا بگذرند که با هموطن خود فوتبال بازی کنند. بنابراین او را ترغیب کرد که به تلفن زدن ادامه دهد. تماس بعدی با خانواده‌ای بود که در ورپی زندگی می‌کرد. کسی که گوشی را برداشت لهجه یونانی نداشت، بلکه فنلاندی بود. خانواده کریستو یک سالی بود که از آنجا رفته بودند. رستوران آنها نه تنها ورشکست شده بود، بلکه با اداره مالیات نیز دچار مشکل شده بودند، و نتیجه این که پدر خانواده در "حبس" نشسته بود، و بقیه اعضا خانواده به یونان برگشته بودند. برای کی‌کی عجیب بود، که مرد فنلاندی چقدر دقیق از جزئیات وضعیت خانواده فوق مطلع بود. معمولاً فنلاندی‌ها عادت داشتند که در دنیای خود زندگی کنند و کاری به دیگران نداشتند. ولی آنچه کی‌کی نمی‌دانست، این بود که همین مرد فنلاندی چند وقت پیش مغازه یک ترک را که ورشکست شده بود مال‌خری کرده بود. پس از آخرین

تماس، تنها خانواده‌ای که در خرهولمن زندگی می‌کرد، باقی مانده بود. دختر بچه‌ای گوشی را برداشت. کی‌کی از او خواست که پدر یا مادرش را صدا بزند.

"خانه نیستند."

"تو در خانه تنها هستی؟"

"نه خواهر و برادر کوچکم هم هستند، ولی خوابیده‌اند."

"مامان و بابا کجا هستند؟"

"رفتن جشن."

"کجا؟"

"در مرکز شهر، انجمن یونانی‌ها. من شماره تلفن آنجا را دارم که در صورت نیاز تماس بگیرم."
"چند سالت؟"

"نه سال، بزودی ده ساله می‌شم ... شماره تلفن رو می‌خوای؟"

"نه لازم نیست. شب بخیر و سال نو مبارک."

"سال نو مبارک."

معلوم بود که قربانی فرزند آن والدین خوش‌گذران نبود. کی‌کی خود را روی صندلی جا بجا کرد و طوری نشست که بتواند پاهایش را روی میز دراز کند. مورتن وظیفه‌ی خود را انجام داده بود. با واحد آمبولانس پلیس تماس گرفته بود، جسد را به آنها نشان داده و برگشته بود. حال نشسته بود و جدول حل می‌کرد. زیر لب با خود می‌گفت:

"لعنتی، نشاط زندگی به زبان ایتالیایی چه می‌شود؟"

کی‌کی گفت:

"لادویتا."

مورتن تعداد حروف را شمرد، درست بود.

"چطور تو این جور چیزها را می‌دونی؟"

کی‌کی که مدت‌ها پیش، قبل از این‌که در نوجوانی شخصیت‌اش توسط آن مرد آمریکایی لگدکوب شود، عضو انجمن دوستداران سینما بود و دل‌اش می‌خواست هنرپیشه بشود، جوابی نداد و به ساعت‌اش نگاه کرد. ساعت نزدیک پنج صبح بود. با خود فک کرد، تا حالا حتماً جسد را از آنجا به سردخانه پزشکی قانونی که در ساختمان آجری در خیابان دکتر شماره ۴۰ منتقل کرده‌اند. در آنجا چین و چروک چهره‌های مرده‌ها را مطالعه می‌کنند. جمجمه‌ی له شده‌اش بیادش آمد، سرش گیج رفت یک ساعت از شیفت او باقی مانده بود. قصد داشت پس از پایان کار به آپارتمان یک اتاقه‌اش

□ در خیابان دکتر آبلینز (۲۸) در جنوب شهر برود. وقتی که او می‌رفت قطعاً تعدادی از الکلی‌های
 □ خمار در جلو درب فروشگاه دولتی فروش مشروبات الکلی در خیابان روزن لوند (۲۹) جمع شده
 اند، در حالی که بقیه هنوز در گرمای حاصل از تهویه‌های تونل‌های قطار در ایستگاه‌های مترو
 □ خیابان ماریا پرست گورد (۳۰) در مقابل پلی کلینیک ماریا که دیگر اجازه خوابیدن در آنجا را
 □ نداشتند، خوابیده بودند. قصد داشت با یک دوش آب گرم طولانی همه چیز را فراموش کند. قبل از
 رفتن تصمیم گرفت که یکبار دیگر تلاش کند که شاید بتواند با خانواده کریستو که در رینکبی زندگی
 □ می‌کردند، تماس بگیرد. این بار موفق شد. بزودی وظیفه زجر آورش پایان می‌یافت و رنج و درد
 □ دیگری برایش آغاز می‌شد.

آدریانا در خوابی عمیق فرو رفته بود، خواب می‌دید که ناقوس کلیسای ده‌اشان بصدا درآمده است.
 در همین لحظه بود که از صدای زنگ تلفن که دو بار پی در پی بصدا درآمد، بیدار شد. در فاصله بین
 دو زنگ منقطع تلفن، با تنی خسته و سرمست از گرمای هم‌آغوشی ناگهانی شب پیش مجدداً به
 خواب رفت. صدای زنگ تلفن ادامه یافت، فهمید که خواب پایان یافته و واقعیتی غیر منتظره در
 انتظار اوست. خود را بطرف تلفن کشاند، تلفن در سمت او در کنار تخت دو نفره قرار داشت. از
 زمانی که به سوئد آمده بود کاملاً دگرگون شده بود. معه‌ذا آزادی عمل او چندان عمیق نشده بود.
 حتی اگر تلفن ساعت پنج صبح زنگ بزند، این مرد خانه است که باید به آن جواب دهد. اودسیس را
 که با دهان باز و چشمان نیمه بسته، حالتی که آدریانا هیچ وقت به آن عادت نکرده بود، خوابیده
 بود، تکان داد. اودسیس نفس عمیقی همراه با خرناس کشید و زیر لب غرولندی کرد. او نیز خواب
 می‌دید. خوابی عمیق در عمق زمان، به گذشته‌ای که در گیسلاود، آنجا که کارخانه لاستیک سازی در
 کنار دریاچه‌ای زیبا و آرام بی صدا نشسته بود. جایی که او برای اولین بار استخدام شد. خواب
 ساعت بزرگ شماتهدار کلیسای گیلنفرش (۳۱) را که در نزدیک محوطه بیرون کارخانه قرار داشت،
 می‌دید. جایی که او گاهگاهی در بین قبرها قدم می‌زد می‌پرداخت که شاید بتواند دل‌تنگی‌اش را نسبت
 □ به رفتگان‌اش را تسکین دهد. آدریانا دوباره او را تکان داد، خواب خوش‌اش گسسته شد. بلند شد و
 □ با دست‌های قطورش آلت تناسلی‌اش را پوشاند و تخت را دور زد که گوشی را بردارد. آنچه که پس
 از آن لحظه اتفاق افتاد، هرگز از یادش نرفت. هر کلمه‌ای از آن مکالمه چون پتک در تمام طول
 عمرش بر مغزش فرود آمد. کی‌کی در آن طرف سیم، در انتظار پاسخ او بود. جوابی نشنید.

"هلو! کسی هست؟"

اودسیس پلک‌ها را به هم می‌زد تا جلو خود را بهتر ببیند. آدریانا بلند شده بود و روی تخت نشسته
 بود. روشنائی ضعیفی که از پنجره به اتاق می‌تابید، به شانه‌های او برخورد می‌کرد.

"هلو!"

صدای کی‌کی مُضطرب بود. در آن لحظه دلیلی برای اودسیس وجود نداشت که نگران باشد. پسرش
 مرده بود و یک عمر، یک زندگی لازم داشت تا آن را بفهمد و درک کند.

"بله بفرمائید من هستم."

این تنها کلمه درستی بود که در آن لحظه توانست با صدایی بزبان بیاورد.

"می‌تونید به اداره‌ی پلیس بیایید؟"

"میام".

می‌گویند که انسان در لحظه مرگ درست مانند یک فیلم که بازیگرش خود اوست، تمام جزئیات زندگی‌اش در جلو چشم‌هایش مجسم می‌شود. حتی خاطراتی را که سال‌ها پیش فراموش کرده مجدداً به خاطر می‌آورد. چهرها، مناظر و دشت‌ها، عطر گیاهان و گل‌ها همه در لحظه مرگ از مغز و خاطر او می‌گذرند. اودسیس پس از این‌که گوشی را گذاشت، در جای خود می‌خکوب شد. زندگی پسرش و زندگی با پسرش، چون فیلمی سینمایی در یک لحظه از جلو چشم‌اش گذشت. خبری که پلیس به او داده بود، چون درد حاصل از وزش بادی شدید بر زخمی عمیق و دهان گشوده، دردناک بود. پسر مرده بود. در یک لحظه چهره پر چین و چروکش هنگام تولد، صدایش را که برای اولین بار در نیمه شب او را صدا کرد، اولین قدم‌هایی که برداشت، اولین دندان و سپس فاصله بین دندان‌ها همه چون فیلمی از نظرش گذشتند. به آدریانا نگاه کرد. نیازی به گفتن کلامی نبود. او همه چیز را فهمیده بود، و با چشمانی از حلقه بیرون زده در حالی‌که انگشت سبابه خود را به دندان گرفته بود که از جیغ زدن خود جلوگیری کند، در خود شکسته بود. جیغ نکشید. نفس در سینه‌اش حبس شده بود. دیگر هوایی وجود نداشت که تنفس کند. توگویی شدیدترین سرمای شب زمستان قطب به سینه‌اش هجوم آورد و هوا در ریه‌هایش یخ بست. در خود پیچید و بیهوش شد.

فصل سوم

اودسیس روی او خم شد. شانه‌هایش را گرفت، بلندش کرد و محکم به سینه خود فشرد. نتیجه نداشت. این روش را در سربازی طی تمرینات بسیار خسته کننده و طولانی با نظارت یک سرگروهان احمق و سادیستی آموخته بود. در ارتش او بعنوان پرستار انجام وظیفه می‌کرد. معمولاً سربازان بی‌عرضه را به این کار می‌گماشتند. اذیت کردن پرستاران در ارتش امری رایج و عادی بود. در سربازی کار سودمندی یاد نگرفته بود. تنها چیزهایی که به او آموختند، آمپول زدن، باندپیچی و بهوش آوردن افراد بی‌هوش بود. در همه‌ی تمرینات، زخم واقعی نبود. آمپول در بالشتک زده می‌شد و کسی که بی‌هوش محسوب می‌شد، از همه هوشیارتر بود. ولی این دیگر تمرین نبود. واقعیت محض بود. بدن آدریانا شل و بی‌حس به اندازه یک وزنه صد کیلویی سنگین بود. برای او تازگی داشت. هر وقت با هم می‌رقصیدند فکر می‌کرد آدریانا مانند پروانه سبک است. این احساس برای اولین بار که همدیگر را ملاقات کردند، چند سال قبل از اینکه یونان را به قصد سوئد ترک کند، به او دست داده بود. جشن عروسی برادرش بود. در روز سوم رقص آنها یکدیگر را برای اولین بار ملاقات کردند. او بیست و سه ساله، و بهترین رقصنده مرد ده بود. ملاقات آنها اجتناب ناپذیر بود. همه دختران ده مشتاق رقصیدن با او بودند. آدریانا هفده سال داشت و چنان با نرمی و چابکی می‌رقصید که تمام تنش روی پنجه‌های پا به پرواز درمی‌آمد. حتی مادر بزرگ غرغرویش نیز او را پسندید و به او گفت:

"مادر، با این دخترک ازدواج کن. پاهاش بال داره."

گفتن همیشه خیلی راحت‌تر از عمل کردن است. کسی که بیکار است و بجز رقص خود چیز بیشتری نمی‌تواند به عروس‌اش هدیه کند، چگونه می‌تواند ازدواج کند؟ آنها نمی‌توانستند ازدواج کنند. و حاصل کار ملاقات‌های پنهانی و معاشقه عطشناک آنها بود که اودسیس مجبور بود هر بار با آلت جنسی تحریک شده او را ترک کند. آدریانا نیز دچار عذاب وجدان می‌شد. و فکر می‌کرد که دختر بدی است. اگرچه نچندان هم بد. از خودش مأیوس می‌شد. در همان زمان در ده شایع شد که سوئد به کارگر نیاز دارد و شرکت‌های ولوو، اس. ک. اف، سآب، گیسلاود و ترله بوری در تسالونیکی که نزدیک‌ترین شهر بزرگ به ده آنها بود، دفتر موقت باز کرده‌اند. نام این شرکت‌ها برای مردم عادی بسیار جذاب بود. ولوو در نظر مردم عادی مظهر یک اتومبیل پر قدرت بود و سآب بتازگی در مسابقات دور دنیا اول شده بود. نام گیسلاود و ترله بوری تداعی بهترین لاستیک ماشین بود. و اس. ک. اف مظهر فولاد سوئد که پایه اصلی یک ساعت با کیفیت بود. برای آن دسته از یونانی‌های دیوانه فوتبال نیز، چند بازیکن که بنظرشان جادوگر بودند، نیز سوئدی بودند. گرنولی، اسکوک لونڈ، هامرین و سیمونسون. اودسیس خودش در مجله "پژواک ورزش" عکس سیمونسون را دیده بود که با ضربه سر گل زده بود. او هرگز و هرگز این "فرشته بلوند فوتبال" - روزنامه اینطور نوشته بود - که پوستر بزرگ‌اش بر دیوار دانشگاه و دیوار زمین فوتبال چسبانده شده بود؛ در حالیکه در هوا سبک و بی وزن بلندتر از همه در پرواز بود، را از یاد نمی‌برد. خود او نیز موقعی که می‌رقصید چنین احساسی داشت. ولی نه باندازه او، چرا که او جدا از این که باید از توپ مواظبت می‌کرد، باید مواظب بازیکن مقابل که با سرعت به طرف او می‌آمد نیز می‌شد. آزادی عمل در رقص مانند یک شرکت خصوصی با مسئولیت محدود است. ولی آزادی عمل در فوتبال بسیار بیشتر است. آزادی عمل در رقص شکلی از هنرمندی است. ولی در فوتبال به معنای پیروزی است

خلاصه کلام این که مردم عادی تصور مثبتی از سوند در ذهن خود داشتند. اودسیس بعدها وقتی دریافت که سوندی ها به خاطر موضع نادرستشان در اروپای دهه چهل و عدم همکاری شان با متفقین در جنگ دچار ناراحتی وجدان اند، خیلی متعجب شد. مردم سوند خوشبخت تر و مرفه تر از مردم سایر کشورها در اروپا بودند، ولی وجدان اشان به آن ها اجازه نمی داد که خوشبختی خود را بروز دهند. درواقع مجبور بودند که آن را مخفی کنند. بعضی وقت ها فکر می کرد که سوندی ها آگاهانه برای کشور خود مشکلات اجتماعی می تراشند که کشور خود را هم سطح سایر کشورهای اروپائی نشان دهند و پیشرفت هائی را که در طی جنگ و بعد از آن داشته اند را پنهان کنند.

در اواسط دهه شصت؛ هیچ فکری به مخیله اودسیس جز بدست آوردن شغلی که بتواند با تکیه به آن با آدریانا، "که پاهایش بال داشت"، ازدواج کند، خطور نمی کرد. بنابراین او از اولین کسانی بود که خود را به دفتر کاریابی سوندی ها معرفی کرد. شخصی که با او مصاحبه کرد، مردی خوش رو با شکمی گنده بود، که بوی شراب از دهانش بمشام می رسید. اهل گتلند غربی (۳۲) بود. در تمام مدت مترجمی در کنار خود داشت. مترجم مرد جوانی بود که اودسیس از قبل با او آشنائی داشت. و همین آشنائی کار را برای او تا حدی آسان تر کرد. مرد چاق پدر بزرگ مادریش را به یادش می آورد. آدم راحتی بود و به آسانی می شد با او کنار آمد. پس از پایان کار و امضاء قرارداد با هم دست دادند و یک استکان عرق محلی یونانی، اوزو، به سلامتی با هم سرکشیدند. دو هفته بعد او همراه یازده جوان دیگر سوار قطار شدند. مقصد: گیسلاود. هدف: پول درآوردن برای ازدواج. اودسیس جوانی قوی، پرکار و مجرد بود. خلاصه این که یک کارگر مهمان ایده آل بود، گرچه سوندی ها چنین کلمه ای را بکار نمی بردند. چه فرق می کند که اشیا و افراد را چه بنامیم؟ آنها همان طورند که هستند. او چیزی جز یک کارگر مهمان ایده آل نبود. شب قبل از عزیمت او و آدریانا همدیگر را در زیر پل پشت کشتارگاه ملاقات کردند. آنجا پناهگاه خوبی برای آنها بود، که بتوانند رابطه ی خود را از چشمان کنجکاو اهالی ده پنهان نگاه دارند. بغضی به سینه و گلوی آدریانا فشار می آورد. اگر گریه می کرد آرام می شد. ولی نمی توانست. و نمی خواست آن شب گریه کند. این تصمیم از جان او مایه می گرفت. تمام وجودش، موی رگهای اعصابش، سلول های مغزش، هورمون ها و ماهیچه هایش همه در تلاش آمادگی انجام کاری بودند که خود پایان اش را نمی دانست. اودسیس به او دلداری می داد و قول می داد که به محض سر و سامان دادن کارهایش در سوند، برگردد و او را همراه خود ببرد و یا کسی را برای آوردن او بفرستد.

"قول می دی؟"

آدریانا این سوال را کرد و بدون این که منتظر پاسخ باشد، شلوارک و شورت خود را که در زیر دامن بپا داشت پائین کشید. عاشقانه به آغوش هم غلطیدند. هرکدام در رویا و دنیای خود. اودسیس اشک در چشم و خون در جگر داشت. درآمیختن و کام گرفتن از تن زنی برای اولین بار که قرار بود در آینده همسرش بشود برایش احساسی کاملاً غیر قابل تصور و ناشناخته بود. این تنها لذت جسمانی نبود، بلکه مانند ورود به معبدی مقدس برای زیارت خدائی خفته بود. احساسی که برای بیان اش کلامی نمی یافت. آیا همیشه چنین است که انسان از بزبان آوردن شورانگیزترین احساسات خود عاجز است؟ آن روز دریافت که لحظاتی در زندگی انسان وجود دارند که فقط سکوت می تواند آن ها را از لحظه های عادی زندگی متمایز کند. سکوتی نه از نوع سکوت هائی که یک مجری برنامه های سیرک تماشاچیان را قبل از انجام یک حرکت دشوار، به آن فرا می خواند، بلکه بیشتر

شبیه سکوتی که پس از انجام یک حرکت بسیار خارق‌العاده و خطرناک بر تماشاچیان مستولی می‌شود، وقتی که زندگی چهره‌ای از خود را نشان می‌دهد که انسان در تمام طول عمر از آن می‌ترسیده است. برای آدریانا این اولین بار بود. او هرگز نمی‌توانست تصور کند که عضوی از بدنش، آن عضو که فاقد استخوان است، چنین سفت و سرسخت باشد که از شدت فشار وجود او را به دو تکه، مثل هیزمی که با تبر به دو نیمه تقسیم می‌کنند، تقسیم کند. آن شب احساس کرد که تمام ذرات جسم‌اش مانند ذرات هیزم در اطراف به پرواز درآمدند. برای او آن عمل چنان درد آور بود که در آغوش اودسیس از هوش رفت. آن روز اودسیس تلاش کرد که با زدن ضربه‌هایی به گونه‌هایش، همراه با تکان‌های آرام او را به هوش بیاورد. آن روز نیز همان‌گونه عمل می‌کرد که او را به دنیای واقعی باز گرداند. ولی این بار آدریانا دیگر آن انسان قبلی نبود. انسانی که به هوش می‌آمد انسان دیگری بود. اودسیس در این مورد هیچ چیز نمی‌دانست. حتی تصورش هم به ذهن‌اش خطور نمی‌کرد. سرنوشت آدریانا در عرض چند دقیقه دگرگون شد. او به انسان دیگری تبدیل شد. درد شدیدی که در شکم‌اش پیچید او را دگرگون کرده بود. شدت درد تا حدی بود که گویی اعضا جوارح‌اش را روی آتش کباب می‌کردند. شدت درد ناشی از گرمای آتش نبود، بلکه این آتش بود که خود حاصل شدت درد بود. آتشی که در درونش شعله‌ور شده بود و او را می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. آتشی که هرگز خاموشی نگرفت. ماتم و درد هرگز او را رها نکرد.

آدریانا در آن شرایط دردناک نیز به حکم وظیفه نگران مردش بود. او را دلداری می‌داد و می‌گفت مسئله‌ای نیست، یک ناراحتی زود گذر است، بزودی حالش خوب می‌شود. اودسیس نیز به او فرصت می‌داد که به این طریق خود را تسکین دهد. این کمترین کمکی بود که در آن شرایط، که ماتی چنین سنگین بر آن‌ها وارد شده بود، می‌توانست به او بکند. آرام بلند شد، ربدشامبر آبی را که سه سال پیش اودسیس بمناسبت عید کریسمس به او هدیه داده بود به تن کرد. با گام‌هایی لرزان بطرف حمام رفت و در را پشت سر خود بست. روی لبه وان نشست و نفس عمیقی کشید. درد شکم‌اش علیرغم این‌که با تمام وجود تلاش می‌کرد تسلیم آن نشود، شدیدتر شد و بر وجودش مستولی شد. او را از پا درآورد.

روز را با دوش گرفتن و مسواک زدن آغاز کرد. به چهره خود در آینه نگاه کرد. کسی که در آینه به او ذل زده بود، زنی افسرده و پریشان بود. آن زن را شناخت. خودش نبود، زن دیگری را در مقابل خود می‌دید. با پشت دست، مثل این‌که می‌خواست اشک‌اش را پاک کند، صورت‌اش را نوازش داد. اودسیس در این فاصله لباس پوشید و قهوه درست کرد. قهوه خوبی درست می‌کرد. آدریانا همیشه قهوه را سبک درست می‌کرد. راز قهوه درست کردن را از همکارش لوفگرن (۳۳) یاد گرفته بود. لوفگرن همیشه می‌گفت بگذار قهوه دو بار بجوشد که تمام خصوصیات زیانبار ولی خوشمزه خود را بیرون بریزد. او هرگز این راز را برای آدریانا برملا نکرده بود، آدریانا، لوفگرن را زیاد نمی‌شناخت و مرتب به اودسیس تذکر می‌داد که قهوه زیاد می‌نوشد. آیا خودش واقعاً لوفگرن را می‌شناخت؟ مطمئن نبود. لوفگرن تقریباً همسن او بود، مثل او پدر بود و به همان حرفه‌ای مشغول بود که او. لوفگرن را دوست داشت، ولی شناختش از او همیشه در سطح باقی مانده بود و هیچگاه عمیق نشده بود. گاهی در حین کار وقتی که او را در فکر می‌دید، سعی می‌کرد که فکر او را بخواند و حدس بزند که به چه فکر می‌کند. با خود می‌اندیشید:

"چی یادش آمد که پلک‌هایش را بست؟ چه فکری او را به لبخند زدن وادار کرد؟"

همیشه به خود می‌گفت:

"این گذشته است که ما را از یکدیگر جدا می‌کند، نه حال".

حس می‌کرد که لوفگرن نیز زاغ سیاه او را چوب می‌زند و مواظب حرکات اوست. تقریباً مطمئن بود □ که به یکدیگر علاقه‌مند اند. ولی احساس می‌کرد که مهره گمشده‌ای در رابطه‌اشان وجود دارد. دل‌اش می‌خواست لوفگرن برایش وجودی واقعی باشد. بیشتر او را بشناسد و بیشتر از او بداند. و متقابلاً او نیز بیشتر از خودش برای او بگوید. یک روز او شاهد مشاجره لفظی بین لوفگرن و لویگی فورمیانی (۳۴) ایتالیایی، جوانی که بسیار خوش برخورد بود و بیشتر سوئدی‌ها بجز لوفگرن از او خوش‌اشان می‌آمد، بود. لویگی وقت و بی‌وقت از دلتنگی خود نسبت به شهر زادگاه‌اش که شهری بنام پیسا (۳۵) در ایتالیا بود، حرف می‌زد. علیرغم این‌که همه او را دوست داشتند، ولی همواره از □ برگشتن به کشوراش حرف می‌زد. در طی مشاجره او از لوفگرن گله می‌کرد که:

"در اینجا همه بجز تو مرا دوست دارند".

لوفگرن با خونسردی پاسخ داد:

"دلم نمی‌خواد وقت‌ام را بخاطر کسی که همه‌اش به فکر فرار از این‌جاست هدر بدم".

آن‌روز اودسیس امکان یافت که رابطه بین مهاجرین و سوئدی‌ها را از آن طرف، از زاویه دید سوئدی‌ها نیز ببیند. آن‌ها و یا حداقل بخشی از آن‌ها می‌ترسیدند که ترک‌اشان کنند و تنهایشان بگذارند. آغوش گشودن دشوار نیست، نگه داشتن پرنده‌ای که شکار شده، بویژه وقتی که پرنده مهاجر باشد دشوار است. از خودش عصبانی شد. فکر چه چیزهایی بود؟ چرا به آنچه که از دست داده بود فکر نمی‌کرد؟ به آن حادثه دهشتناکی که اتفاق افتاده بود، فکر نمی‌کرد؟ همیشه همین‌طور بود. در برخورد با مسائل جدی زندگی، فکرش مغشوش می‌شد و افکار متفرقه به ذهن‌اش هجوم می‌آورد. به خود دل‌داری داد و فکر کرد:

"انسان همیشه همین‌طور است".

نشست و منتظر آدریانا شد. در سکوت قهوه نوشیدند. جرات نداشتند که کلامی بر لب بیاورند. رو به □ روی یکدیگر نشسته بودند. اودسیس به گلدان کاکتوس که در کنار پنجره در پشت سر آدریانا قرار داشت چشم دوخته بود. بیست سال بود که این گلدان را در اتاق داشتند. کاکتوس هیچ سالی در ژانویه گل نداده بود. امسال گل داده بود. گل‌های سرخ درشت آن، زخمی عمیق را می‌ماند که دهان گشوده بود. با نگاه در اتاق پی‌اشیای مشابهی گشت ولی چیزی نیافت. منصرف شد و فکرش را متوجه سوژه‌های دیگری کرد. آدریانا به فنجان قهوه‌اش خیره بود و غرق در افکار خود بود. خود را دل‌داری می‌داد. شاید پسر او نبوده. شاید پلیس اشتباه کرده. و یا شاید او گواهینامه‌اش را به دیگری قرض داده. معمولاً جوان‌ها چنین کارهایی می‌کردند. تقریباً نصف بچه‌های رینکبی کارت شناسایی تقلبی داشتند و از آنها برای مجانی سوار شدن به مترو و یا ورود به دیسکوهانی که محدودیت سنی داشتند، استفاده می‌کردند. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر متقاعد می‌شد. همین چند هفته پیش آنها در این مورد با هم مشاجره کرده بودند. پسرش و دوست دخترش آلینا قرار بود □ که به مناسبت هیجده سالگی آلینا به رستوران بروند. مهمان اودسیس بودند. اغلب رستوران‌های

□ شهر محدودیت سنی داشتند و آئینا نمی‌توانست به این رستوران‌ها وارد شود. ولی آنچه که مانع ورود آنها شده بود، نه سن آئینا بلکه پتروس بود که او را به رستوران راه نداده بودند. نتیجه‌اش درگیری بود. پسرک با پالتوی پاره به خانه برگشته بود. روز بعد یک کارت شناسائی جعلی تهیه کرد. آدریانا بخاطر این‌کار او را سرزنش کرد و او قول داد که آن را پاره کند. آیا این کار را کرده بود؟ نمی‌شد باور کرد. پسرها در این سن و سال زیاد دروغ می‌گویند. خود او نیز در چنین سن و سالی زیاد دروغ گفته بود. از خصوصیات دوران جوانی است. تنها پادشاهان پارس که شاهزاده متولد می‌شدند، نیازی به دروغ گفتن نداشتند. پسر او شاهزاده نبود، پدرش هم شاه نبود. بنابراین پسر دروغ گفته بود. شدیداً به خیالبافی خود باورمند بود، ولی شهادت اعلام آنها با صدای بلند را نداشت. نمی‌خواست به بارگاه مقدس خدا که سرنوشت همه در آنجا توسط فرشتگان زیبارو رقم زده می‌شد، دخالت کند. آنچه که اتفاق افتاده خواست خدا بوده. او همیشه به خواست خدا گردن نهاده بود. این‌بار نیز راضی به رضای او بود. علیرغم این‌که با تمام وجودش حقیقت را می‌دانست ولی در انتظار معجزه بود. دردی که در شکم احساس کرده بود، مانند دردی بود که هنگام زندگی دادن به او در شکم‌اش پیچیده بود. وقتی که او را به جهان هستی تقدیم کرد. همان درد و سوزش کشنده مجدداً در شکم‌اش پیچید. ولی این‌بار نه گذرا، بلکه دردی که قرار بود در طی همه‌ی سال‌هایی که از عمرش باقی مانده بود با او باشد و عذاب‌اش دهد.

با آسانسور پائین رفتند. از انجمن آفریقائی‌ها دیگر صدای موزیک بگوش نمی‌رسید. هوا سرد بود و باران بند آمده بود. لایه نازکی از یخ سطح آسفالت خیابان باریک بین ساختمان‌ها را پوشانده بود. □ سکوت ساختمان اجاره‌ای را فرا گرفته بود. سکوتی که خاص جامعه سوئد است. سکوتی دهشتناک که آدریانا را به گریه انداخت، و اودسیس را مجبور کرد چنان راست و خشک راه برود که نعره‌ای را □ که در درونش می‌پیچید، بی‌صدا بیرون بریزد که از شکستن و خم شدن خود جلوگیری کند. سکوت زمستان سوئد مرگبار بود، خو کردن به آن برای او دشوار بود. ولی در عوض او سکوت تابستان را با روزهای روشن بلندش و شب‌های کوتاه‌اش را که نه خفقان‌آور بلکه آرامش بخش بود را □ دوست داشت. در دوره حکومت سرهنگان مجبور بود تابستان‌ها در سوئد بماند، در حالی‌که آدریانا بدون دلهره و به اعتبار برادرش که افسر ارتش بود به یونان رفت و آمد می‌کرد. برادرش افسر جز هنگ زرهی بود که در شب ۲۱ آپریل ۱۹۶۷ قدرت را در آتن در دست گرفت. در آن شب او بعنوان فرمانده دسته‌ای که از پایگاه نظامی وظیفه تصرف رادیو و بازداشت رئیس آن را بعهدہ داشت، انجام وظیفه می‌کرد. برادر او رادیو را با خیره سری یک جوان فرمانبر تصرف کرد و هفته بعد به □ درجه سرهنگی مفتخر شد. آدریانا برادر کوچک خود را دوست داشت. سیاست تحت هیچ شرایطی معیار قضاوت و احساس او نبود. همیشه آرزو می‌کرد که خدا در کوران حوادث پشت و پناه او باشد. او به ده می‌رفت و اودسیس را در گیسلاود تنها می‌گذاشت. پسر را با خود می‌برد. همه چیز و همه کس را می‌توانست رها کند بجز پسر را. نه یک ماه، نه یک روز و نه حتی برای یک دقیقه. اودسیس در گیسلاود باقی می‌ماند و در دریاچه‌های کوچک و سرد شنا می‌کرد. آرام آرام ماهی‌گیری را نیز امتحان کرد که تنهائی خود را پر کند و بی‌صدا با خود نجوا کند. در آن روزهای تنهائی بود که او آندریاس ولانیس (۳۶) را ملاقات کرد. مردی که در سوئد سازمانگر مبارزه بر علیه دیکتاتوری □ نظامی بود و توانسته بود نود در صد از یونانی‌های مهاجر ساکن در سوئد را به طرف خود جذب کند. ملاقات با آندریاس در زندگی اودسیس دگرگونی اساسی بوجود آورد. پس از آن دیگر زندگی‌اش

□ در جلسات، پخش تراکت و تظاهرات خلاصه می‌شد. هر لحظه از آن دوره‌ی زندگی‌اش را دوست داشت.

"عجب دوره‌ای بود".

این را با خود گفت و بازوی آدریانا را گرفت؛ او را بسمت محل پارکینگ اجاره‌ای که ماهی دویست و پنجاه کرون کرایه‌اش بود، هدایت کرد. زمانی ساختمان‌ها در آن منطقه ساخته شدند، پارکینگ مجانی بود. به تجربه دریافته بود، که در سوئد همه خدمات عمومی در ابتدا رایگان‌اند و سپس آرام آرام پولی می‌شوند. پول برداشت کردن از حساب شخصی امروز هزینه دارد و بزودی قطعاً پول واریز کردن به حساب شخصی نیز هزینه‌ای خواهد داشت. اجاره خانه هم همین‌طور بود. در ابتدا آب‌گرم و گرما مجانی بود، سپس با بالا رفتن قیمت نفت مبلغی بعنوان مازاد کرایه به اجاره خانه اضافه کردند. ولی پس از سقوط بهای نفت، مدت‌ها طول کشید که مقداری از مازاد کرایه را کم کنند. در سوئد اتفاقاتی افتاده و خیلی چیزها تغییر کرده‌اند. چه اتفاقی؟ خودش هم نمی‌دانست. ناگهان بخود آمد و وقتی متوجه شد که باز غرق در افکار خود شده، ناراحت شد. بار دیگر به مسائلی فکر کرده بود که نمی‌بایست در چنان موقعیتی به آنها فکر می‌کرد. به آنچه که می‌بایست فکر می‌کرد، فکر نکرده بود. خجالت‌زده در ماشین را برای همسرش باز کرد. این کار را دوست داشت. روزی به همسرش قول داده بود که همیشه به او احترام بگذارد و مواظب او باشد. از این کار احساس خوبی به او دست می‌داد. بویژه در این شرایط که خودش بیش از هر وقت دیگر به چنین حسی نیاز داشت. همسرش نیز نیازمند چنین احترامی بود. ولی آدریانا خلاف او فکر می‌کرد. او معتقد بود که بعضی وقت‌ها اودسیس غیرضروری سعی می‌کند نقش جن‌تلمن‌ها را بازی کند. زنی که در کنار او بود هر لحظه امکان داشت از پا بیفتد و نقش بر زمین شود، تصمیم داشت تا آن‌جا که در توان‌اش بود و یا نبود از در هم شکسته شدن آن زن جلوگیری کند. آرام ولی مطمئن، قبل از اینکه سوار ماشین شود، شانه‌های او را نوازش داد. لحظه‌ای او را به سمت خود کشید و آرام به خود فشرد. وقتی که پشت فرمان قرار گرفت احساس کرد کمی آرام گرفته و مجدداً توانسته کنترل زندگی خود را در دست گیرد. با پا روی پدال گاز فشار داد. ماشین استیشن به آرامی از پارکینگ خارج شد.

فصل چهارم

سکوت میدان چیستا کُشنده بود. زوزه یکنواختی که از گردش پره‌های ده‌ها دستگاه تهویه نزدیک بهم ایجاد شده بود، سرگیجه آور بود. هوا چنان خشک بود که انسان بجای تنفس آن را می‌بلعید. اودسیس صدای دستگاه تهویه هوا را دوست نداشت. در گیسلاود برای مدتی در زیر یک تهویه بزرگ که مرتب زوزه می‌کشید، کار کرده بود. بعد از چند ماه در گوش راست‌اش در تمام طول شبانه روز صدای وز وز پره‌های تهویه را احساس می‌کرد. حالا نیز هر از چند گاهی دچار چنین عارضه‌ای می‌شد و حس می‌کرد که سرپوشی روی گوش‌اش گذاشته‌اند، صدای سوت قهوه جوش را مرتب در سر خود احساس می‌کرد. با خود فکر کرد:

"کشوری مانند سوند که توانایی صدور هوای سالم و تمیز به تمام دنیا را دارد، نباید تهویه داشته باشد. اصلاً غیر قابل درک."

اُسترومن (۳۷) را بخاطر آورد که همراه یک تیم کاری به آنجا رفته بود که مدل جدیدی از لاستیک‌های زمستانی را امتحان کنند. همه غیر از سرکارگر، که رفتارش بسیار جوان‌تر از سن‌اش بود، جوان بودند. از نیشان (۳۸) تا اومه‌الون (۳۹) بدون توقف راندند. غروب هنگامی که در جلوی هتل از مینی بوس پیاده شدند، شوکه شدند. هوا آن قدر تمیز و لذت‌بخش بود که دم مسیحا را می‌ماند. اودسیس نفسی عمیق کشید و از طراوات آن سرمست شد.

"اینه اون شب با شکوه سوند."

این جمله را در حالی با خود گفت که به آن شفق زیبا که نه زرد و نه آبی و نه سفید؛ بلکه ترکیبی از همه رنگ‌ها بود، چشم دوخته بود. دهان و پره‌های بینی‌اش را گشوده بود که آن هوای لطیف فضای خالی تک تک سلول‌های ریه‌هایش را اشباع کند. در آن‌جا، در شمال بود که برای اولین بار حس کرد، سوند را دوست دارد. آنشب وقتی که همه خوابیده بودند، در جلوی پنجره بزرگ سالن هتل نشست و با چشمانی شگفت زده غرق زیبایی رودخانه اومه (۴۰) و دشت‌های اطراف آن شد. چنان با آن درآمیخت که گویی با زیبارونی جوان هم‌آغوش شده بود. لحظه عاشقانه‌ای بود که در سکوتی مطلق گذشت. مرد جوانی شکرگزار از این‌که زنده مانده بود تا آن همه زیبایی را که برای بیان آن واژه‌ای نمی‌یافت؛ و هرگز هم نیافت، ببیند. در طی دو هفته اقامت‌اش در آن‌جا خاطره آن لحظه شورانگیز چون جریانی زلال و شفاف در درونش به آرامی جاری بود و خوابی نیمه تمام را می‌ماند که موضوع آن تمام روز در ذهن‌اش رقصان باقی بود. کارین (۴۱) را در آن‌جا ملاقات کرد. فاصله جغرافیایی از گیسلاود روی او تاثیر گذاشته بود. آدریانا از او خیلی دور بود و کارین خیلی نزدیک. هفته‌ای دو بار مجلس رقص در هتل برپا می‌شد. رقص همواره وسیله‌ای بود که اودسیس خود را با آن ارضا می‌کرد. وقتی می‌رقصید همه چیز را فراموش می‌کرد. و یا این که بهتر است گفته شود که همه چیز را بیاد داشت، ولی تن و روح او فرصت را غنیمت می‌شمردند و بی وزنی و رهائی خود را طلب می‌کردند. از حرکت و چرخش‌های یک زن در کنار خود بدون این‌که طالب تصاحب او باشد، لذت می‌برد. او با جنسیت خود و در درون خود می‌رقصید، نه برای آن. دیری نپائید که در تمام جنوب لپلند (۴۲) خبر پراکنده شد که در هتل توپن استرومن (۴۳) جوان یونانی اقامت دارد که چون قوئی سرمست می‌رقصد. در شب‌های رقص از دور و نزدیک زنان و دختران به هتل هجوم می‌آوردند. او با خوشرونی آن‌ها را درآغوش می‌کشید و با آنها می‌رقصید و بدون این‌که فرقی بین

□ آنها بگذارد. مؤدبانه تا میزاشان بدرقه‌اشان می‌کرد. یک شب با کمال تعجب متوجه شد کسی که بهتر از همه می‌رقصد همسر کشیش ویلهلم؛ مینا است، که دختر نوزده ساله‌اش در هتل کار می‌کرد. آن دوره، دوره همبستگی با مردم یونان بود. دیکتاتوری نظامی در یونان جوانان را به شورشی، انقلابی و شهید تبدیل کرده بود. چنین گرایشی از طرف جوانان آرمان‌خواه بویژه وقتی که آنان با مهارتی چون خدایان می‌رقصیدند، اجتناب‌ناپذیر بود. کارین روزهایش در پشت میز اطلاعات هتل سپری می‌شد. دنیای پیرامونی او در آفیش‌های نصب شده بر دیوار خلاصه می‌شد. با ورود او زندگی‌اش دستخوش دگرگونی شده بود. جهان دیگری با گام‌هایی رقصنده، سبک و بلند به آرامی به او نزدیک شده بود. کارین مانند گوزنی آرام و خجالتی و بی‌دفاع بود. تنها وسیله دفاع‌اش پاهای بلندش بود، که از آن‌ها نیز هیچ بهره‌ای نمی‌گرفت و چنانکه در توانش بود چابک و سریع نمی‌دوید، بلکه آرام در جای خود ایستاده بود و به چرخش‌های سریع و موزون آن جوان یونانی با مادرش چشم دوخته بود که ناگهان نگاه آنها به یکدیگر گره خورد. آیا آنها با یک نگاه عاشق هم شدند؟ شاید بتوان چنین گفت، ولی آنچه که بین آن‌ها در همان نگاه اول اتفاق افتاد بسیار عمیق‌تر و بیشتر از آن بود که بتوان به این سادگی آن را توصیف کرد. با نگاه در هم فرو رفته و غرق یکدیگر شدند، در هم مستحیل شدند بدون این‌که چیزی بیش از نام خانوادگی یکدیگر را بدانند. عشق لحظه‌ای نبود. پیوند بود و وارستگی. ابری بود که در صعود خود به اوج و بلندا رسید و بر سر آنها سایه افکند و ارزش‌های نهانی‌اشان را با بارش خود عیان کرد. آن‌ها در اوقات فراغت سوار اتومبیل ساب کهنه کارین می‌شدند و در اطراف شهر گردش می‌کردند. اودسیس راننده خوبی بود و بعلاوه بارها در کنار دست سرکارگر خود که راننده کله‌خوری بود، از آن تیپ راننده‌های میان‌سال که دچار سردی مزاج در مسائل جنسی اند، نشسته بود. همه این‌ها در مقابل هنر رانندگی کارین هیچ بود. کارین در آن جاده‌های یخ بسته با سرعت صد و بیست کیلومتر می‌راند. آن دختر خجول تبدیل به راننده‌ای دیوانه و خون‌سرد می‌شد. اودسیس پس از مدت کوتاهی متوجه شد که کارین به کار خود وارد است و آگاهانه می‌راند. مهارت در رانندگی از جانش مایه می‌گرفت. در تمام وجودش هارمونی موزونی دیده می‌شد که او را قادر به این کار می‌کرد. بعبارت دیگر او با همان مهارت و زیبایی رانندگی می‌کرد که خود او می‌رقصید. کارین منطقه‌ای را در کنار رودخانه لوس‌فولمن (۴۴) به او نشان داد. این تنها منطقه‌ای در نوردلند (۴۵) بود که درختان بلند سرتاسر مسیر رودخانه و به موازات آن با زیبایی تمام قد برافراشته بودند. کارین همیشه یک دفترنقاشی با خود همراه داشت و بدون وقفه طرح می‌کشید. بندرت زبان باز می‌کرد. بسیار کم‌حرف بود. کارین با دیدن کلیساهای قدیمی و زیبا اشک در چشمان‌اش جمع می‌شد. بی‌خود دختر یک کشیش نبود. کارین اصرار داشت که اودسیس حتماً باید بزرگترین کلیسای چوبی سوئد را که با قرضه مردم در منطقه‌ای که در طی چند سال درگیر مشکلات اقتصادی بود؛ ساخته شده بود، ببیند. دهقانان نان بر سفره نداشتند، ولی خدا بهر قیمتی می‌بایست خانه خود را می‌داشت. دهقانان تهی‌دست با کمال فروتنی به شاه نامه نوشتند و تقاضای چهارهزار کرون قرض کردند ولی فقط هزار و پانصد کرون دریافت کردند. اودسیس مانند دوران کودکی دیگر اعتقادات مذهبی استواری نداشت و بنابراین درک ضرورت و یا عدم ضرورت آن برایش دشوار بود. ولی معنای دهقان بودن و فقر را خوب درک می‌کرد. به کلیسای چوبی در استنسله (۴۶) رسیدند. او که مدت‌ها بود اعتقاد خود را به خدا از دست داده بود، با دیدن آن ساختمان زیبا با رنگ‌های خاکستری و قرمز که تخته بری‌ها آن را مانند سنگ مرمر ایتالیایی زیبا کرده بود، با رقه‌ای از دوران کودکی خود را باز یافت. آنجا یک خرگوش بسیار بزرگ فلزی و

کوچکترین انجیل دنیا را که به اندازه یک قوطی کبریت بود، دید. همانجا بود که برای اولین بار یکدیگر را در جلو منبر و عظم کلیسا بوسیدند، که احترامی را که برای یکدیگر قائل بودند در بارگاه خدا نشان دهند. روزها با کار سخت و شبها با تنی که سرشار از عطش بود می‌گذشت. اودسیس در طول روز همراه با سایر رفقایش با ماشینهای خود به اطراف می‌راندند و مدل جدید چرخهای زمستانی را امتحان می‌کردند. برف با صدائی خشک از زیر چرخهای ماشین او که ولوو مدل آمازون بود و موتورش را به‌خاطر این کار تنظیم کرده بودند، به اطراف پراکنده می‌شد. در تیم آنها مکانیک ماشین نداشتند و بنابراین او مجبور بود که خود ماشین را تعمیر و تنظیم کند. اینکار را با چنان علاقه و دقت انجام می‌داد که استاد شد و شدیداً به ماشین علاقه‌مند شد. پس از آن بود که هم خودش و هم سایر رفقای همکارش به این نتیجه رسیدند که او بیهوده وقتاش را در کارخانه لاستیک سازی تلف می‌کند. او از مادر برای مکانیک شدن زاده شده بود. کارین کارش زیاد بود. در هتل کنفرانسی در جریان بود. مسئولین اداری یکی از استانداردها در آنجا کنفرانسی در باره چگونگی ارتقا دانش و توانائی پرسنل برگزار کرده بودند. چنین کنفرانسهائی قبل از این که به ارتقا سطح دانش پرسنل کمک کند، برای خود برگزارکنندگان آن سودمند بود. کار روزانه کارین برطرف کردن مشکلاتی بود که در طی کنفرانس پیش می‌آمد. تلفن به همسر یکی و یا مهد کودک فرزند دیگری و یا آوردن پزشک به بالین فلان مدیرکل سالمندی که برای دومین بار در جریان کنفرانس دچار حمله قلبی شده بود. پس از رسیدگی به این کارها و فرا رسیدن شب بود که مسئولیت کار روزانه‌اش تمام می‌شد و فرصت می‌یافت که مسئولیت خود را تحویل کشیک شب بدهد و برود. اودسیس در انتظار او بود. فکر می‌کنید با دیدن یکدیگر چکار می‌کردند؟ آنها هنگام ملاقات یکدیگر را حریصانه در آغوش نمی‌گرفتند. بلکه برعکس به‌همدیگر نگاه می‌کردند و از دیدن یکدیگر شدیداً خوشحال می‌شدند و می‌خندیدند. کارین لاغر و بلند و خجالتی با موهای قهوه‌ای روشن و بلند خود در چهارچوب در اطاق هتل می‌ایستاد و اودسیس در وسط اتاق که آثار بدمستی‌های شبانه جوانان روی مبل‌های جر خورده آن دیده می‌شد، می‌ایستاد و به او نگاه می‌کرد. پس از خنده کوتاهی به‌طرف یکدیگر می‌رفتند و دست هم را می‌فشردند. راستی این همه نشاط و صمیمیت از چه چیز سرچشمه می‌گرفت؟ بارها اتفاق افتاده بود که اودسیس آرزو می‌کرد که ایکاش کمی شعورش بیشتر بود و می‌توانست خود را روی کتابهای قطور می‌انداخت و با مطالعه آنها درمی‌یافت که واقعاً چه چیزی بین آنها اتفاق افتاده است؟ عشق آنها چنان عمیق و نجیب بود که بمحض این که او را می‌دید، حس می‌کرد فرشتگان زیر بغل او را قلقلک می‌دهند. خنده بر لب‌هایش نقش می‌بست. حتی فکر او نیز او را خوشحال می‌کرد.

آخرین شب را در کلبه تابستانی پدر کارین در شمال استرومن با یکدیگر بسر بردند. گرچه شب سایه خود را بر پهنه دشت گسترده بود، ولی رودخانه اومه کماکان روشنائی روز را در خود داشت. جریان روشن آب رودخانه در تنگنای غروب جبراً علتی برای بیان حقیقت شد. اودسیس برای کارین اعتراف کرد که متاهل است و آدریانا بزودی فرزند او را بدنیا خواهد آورد. کارین نه گریه کرد و نه کلامی از سر گله و شکایت بر زبان راند. این برخورد او موجب شگفتی اودسیس شد. مدتی با چشمان درشت و خمار خود که اشک در آنها سوسو می‌زد، در حالی که چون کودکی خردسال لب‌های خود را می‌گزید به او خیره شد. سرانجام آغوش گشود و او را بسوی خود خواند. برای کارین متاهل بودن او اهمیتی نداشت. هیچ چیز برای او معنائی نداشت، آنچه مهم بود، این بود که اودسیس و او در آنجا تنها بودند. آن شب زیاد نخواستیدند. حریصانه چون غریقی که در تلاش دست یافتن به

جلیقه نجات باشد، تن یکدیگر را می‌جستند و طلب می‌کردند. خسته و فرسوده دمی چند در کنار یکدیگر دراز می‌کشیدند که نیروئی ذخیره کرده و سفر طولانی خود را به مرکز ثقل یکدیگر آنجا که خون بیش از هر نقطه دیگر متمرکز می‌شود؛ مثل محل تلاقی آب چندین رودخانه کوچک و بزرگ جهت هجوم به یک دریاچه، دوباره آغاز کنند. تن کارین ژرف و لایتنای مصب چنین دریاچه‌ای را می‌ماند. اودسیس سرتاسر تنش را با دست‌هایش، با لب‌هایش، با چشم‌هایش و با تمام پوست‌اش بررسی و لمس می‌کرد. کارین او را نوازش می‌کرد می‌بویید و می‌لیسید و با حرکات متناوب و آرام خود او را به اوج لذت می‌کشاند؛ تا فرا رسیدن لحظه کوتاه و کرختی تن و جان، به اغما رفتن از لذت، خوابی در عین بیداری. اودسیس خوب می‌دانست که این واقعه‌ای نو در زندگی اوست. اتفاقی که به وسعت همه مناظر اطراف زیبا و وسیع است. واقعه‌ای که شکوهش زبانش را بند آورده بود و او را محکوم به سکوت کرده بود. هنگام جدائی هیچ‌کدام نگریستند. عشق‌اشان اینگونه نبود. ابری گریزان بود که حالا پس از بیست و پنج سال مجدداً بسراغش آمده بود. به آرامی و پنهانی برای خود خندید و فراموش کرده بود که به کجا می‌رود، تا این‌که آدریانا که در کنار او قدم بر می‌داشت گفت:

"اینجا خیلی سرده".

ساعت بزرگ شماته‌ای میدان از پشت قاب بزرگ خود شش صبح روز اول سال نو را نشان می‌داد. هیبت ساعت مانند هر آنچه که آن‌جا بود، تهدیدی بود که به آنها دندان نشان می‌داد. تنها و ترسان و پریشان آنجا ایستاده بودند. همه چیز که در اطرافشان بود، عظیم و درخشنده و بی معنی جلوه می‌کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و اشیا و اجسام ابعاد هیولائی بخود گرفته بودند. اگر مردم در رفت و آمد بودند، قطعاً کنج‌کاوانه به آنها خیره می‌شدند، اگر چه سعی می‌کردند که نگاه‌های دزدانه خود را پنهان کنند، یا حداقل چنین وانمود می‌کردند. جلو در بسته اداره پلیس ایستاده بودند. اودسیس متوجه شد که اشتباه آمده، در واقع آنها می‌بایستی به اداره پلیسی که در ولینگبی بود، مراجعه می‌کردند. فکر کرده بود پلیس از چیستا که نزدیکتر بود تلفن زده، یا شاید تلاش می‌کرد از روبرو شدن با واقعیت تلخی که در انتظارشان بود اجتناب کرده و آن را به تعویق بیاورد. شنیدن حقیقت برایشان آسان نبود. آدریانا او را بخاطر اشتباه‌اش سرزنش نکرد. پله برقی را مجدداً سوار شدند و بدون این‌که کلامی بر زبان بیاورند پائین رفتند. وارد گاراژ که شدند در سکوت مطلق سوار ماشین شدند. اودسیس بیش از اندازه با احتیاط می‌راند و این موجب می‌شد به راننده‌ای بدتر از آنچه بود تبدیل شود. نرم رانندگی نمی‌کرد. دنده را زود سبک می‌کرد و دیر چاق می‌کرد. ماشین در کنار جاده لغزید و نزدیک بود از جاده خارج شود. اودسیس از حواس پرتی خود عصبانی شد. گاز را کم کرد و در حالیکه یک دستش را دور شانه‌های آدریانا حائل کرده بود و او را بسمت خود فشرد و با حرکت آرام فرمان مجدداً به جاده برگشت. توجه به حال دیگران را از کارین یاد گرفته بود. صبح آخرین روزی که با کارین بود موقع از خواب بیدار شدن احساس کرد که کسی نگاهش را روی او متمرکز کرده است. درست احساس کرده بود. کارین در فاصله کمی از تخت نشسته بود و تصویر او رانقاشی می‌کرد. چنان حواس‌اش را روی او متمرکز کرده بود که عرق. پیشانی‌اش را پوشانده بود. با خود گفت:

"هیچوقت بچه‌دار نخواهد شد."

بدون این که بداند چرا. سعی کرد طوری وا نمود کند که هنوز خواب است. نمی‌خواست مزاحم کار او شود. ولی بالاخره از دراز کشیدن بی‌حرکت خسته شد. ملافه را کنار زد و حالت صبح‌گاهی آلت تناسلی خود را به‌نمایش گذاشت. کارین با چشمانی نسبتاً بیگانه و جدی به او نگاه کرد و به کار خود ادامه داد. ولی کشش آرام لب‌هایش به او فهماند که قامت برافراشته آلت تناسلی‌اش از نظر او دور نمانده و در او کشش و تمنا را بیدار کرده است. این بار شدیداً احساس کرد که همزمان با دو زن عشقبازی می‌کند. در کنار او کارینی دراز کشیده بود که می‌دید و لمس‌اش می‌کرد و در بین آنها کارین دیگری بود که تنها احساس‌اش می‌کرد. برای او انتخاب بسیار دشوار بود، و نمی‌دانست که کدام یک را ترجیح می‌دهد. عشق حقیقی انسان را دچار خطای دید می‌کند. آنچه که انسان را شیفته و عاشق می‌کند، نه آن لب‌خندی است که بر لب‌ها نقش می‌بندد، بلکه در واقع آن لب‌خندی‌ست که بر دل می‌نشیند، لب‌خندی که بر لب‌ها نقش نمی‌بندد و پنهان است. برای او همیشه دو کارین وجود خواهد داشت، یک کارین که تنش او را لمس کرده و از آن سرشار از لذت شده بود، و کارین دیگری که در ضمیرش برای او رایحه‌ای بود، رایحه یک گلستان پُر گل در یک شب‌بهار. آنچه که او به آن عشق می‌ورزید، آن رایحه بود. کارینی که دیده نمی‌شد ولی حس می‌شد. بعداً هر دو به تصویری که او نقاشی کرده بود نگاه کردند. اودسیس با غرور به تصویر خود نگاه کرد. و سیمای خود را از چشمان کارین دید. تشابه فیزیکی برایش اهمیت چندانی نداشت. آنچه که تعجب او را برانگیخته بود، شکل موهایش بود. کارین در نقاشی خود موهای او را صاف و مرتب که به عقب شانه شده بودند به‌تصویر کشیده بود. سال‌ها بود که دیگر موهایش را چنین شانه نمی‌کرد. تنها مادرش بود که موهایش را به عقب شانه می‌کرد. کارین چهره‌ای از اودسیس را ترسیم کرده بود که نمی‌دید، بلکه احساس می‌کرد. و اودسیس آن چهره را می‌شناخت و بهمین دلیل عمیقاً تحت تأثیر قرارگرفت و برای لحظه‌ای مردد شد که برای همیشه پیش کارین بماند. گرچه مطمئن بود که نمی‌تواند. آدریانا چشم برافش بود.

اودسیس زیرچشمی نگاهی به آدریانا کرد، او را چنان خرد و کوچک یافت که برای لحظه‌ای فکر کرد که خودش را در کنار او جمع کرده است. لب پانین خود را می‌گزید. چند دقیقه بعد اتومبیل را در مقابل اداره پلیس ولینگبی پارک کرد.

فصل پنجم

کی‌کی شوکوویست نمی‌دانست که چه چیز در انتظار اوست. شاید بهتر بود تا مسئولیت کار را بعهده‌ی مورتن که هم ارشدتر و هم با تجربه‌تر بود، واگذار کند و بخانه رود. ولی احساس ناشناخته‌ای که خود نیز آن‌را نمی‌شناخت او را نگاه داشت. خود هم نمی‌دانست که چرا دل‌اش نخواست بخانه برود؟ کی‌کی متوجه ورود آرام آن‌ها به اداره پلیس نشد. ولی بمحض این‌که چشم‌اش به آن‌ها افتاد، فهمید کی‌اند. انسان‌ها را از غمی که بر چهره‌اشان نشسته، می‌توان شناخت. موهایش را مرتب کرد و دست‌اش را دراز کرد. اول به طرف زن و بعد مرد. بفرمانید بنشینید. آدریانا بر لبه‌ی صندلی نشست، اودسیس درحالی‌که دست‌اش را روی شانه‌ی او قرار داده بود، کمی عقب‌تر و در پشت صندلی او ایستاد. مثل این‌که قرار بود عکس عروسی بگیرند. آدریانا از توجه او احساس آرامش می‌کرد. مورتن ساکت نشسته بود و به دیوار مقابل دُل زده بود. کی‌کی به او اشاره کرد که خود را کنار بکشد و مدیریت اوضاع را بعهده‌ی او بگذارد. مورتن با حالتی که سرشار از قدردانی بود خود را کنار کشید و مجدداً سرگرم حل جدول شد. اودسیس در حالی‌که پاکت سیگاراش را در آورده بود پرسید:

"می‌تونم این‌جا سیگار بکشم؟"

کی‌کی با شرمساری درحالی‌که زیر سیگاری‌اش را از کشوی پائینی روی میز می‌گذاشت پاسخ داد، در واقع نباید این‌جا سیگار کشید. یک قرص نیکوتین زیر لب گذاشت و با آزرده‌گی ادامه داد که سعی می‌کند سیگار را ترک کند. برای سلامتی ضرر دارد. اودسیس به‌شوخی پاسخ داد:

"مشکل نیست، من بیشتر از هزار بار سیگار را ترک کرده‌ام".

آدریانا که دوست نداشت به این محاوره گوش دهد، چون مجرمی که در انتظار شنیدن حکم محکومیت خود است، سرش را پائین افکنده بود. آنجا واقعاً چکار می‌کرد؟ آن دختر زیبا برای چه او را آنجا خواسته بود؟

"بله... اینطوره که... ما جسد مرد جوانی را پیدا کرده‌ایم... من همه چیز را تلفنی گفته‌ام... معه‌ذا بخاطر رعایت مقررات... قبل از این‌که فراموش بشه... ممکنه اسم و آدرس و تاریخ تولد شما را بدونم؟"

اودسیس گواهی‌نامه رانندگی خود را به او داد. کی‌کی با تعجب به عکس نگاه کرد. مردی که در مقابل او نشسته بود از زمین تا آسمان با عکس گواهی‌نامه فرق می‌کرد. در عکس مردی را می‌دید با چشمانی روشن و لبخندی بر لب با موهائی انبوه، مردی که هنوز پسرش در قید حیات بود. با دیدن عکس اودسیس کاملاً متقاعد شد که جوانی که در حادثه جان‌اش را از دست داده پسر اوست. در حالی‌که قلب‌اش بشدت می‌طپید و مشخصات او را یادداشت می‌کرد، سؤال کرد:

"آیا شما بر حسب اتفاق مردی را بنام کاریدس که سال‌ها پیش در اینجا زندگی می‌کرد ... ندیده‌اید؟"

اودسیس کمی آرام شد و احساس کرد که یک بار دیگر برای مدتی کوتاه هم که شده شنیدن خبر آن حادثه دردناک به‌تعویق افتاده است. مکثی کرد و پاسخ داد:

"دینوس؟ حال اون شیر دریائی پیر چگونه؟ شنیدم که زنش را تنها گذاشته و در رفته."

کی کی آرام گفت:

"او پدر من است."

اودسیس ساکت شد. آدریانا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

"مربوط به سالها پیشه."

کی کی این جمله را با حالتی بیان کرد که گویا پدرش سالها پیش مرده و از برخورد غیرحرفه‌ای و ناشیانه خود در آن لحظه پشیمان شد.

"بخشید ... این موضوع ربطی به این قضیه ندارد. سینه‌اش را صاف کرد و پس از این که حالت نشستن خود را تغییر داد به آرامی پرسید:

"اسم پسر شما پتروس کریستو است؟"

"بله. متولد سیزده ژانویه ۱۹۷۴ است؟"

"بله. دیروز چه لباسی به تن داشت؟"

اودسیس نگاهی به آدریانا کرد. این موضوع در حوزه استحقاقی آدریانا بود. او هیچوقت به این مسائل توجهی نمی‌کرد. بنظر می‌رسید که آدریانا چیزی شنیده بود. آرام شانه‌اش را تکان داد. □ آدریانا سرش را بالا کرد. اودسیس از او پرسید:

"وقتی از خانه بیرون رفت چه لباسی به تن داشت؟"

نگاهی به کی کی کرد و گفت:

"پالتوش ... پالتوی سرمه‌ایش ... و کت و شلوار و پیراهنی که حرف اول اسمش را روی آن گلدوزی کرده ام."

کی کی جواب داد:

"من نگاه نکردم، ولی شاید همکارم دیده باشد. بلند شد و به اتاق کناری که در آنجا مورتن تقریباً روی جدول خواب رفته بود، رفت. کی کی پرسید:

"پیراهنش را نگاه کردی؟"

"پیراهنش؟ باید نگاه می‌کردم؟ نه، نگاه نکردم. ولی یک سکه در دست‌اش بود."

"می‌تونم ببینم؟"

مورتن سکه را به او داد. به اتاق کار خود برگشت. در آنجا اودسیس را دید که روی زنش که درهم پیچیده شده بود و گویی که فشار غم و غصه او را از درون منفجر کرده بود و بقول کارشناسان،

احتراق در درونش صورت گرفته بود، خم شده بود. کیکی نفس‌اش بند آمد. با این حال خود را کنترل کرد و پشت میز نشست. کف دست‌اش از عرق خیس شده بود. در حالی‌که سکه را که تقریباً کدر بود، در دست داشت پرسید:

"بنظر شما این سکه چه معنی می‌دهد؟"

آدریانا با سماجت چشم‌هایش را بسته نگه داشته بود و تنها اودسیس بود که به سؤال او توجه کرد. بمحض دیدن سکه دریافت که جسدی را که آن‌ها پیدا کرده اند، متعلق به پسر اوست. چشم‌ها را محکم بست. مثل این‌که می‌خواست از انتقال تصویر سکه‌ای که شاهدی بر مرگ پسرش بود، به مغزش جلوگیری کند. فایده نداشت. تصویر سکه از میان پلک‌هایش به چشمان‌اش هجوم آورد. چهره پسرش زمانی که سکه را در قارچ شیرینی خود یافت در نظرش مجسم شد. سکه‌ای که قرار بود برای او طی سالی که در پیش بود، خوشبختی و شانس به ارمغان بیاورد. شادی و لبخند خاص پسرک را هنگام بدهان گرفتن شیرینی بیاد آورد. مثل این‌که به موضوع خاصی فکر می‌کرد. پلک‌ها را بیشتر بهم فشرد. در آن لحظه آرزو کرد که ایکاش کور می‌شد و آن سکه را نمی‌دید، که تنها آخرین تصویر پسرش در شبکیه چشمانش باقی ماند. زانوهایش شروع به لرزیدن کرد. بسختی توانست خود را سر پا نگه دارد. برای جلوگیری از افتادن خود از آدریانا کمک گرفت و به صندلی او تکیه داد. آدریانا گرچه سکه را ندیده بود ولی همه چیز را می‌دانست. درد از اودسیس به تن او نیز ریشه دوانده بود. چون دو میله گداخته می‌سوختند و در هم ذوب می‌شدند کیکی در جای خود می‌خکوب شده بود. دست‌اش که به جلو دراز شده بود، بهمان حالت باقی ماند. مثل این‌که به دیگری تعلق داشت. سکوت دفتر را فرا گرفت و تا مدتی هیچکس حرفی نزد. بالاخره کیکی بخود آمد و از آنها پرسید که چنانچه به کمکی احتیاج دارند می‌تواند به آن‌ها کمک کند. هر دو همزمان با حرکت سر پاسخ منفی دادند. زن و شوهر یک تن شده بودند.

"متاسفم ... خیلی خیلی متاسفم ... اگه اشکالی نداره چند سنوال از شما دارم."

اودسیس بلند شد، صندلی را جلو کشید و نشست. سیگار دیگری روشن کرد.

"شب قبل اتفاق خاصی نیفتاده بود؟ باهم دعوا نکرده بودید؟"

اودسیس تقریباً خنده‌اش گرفت. دعوا؟ او و پسرش؟ دعوی او و تخم چشمان‌اش؟

"ما او را بیشتر از هر چیز دیگه دوست داشتیم."

کیکی ادامه داد:

رفتار او غیرعادی نبود؟ مثلاً عصبی و ناراحت؟

"نه. اتفاقاً خیلی خوش بودیم. غذا خوردیم. شیرینی را بریدیم ... قرار بود که بعدش پیش دوست دخترش ... آلینا بروم."

"آلینا چی؟"

"آلینا روسانیس ... آن‌ها در همسایگی ما زندگی می‌کنند."

"چیزی قبل از رفتن نگفت؟"

"نه. چیز خاصی نگفت ... فقط، گفت زود برمی‌گردد ... قرار بود با هم کارت بازی کنیم ... ما هر سال شب سالنو کارت بازی می‌کردیم."

"دیشب با آلینا تماس نگرفتید؟"

"نه ... وقتی دیر کرد خواستم به او تلفن کنم ولی ... کار دیگری پیش آمد."

"چه کاری؟"

اودسیس نگاهش را به طرف آدریانا چرخاند. او اصلاً تمایلی به شرکت در چنین محاوره‌ای از خود نشان نمی‌داد.

"ما ... مثلاً ... سال نو را جشن گرفته بودیم."

"همه جشن گرفته بودند."

"بخاطر خدا بس است. باید شما همه چیز رو بدونید؟ همبستر شده بودیم."

کی‌کی که منتظر چنین پاسخی نبود، بلافاصله سعی کرد موضوع را عوض کند.

"اهل دود نبود؟ منظورم سیگار نیست. مواد مخدر و اینجور چیزهاست؟"

"من ... ما هیچوقت چنین چیزی رو حس نکردیم ... باید توجه می‌کردیم؟"

کی‌کی به شنیدن این جمله از زبان پدر و مادرانی که هیچوقت به وضعیت فرزندانشان توجهی ندارند، عادت داشت. به آرامی پاسخ داد:

"شاید بهتر بود توجه می‌کردید:

اودسیس پرسید:

"منظورتون چیه؟"

کی‌کی سرخ شد و پاسخ داد:

"هیچی ... همین‌طوری، تشخیص چنین چیزهایی ساده نیست."

اودسیس گفت:

"باید توجه می‌کردیم."

"الآن کجاست؟"

این آدریانا بود که می‌پرسید. او در تمام مدت آنقدر کم صحبت کرده بود که لحن پرسیدنش چنان تکان دهنده و ناراحت کننده بود که این واقعیت تلخ را یک بار دیگر به‌انسان گوشزد می‌کرد، که این

سئوال و جواب‌ها چه فایده دارد؟ پسرک مرده. کی‌کی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. اصلاً دل‌اش نمی‌خواست که این زن جسد‌اش و لاش‌شده‌ی پسرش را ببیند. تلاش داشت که حداقل او را سرگرم کند و آن را بتعویق بیاندازد.

"من دقیقاً نمی‌دونم ... که شما می‌تونید او را ببینید یا نه؟"

این را گفت ولی حس کرد که گفتن چنین جمله‌ای به آن زن درست نبود. اگرچه نگفتن آن هم نیز نادرست بود. آدریانا در چشمان او خیره شد. کی‌کی عقب‌نشینی نکرد. آدریانا حس کرد که این دختر قصد آزار او را ندارد. آرام دستش را روی یونیفورم او کشید و سپس گونه‌هایش را نوازش کرد. فکر می‌کنم برای آخرین بار هم که شده باید او را ببینم. این جمله را با صدائی محکم گفت و از جا برخاست. کی‌کی به ساعت خود نگاه کرد. پنج دقیقه به ساعت هفت صبح روز اول سال نو بود. مدت‌ها از وقت خانه رفتن او می‌گذشت. خسته بود. علیرغم این دلش رضا نمی‌داد این دو انسان را تنها رها کند و یا این که آنها را به مرکز آسیب‌شناسی (پاتولوژی) بفرستد. بعضاً بخاطر این‌که در صلاحیت او نبود، و بعلاوه وقت بیشتری باشد، که بتوانند خون‌های جسد را بشویند که از دهشتناک بودن آن بکاهند. این کمترین کاری بود که می‌توانست برای آنها انجام دهد.

"راستش من نمی‌دونم که الان جسد کجاست. ولی قطعاً به ما اطلاع خواهند داد. بزودی همه چیز روشن خواهد شد."

دروغ گفت. آدریانا پیام او را بدرستی دریافت کرد. تمنائی را که در صدای او بود حس کرد. و دوباره بر جای خود نشست. می‌خواست منتظر بماند. حالا دیگر هر چقدر که لازم بود می‌توانست انتظار بکشد. با حالتی تصنعی موهای اودسیس را نوازش کرد. از اودسیس هم می‌بایست مواظبت می‌کرد. می‌بایست قوی باشد. لب‌هایش را بدن‌دان گزید. شیون و فریاد از درون او را خفه می‌کرد. شناسائی جسد دو ساعت بعد در حضور یک افسر پلیس و پزشک قانونی صورت گرفت. آدریانا کلامی بر لب نیاورد. اودسیس نیز سکوت کرده بود. جسد متلاشی شده‌ای که روی تخت مرمری پزشکی قانونی قرار داشت، نمی‌توانست پسرشان باشد. ولی لباس، ساعت، کفش، و علامت زیر بغلش متعلق به او بودند. جسد متلاشی شده؛ پسرشان بود، اگرچه نمی‌توانستند آن را باور کنند. آدریانا به توالی رفت و با حالتی هیستریک استغراق کرد. تنش بلرزه درآمده بود. ولی افسوس که غصه و ماتم را نمی‌توانست با استغراق بیرون بریزد. وقتی که از پزشکی قانونی بیرون آمدند، هوا تغییر کرده بود. لایه ضخیم ابر کنار رفته بود و جای خود را به خورشید داده بود که اشعه ضعیف و بی‌رمق خود را بر شهر بتاباند. افسر پلیس و پزشک قانونی برای آنها توضیح داد که پسرشان خودکشی کرده. مجموعه شواهد و علائم دال بر خودکشی بود. اثری از هیچ‌گونه جراحت و زخمی بجز زخم‌های حاصل از چرخ‌های قطار مترو روی جسد دیده نمی‌شد. چرا با آنها چنین کرد؟ اودسیس فرمان را رها کرد و آدریانا را در آغوش گرفت. بغض آدریانا ترکید، و برای اولین بار گریست. گریه نبود، ضجه بود. چون ماده گرگی زوزه می‌کشید و ناخن‌ها را در گونه‌هایش فرو می‌کرد تا حدی که آتش و لاش شدند. اودسیس ماشین را در کنار جاده متوقف کرد. آدریانا فریاد می‌کشید:

"چرا؟ چرا؟"

او را در بازوان خود گرفت. مقاومت می‌کرد، ولی اودسیس او را مجبور کرد و با فشار در آغوش خود نگاه داشت، تا بدنش شل شد و کمی آرام گرفت. آدریانا کماکان در سکوت می‌گریست. آرام و بی صدا چون باران تابستان. اودسیس او را رها نکرد.

فصل ششم

وقتی که به آپارتمان خالی برگشتند، خلای عظیم در مقابل آنها دهان گشود. روبروی هم در کنار میز آشپزخانه نشستند و از پنجره به بیرون ذل زدند. ابرها پراکنده شده بودند. قطعاً در آن بالا، در پهنه آسمان و در مجاورت عرش خدا طوفانی شدید بر پا بود. ابرهای ضخیم شتابان در حرکت بودند. تکه پاره می شدند و به لایه های نازکتری تقسیم می شدند و بار سفر می بستند. خورشید سرد خجالت زده از لابلای ابرهای نازک گریزان این جا و آن جا رخ می نمود. پرسشی بی پاسخ از آن لحظه به بعد در زندگی آنها مطرح شده بود.

"چرا؟"

آن ها محکوم بودند که با آن "چرا؟" زندگی کنند و عذاب بکشند، بدون اینکه هرگز پاسخی برای آن بیابند. آنها می بایست با هم و در کنار هم به آن "چرا؟" برخورد کنند. هیچیکدام نمی توانست خود و یا دیگری را بخاطر آن سرزنش کند. معهذا قادر نبودند که گریبان خود را از عذاب وجدانی که به آن دچار شده بودند، رها کنند و به پرسش هایی که از وجدانشان سر بر می داشت پاسخ دهند. چرا ما متوجه رفتار او نبودیم؟ چرا از کشورمان مهاجرت کردیم؟ در این جا چکار می کنیم؟ حادثه تنها تعادل روحی و فکری آنها را بر هم نزد، بلکه همه زندگی آنها را، سال هایی را که با هم زندگی کرده بودند و حتی سال هایی را که قرار بود در آینده با هم زندگی کنند، زیر علامت سنوال برد. پسرشان، تنها مایه شادی زندگی اشان و علت و اساس ماندن آن ها در سوئد را کشته بود. هر دو همواره با تلاش و جدیت به او آموخته بودند که نباید در زندگی به دیگران آزار و آسیب برساند. ولی زندگی نشان داده بود که موفق نشده بودند که به او بیاموزند که برای زندگی خود ارزش قائل شود.

"نمی خوام اینجا بمونه".

اودسیس به او نگاه کرد. او بدرستی فهمید که آدریانا نه این که نخواست بلکه نتوانست کلمه "خاکسپاری" را به زبان بیاورد.

"اینجا متولد شده، کشور او اینجا است".

اودسیس این را گفت و احساس کرد که آنها طوری راجع به پسر حرف می زنند که مثل اینکه موقتاً بعثت یک بیماری آنها را ترک کرده و هر آن ممکن است از در وارد شود و با همان لبخند شرمگینی که همیشه بر لب داشت، در مقابل اشان بنشیند. لبخندش را از مادر به ارث برده بود. هر بار که اودسیس لبخند پسرش را می دید، همسرش بیادش می آمد و هر بار که لبخند آدریانا را می دید، پسرش یادش می آمد. از خود پرسید:

"چرا قلب اش در قفسه سینه نمی ترکد؟ چرا تکه پاره نمی شود؟"

سکوت می کرد و پاسخی نداشت. آدریانا ول کن نبود. مرتب و با تلخی و اطمینان تکرار می کرد:

"نمی خوام اینجا بمونه".

نمی توانست خود را قانع کند. آخر چطور ممکن بود، پسرش این تخم چشم اش تا این حد بدبخت و درمانده باشد و او خبر نداشته باشد؟ چه حریصانه در انتظارش بود. هر وقت او را می دید، احساس

می‌کرد که از همان دوران کودکی، از همان زمان که دختر بچه‌ای بیش نبود و با عروسک پارچه‌ای خود بازی می‌کرد، مشتاقانه در انتظار او بوده. چرا او از همان دوران کودکی هنر نوازش کردن را آموخته بود؟ در نوازش کردن و دلداری از کودکان استاد بود. ولی در دلبری و جلب نظر مردان کاملاً دستپاچه و ناشی بود. همسر خوبی بود. و به شوهرش در تمام این سال‌ها تقریباً وفادار بود. بجز یک‌بار که در واقع شانس بدادش رسید. نه تمایل شخصی‌اش.

تابستان سال ۱۹۷۴ بود، یونانی‌های تبعیدی دچار خوشبینی شده بودند. شواهد نشان می‌داد که دیکتاتوری نظامی در آتن در حال سقوط است. شب و روز اودسیس در شرکت در جلسات و تظاهرات بر علیه دیکتاتوری نظامی حاکم بر آتن خلاصه می‌شد. او شیفته و دنباله‌رو آندریاس والانیس، مردی نسبتاً مسن‌تر از خودش، شده بود. آندریاس در طی مدت زمانی کوتاه بدون این‌که کسی دقیقاً بداند که چطور و چگونه به رهبر بلامنازع یونانی‌های تبعیدی تبدیل شده بود. همه به حرف‌های او گوش می‌دادند. برای او احترام خاصی قائل بودند و مشتاق ملاقات و هم صحبت شدن با او بودند. در مقابل او با احتیاط حرف می‌زدند. شایع بود که او بیشتر عمر خود را از هفده تا سی و چهار سالگی در زندان‌های مختلف گذرانده بود و پس از پایان جنگ داخلی مدت‌ها در جزیره کورفو (۴۷) و نیز در زندانی دیگر که در جزیره ماکرونیسوس (۴۸) زندانی و مورد شکنجه و آزار قرار گرفته بود. وقتی که حکومت نظامی در آتن قدرت را در دست گرفت در مرز پنجاه سالگی بود. هرگز ازدواج نکرده بود. بجرأت می‌توان گفت که علت عدم ازدواج او این نبود که زنی خواهان او نبود. خیلی‌ها به او علاقه‌مند بودند. آدریانا فکر می‌کرد که او جذاب‌ترین مردی است که در طول عمرش ملاقات کرده. برخوردش مؤدبانه، و رفتاری فروتنانه و دلپذیر داشت و همیشه لبخند معصومانه کودکی را که هنوز آنسوی چهره کریه و تاریک زندگی را تجربه نکرده، بر لب داشت. اودسیس شیفته او بود. بنظر می‌رسید که پدرش را که در ایام نوجوانی از دست داده بود، بازیافته است. پدرش مردی گوشه‌گیر و کمرو بود. حرفه‌اش نامهرسانی و تنها دلخوشی‌اش بازی شطرنج بود. مردان ده به شطرنج علاقه‌ای نداشتند. آنها یا ورق بازی می‌کردند و یا در کافه‌ها جمع می‌شدند و گپ می‌زدند. بنابراین نامهرسان اغلب تنها می‌ماند و در خلوت خود، با خود شطرنج بازی می‌کرد. در بازی با خودش تمام موازین و اصول را رعایت می‌کرد. یکبار در کنار مهره‌های سفید می‌نشست و یک حرکت انجام می‌داد، سپس میز را دور می‌زد و در مقابل مهره‌های سیاه می‌نشست و حرکت مقابل را انجام می‌داد. مدت‌ها سعی کرده بود که خود را شکست دهد، بدون اینکه موفق شود. بارها دیده می‌شد که تنها نشسته لبخندی بر لب، چانه‌اش را می‌خاراند و فکر می‌کند. آیا کسی می‌تواند خود را شکست دهد و یا برخورد پیروز شود؟ این معمای بود که در طول زندگی فکر نامهرسان منزوی را بخود مشغول کرده بود. سال از پی سال کار روزانه‌اش به توزیع نامه، احضاریه‌های دادگاه و ارتش و بعضی وقت‌ها نیز به‌نامه‌هایی از مهاجرینی از ده خلاصه می‌شد. اگر گاهی حامل خبری خوش و یا احياناً چک پولی بود؛ مختصر انعامی دریافت می‌کرد، که بعداً با مخفی‌کاری زیاد آن را به کشیش ده می‌داد. چرا که کشیش گفته بود:

"کسی که از خوشحالی مردم بهره برداری کند، بزودی از غم و ماتم آنها نیز سودجویی خواهد کرد. نامهرسان به همان شکل زندگی آرام و بی جنب و جوش خود را سپری می‌کرد و در تمام طول زندگی تلاش داشت که در بازی شطرنج خود را شکست دهد. او هرگز فرصت نیافت که به این تنها آرزوی خود جامه عمل بپوشاند. اختاپوس جنگ داخلی بر ده نیز چنگ انداخت. خون جاری شد.

سیلی از خون. اعدام‌های دسته‌جمعی به‌عملی روزانه و عادی تبدیل شد. بیشتر به‌این خاطر که جو رعب و وحشت را زنده نگاه دارند. کمونیست‌ها کشیش را بقتل رساندند. فالانژیست‌ها معلم ده را. کمونیست‌ها بخشدار را سلاخی کردند و فالانژیست‌ها وکیل دعاوی را. کمونیست‌ها ناقوس‌چی ده را و فالانژیست‌ها نامهرسان را. این کشتارها همگی یک منطق داشت، ایجاد ترس و وحشت. هر سلاخی قتل دیگری را در پی‌داشت. آیا روزی فرا خواهد رسید که این درنده‌خونی در انسان فروکش کند و از بین رود؟ آیا انسان می‌تواند برخورد و نفس خود فائق آید؟ زمان به نامهرسان فرصت نداد که پاسخ خود را بیابد و خودش هم آنقدر درایت نداشت تا به سرنوشت دردناک خود بعنوان پاسخ بیاندیشد. او همواره می‌گفت:

" انسان‌ها از ترس اشتباه کردن، اشتباهات گذشته خود را تکرار می‌کنند."

این آخرین جمله او بود. و پس از آن جلادن او را به محلی در خارج از ده، جایی که کشتارگاه مشترک فالانژیست‌ها و کمونیست‌ها بود بردند و اعدام کردند. بعدها وقتی اودسیس به گذشته فکر می‌کرد، با خود گفت، که پدرش نتوانست به اندازه کافی زنده بماند و زندگی کند. و فکر می‌کرد که پدرش یک مبارز نبود. او زاده شده بود که قربانی شود، و همین سرنوشت مختوم بود که او را به قربانگاه کشاند. آیا او هم زاده شده که قربانی شود؟ از خیلی لحاظ شبیه پدرش بود. با همان خصوصیات و ساختمان بدنی. تنها وجه تمایز آنها این بود که او سرزمینی را که مردمش یا قربانی و یا جلاذ متولد می‌شدند ترک کرده بود. باین دلیل بود که در سیمای آندریاس پدری را جستجو می‌کرد که از دست داده بود. او نیز مانند پسرش با او برخورد می‌کرد. آندریاس کمیته‌ای بنام کمیته دفاع از دموکراسی در یونان، متشکل از یونانی‌های تبعیدی در سوئد تشکیل داده بود. به شهرهای مختلف سوئد سفر می‌کرد و با اعضا و هواداران کمیته ملاقات و گفتگو می‌کرد. هر از مدتی که گذرش به گیسلاود می‌افتاد در خانه اودسیس اطراق می‌کرد. در این دیدارها اغلب شب‌ها تا دیر وقت بیدار می‌نشستند و حرف می‌زدند. اودسیس به سمت دبیر کمیته شهر گیسلاود انتخاب شده بود. این سمت موجب افتخار و شادمانی او بود. عاشق این بود که در موردش صحبت کنند و مثلاً بگویند:

" رفیقمان، دبیر کمیته شهر گیسلاود."

با این سمت بناگاه دگرگون شد. او دیگر آن اودسیس سابق و پسر مردی که بدون هیچ اعتراضی سلاخی‌اش کردند، نبود. بلکه مردی بود که ارزش خود را درک کرده بود و قصد نداشت که خود را ارزان بفروشد. او بیش از هر چیز شیفته شنیدن سرگذشت مردان و زنانی که شجاعانه بخاطر آرمان‌های خود مبارزه، و تا پای جوخه‌های اعدام لبخند بر لب از اعتقادات خود دفاع کرده و جان باخته بودند، از زبان آندریاس بود. اعتقاد کمونیست‌های قدیم به آینده‌ی تابناک عمیقاً قوی‌تر از اعتقاد مسیحیان به بهشت برین بود. شایعاتی که در باره آندریاس زبان به‌زبان می‌گشت، گرچه کامل نبود، ولی حقیقت داشت. واقعیت زندگی او دردناک‌تر از شایعات بود. او را بدفعات شکنجه کرده بودند. عبارت دیگر به اشکال مختلف، سیستماتیک و غیر سیستماتیک مورد ضرب و شتم قرار داده بودند. با وجود این برخورد آندریاس با جلادن خود همه را به تعجب واد می‌داشت. حاضر بود بدون هیچ قید و شرطی آنها را به‌بخشد. یک شب اودسیس از او پرسید:

"اگر یکبار یکی از آنها را ملاقات کنی، با او چکار خواهی کرد؟"

" اتفاقاً یکبار یکی از آنها را دیدم."

"چکار کردی؟"

"به یک آبجو دعوت‌اش کردم."

"اگر من بودم خفه‌اش می‌کردم."

"تو هم نمی‌دونی که در چنین موقعیتی چکار می‌کردی. چنین برخوردی زیباترین خصلتی است که ما داریم. شخصیت ما بدتر از اعتقاداتمان نیست. بعضاً خصلت‌ها و برخوردهای ما بهتر از باورهایمان است. که این هم خود معمای بزرگی ست."

آدریانا گاهی در کنار آن‌ها می‌نشست و به صحبت‌هایشان گوش می‌داد. او در واقع شیفته آندریاس بود. بنظر نمی‌کرد، ولی در عین حال شهادت اعتراف به آن را نیز نداشت. از نگاه کردن به پیشانی گرد و بلند آندریاس با همه چین و چروک‌هایش و آن چشمان خاکستری شوخ طبع‌اش خسته نمی‌شد. دل‌اش می‌خواست ساعت‌ها بنشیند و نگاه‌اش کند. کودک نوزاد خود را در آغوش می‌گرفت و آنجا می‌نشست. وقتی که می‌خواست بچه را شیر بدهد خود را کنار نمی‌کشید، با همان حالتی که نشسته بود، پستان را بدهان بچه می‌گذاشت، عملی که تقریباً بندرت زنی در حضور دیگران انجام می‌داد. گاهی نیز با دست پستان را فشار می‌داد که پسرک چند قطره‌ای بیشتر بمکد. دهان بی دندان پسرک چون گنه به پستان برهنه‌اش می‌چسبید و به آن مانند موهبتی الهی نگاه می‌کرد. هر قطره شیر که بدهانش فرو می‌غلطید برایش نیازی حیاتی بود. آری وجود آن زن لازم بود، نه تنها برای آن پسر، بلکه برای آن دو مرد نیز. آن مرد جوان که گوش می‌داد و آن پیرتر که سخن می‌گفت. حضور آن‌ها هر یک بنوعی در ضمیر پنهان‌اش پستان سفت شده‌اش را تحریک می‌کرد. در آن لحظات با خود می‌اندیشید، که این دو مرد با دیدن پستان لخت من چه فکر می‌کنند؟ اودسیس قطعاً دل‌اش می‌خواهد جای پسرک باشد. ولی آندریاس چی؟ این مرد میانسال که تقریباً تمام زندگی‌اش را صرف مبارزه در راه آرمانی بنام عدالت و برابری کرده چه می‌کند؟ آرمانی که نه تنها دیکتاتوری نظامی در سرزمین مادری آنرا لگدکوب کرده، بلکه افشا ترور و بی‌عدالتی‌های حاکم بر جامعه شوروی و این‌که انسان نوین در نظام کمونیستی نیز بهمان میزان گذشته دستخوش نابرابری و فقر است، نیز خدشه وارد کرده است. آیا او نیز در آرزوی داشتن فرزندی بود؟ آیا او نیز در آرزوی داشتن زنی بود؟ آدریانا در کنارشان می‌نشست و به صحبت‌های آنها گوش می‌داد و به پسرش شیر می‌داد. ناخواسته دل باخته بود. در تداوم چنین نشست‌هایی بود که سرنوشتش رقم خورد. نه در ستارگان، که در وجودش و خون‌اش. یک شب که آندریاس مهمان آنها بود، از کارخانه زنگ زدند. شیفت شب بدلیل بیمار بودن دو کارگر با مشکل پرسنل روبرو شده بود. از اودسیس پرسیدند که می‌تواند شب کار کند؟ توانش را دارد؟ روشن بود که می‌توانست. او مانند نهرهای سرکش بهار، قوی و پر قدرت بود. بدون لحظه‌ای تامل و اندیشیدن، زن و پسرش را بوسید و رفیق‌اش را در آغوش کشید و براه افتاد. هنگام عبور از روی پل قدیمی نیسان (۴۹) که از روی رودخانه می‌گذشت و به جاده کارخانه منتهی می‌شد، لحظه‌ای ایستاد و به جریان آب رودخانه که با صلابت و آرامی در گذر بود نظر افکند و با خود فکر کرد، جریان آب رودخانه عین عدالت است، چرا که نمی‌توان مانع جاری شدن آن شد. روزی فرا خواهد رسید که چهره این دنیا نیز انسانی خواهد شد. آن روز پسرش با افتخار از او یاد خواهد کرد. اودسیس قصد نداشت زندگیش را صرف شکست دادن خود کند. می‌خواست که نیرو و زندگی خود را صرف برچیدن پلیدی و رهایی انسان از چنگال

□ فقر و بیعدالتی کند. نمی‌خواست مانند آن نامه‌رسان نحیفی باشد که مرتب از مردم به خاطر خطاهای ناکرده پوزش می‌طلبید. نیازی به این کار نبود، مردم خود کسی را برای این‌که از آنها فرمانبرداری کند پیدا خواهند کرد.

با رفتن اودسیس سکوت در اتاقی که آدریانا و آندریاس در آن تنها بودند حکمفرما شد. پسرک در گهواره خود که در اتاق خواب قرار داشت آرام خوابیده بود. آپارتمان دو اتاقه آنها در طبقه دوم یک ساختمان مشرف به میدان که همواره دستخوش بادهای موسمی بود، قرار داشت. هوا در بیرون تاریک و تاریک‌تر می‌شد. آندریاس از آدریانا پرسید:

"خسته‌ای؟"

آدریانا بدون این‌که جرأت نگاه کردن به او را داشته باشد، با علامت سر پاسخ منفی داد. خسته نبود، هراسان بود. قلب‌اش به شدت می‌تپید. عرق کف دست‌هایش را پوشانده بود. جریان خون در رگ‌هایش تا حدی شدت یافته بود که حرکت آن را حس می‌کرد. عملی را که پس از آن مرتکب شد، هیچ‌وقت از یاد نبرد و همواره از حرکت خود متعجب بود. آدریانا از روی صندلی برخاست و بطرف آندریاس رفت و یا بهتر است بگوئیم لرزان چون برگ خشکی که در معرض وزشی سخت باشد، خود را تا آنجا کشاند. دست‌های او را گرفت و برگونه‌های گداخته خود گذاشت. جرأت نگاه کردن به او را نداشت، نگاه‌اش بر تن لرزان خود متمرکز شده بود. تنی که در آن لحظه گویی متعلق به او نبود. آدریانا نبود، آدریانای دیگری بود که در مقابل آن مرد نشسته؛ ایستاده بود، که لب‌هایش تنها چند سانتی بیشتر تا شکم و زهدانش فاصله نداشتند. در آن لحظه طوفانی، زنی بود سرشار از آتش عطش و تمنائی غیر قابل مهار که در مقابل آندریاس می‌خکوب شده بود. عطشی که مدت‌ها بود آن را از یاد برده بود. مدت‌ها بود که او خود را چنین حریص و تشنه نیافته بود. پس از تولد پسرش دیگر آن‌گرما و شور را در اودسیس نمی‌یافت. در نوازش‌هایش نوعی یکنواختی و سردی احساس می‌کرد. دیگر دست‌هایش تشنه یافتن او نبودند، او را می‌خواستند ولی از آن گرما و عطش پیشین اثری نبود. تنش در آتش باز یافتن آن گرما و شور حتی برای یک لحظه هم‌که شده، می‌سوخت. با لب‌های گرم‌اش پشت دست‌های آندریاس را که رگ‌های ضخیم آن بیرون زده بودند، غرق بوسه کرد. نرمه‌های روشن کنار انگشت‌هایش او را بیشتر تحریک می‌کرد. آندریاس از جای خود تکان نخورد. وقتی که آدریانا سر بلند کرد و به چشمان او نگاه کرد، اشکی را که بر گونه‌هایش جاری بود، دید. به آرامی گفت:

"این درست نیست."

ولی واقعیت چگونه‌ای دیگر بود. آنچه که آدریانا چون زمزمه‌ای آرام شنید، در واقع پژواک غرش فریادی مهیب از درون او بود که طی سال‌ها حرمان و سکوت و اجبار سرکوب شده بود، تحلیل رفته بود و به پچ پچی آرام تبدیل شده بود. در اردوگاه نظامی جزیره ماکرونیسوس بیضه‌دان او را با ضربات پوتین درهم شکسته بودند. آلت تناسلی او را به دفعات با آتش سیگار سوزانده بودند. علیرغم این‌که جراحات وارده خوب شده بود، ولی دیگر هیچگاه نمی‌توانست صاحب فرزندی شود. پس از رهایی از زندان جرات نمی‌کرد زنی را ملاقات کند، زیرا که نه به قدرت و نه به شوق و تمایل جنسی خود اعتماد داشت، تا این‌که آدریانا را برای اولین بار ملاقات کرد. ملاقات با او حفره‌ای □ در پریشانی و هراس او گداخت و تمایل خفته‌اش سر برداشت، وجودش از شدت تحریک بلرزه

درآمد. ولی او همسر مرد جوانی بود که به او اعتماد کرده بود. نمی‌خواست و نمی‌توانست که خیانت کند. این تنها مربوط به اودسیس نبود. به‌خودش نیز بر می‌گشت. بخش زیادی از زندگی‌اش را در زندان سپری کرده بود، او و رفقاییش تنها با پای‌بندی به چند اصل ساده انسانی توانسته بودند سرافراز بیرون بیایند و انسان باقی بمانند. ساده ترین این اصول پایداری و خیانت نکردن بود. برخاست، دست‌هایش را در موهای او فرو کرد، لب‌هایش را بوسید و به آرامی گفت:

"حاضر از هفت کوه صعب‌العبور بگذرم که با تو باشم، ولی حاضر نیستم به دوستم خیانت کنم و از او بگذرم."

آدریانا بسختی نفس می‌کشید. بغضی را که به‌اجبار فرو داده بود دهانش را خشک و تلخ کرده بود. زبانش چون سنگ چخماق سفت و زیر شده بود. همدیگر را بوسیدند، سپس آدریاس خود را عقب کشید و همه چیز تمام شد. آدریانا رختخواب او را روی مبل پهن کرد و به اتاق خواب رفت. وقتی که روی تخت دراز کشید، گهوارهٔ کودک را تا حد امکان به خود نزدیک کرد. بلافاصله بخواب رفت. خسته و فرسوده شده بود. روزی که برای اولین بار با اودسیس همبستر شده بود سوزش شدیدی در زهدان خود احساس کرده بود. آن شب نیز همان سوزش را از هم‌آغوش نشدن با آدریاس در درون خود احساس کرد. اودسیس صبح از کار برگشت، آدریانا قهوه را آماده کرده بود. در چهره‌اش هیچ چیز دیده نمی‌شد. در چهرهٔ آدریاس که بلافاصله پس از صرف صبحانه راهی نی‌پرو (۵۰) شد، همچنین. پس از آن شب چند بار دیگر یکدیگر را ملاقات کردند بدون اینکه هیچ‌کدام اشاره‌ای به آنچه که اتفاق افتاده بود بکنند. تب آدریانا فروکش کرد، و پس از مدتی چنین احساس می‌شد که همه چیز رویا و خوابی بیش نبوده. یک سال بعد از آن واقعه حکومت نظامی در آتن سقوط کرد و آدریاس از جمله‌ی اولین کسانی بود که به یونان بازگشت. صبح روز پرواز از فرودگاه آرلندا برای خداحافظی با آنها تماس گرفت. آدریانا بر حسب اتفاق تنها بود. اودسیس به کارخانه رفته بود. وقتی که صدای آرام و دلنشین او را شنید لرزه بر اندامش افتاد. و در آن لحظه بود که دریافت او را دیگر از دست داده است. از خود بی خود شد. شانس آورد که کودکش را در آغوش داشت و همین امر به او کمک کرد که دوباره تعادل خود را باز یابد و به دنیای واقعی باز گردد. آدریاس با صدای آرام خود گفت:

"هرگز فراموش نخواهم کرد."

پاسخی به جمله او نداد. و تنها برایش آرزوی "سفری خوش" کرد. چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. جملاتی مانند، "فراموش نخواهم کرد"، "در خاطر هستی" و "بیاد تو هستم" دردش را دوا نمی‌کرد. آنچه که برای او ارزشمند و خواستنی بود، طعم گس لب‌هایش، بوی اندام پُرش و درخشش چشمانش بود. که در وصف آنها نمی‌توانست کلامی بر زبان بیاورد. بنابراین سکوت شایسته‌تر بود. زندگی ادامه یافت و با گذشت زمان همه چیز را فراموش کرد. همه چیز را که نه بلکه، تقریباً همه چیز را. از او تنها رایحهٔ دلنشین اندامش در یادش مانده بود. آدریاس بوی مرد را نمی‌داد، بوی زندان و دخمه‌های نمور را داشت. هفده سال مدت کمی در زندگی یک انسان نیست، هفده سال در مواردی می‌تواند به‌مفهوم کل زندگی یک شخص باشد. آدریانا به‌زندگی ادامه می‌داد، همراه جریان می‌رفت. و در این گذر بود که حوادث او را به سمت درد و زجری دهشتناک‌تر از همه یعنی کشنده‌ترین درد زیستن سوق داد. او پسرش را، جگر گوشه‌اش را از دست داد. زندگی به او رحم

نکرد. آیا او به زندگی رحم کرد، وقتی که وطن‌اش را ترک کرد؟ آیا او با عزیمت خود تنها یک خاک، یک زیستگاه و یا یک ده را ترک کرده بود؟ یا این که با مهاجرت خود سرنوشت و نیکبختی خود را بگونه‌ای دیگر رقم زده بود؟ آدریانا در کودکی حکایت‌های زیادی از زبان مردم روستای خود در مورد "طالع و قسمت" شنیده بود. مردم افسانه‌ای کهن را در مورد مرگ انسان و جهان نقل می‌کردند. می‌گویند در قدیم رب‌النوعی وجود داشته بنام رب‌النوع مرگ (عزرائیل)، که هیچ وقت، بجز در موارد بسیار ضروری چهره خود را به انسان نشان نمی‌داد. او بر چگونگی گذران زندگی انسان‌ها هیچ‌گونه کنترل و دخالتی نداشت. انسان مختار بود آنطور که می‌خواست و می‌توانست زندگی کند. تنها یک مورد وجود داشت که انسان خاکی نمی‌توانست در مورد آن تصمیم بگیرد: مرگ. رب‌النوع مرگ بر مرگ انسان و حتی خدایان قدرت مطلق داشت. و این یک قرارداد ابدی و از اصول پیدایش جهان بود که انسان‌ها همیشه آن را فراموش می‌کردند، و درست در زمانی که مطلقاً در انتظارش نبودند و حتی کمترین آرزوی روبرو شدن با آن را نداشتند، بناگاه رب‌النوع مرگ در مقابل انسان ظاهر می‌شد و چهره‌اش را نشان می‌داد. احساس مرگ. آدریانا به این احساس نزدیک می‌شد، فکر مرگ. کسی که وطن‌اش را ترک می‌کند، خودش را نیز ترک می‌کند. خود او نیز جزئی از همان مردم کوچه و خیابان و میدان شهر است که رها می‌کند. خدایان هرگز چنین گناهی را نمی‌بخشند. نمی‌خواست تسلیم چنین احساسی شود. حس مرگ برایش خوش آیند نبود. شاید تقدیرش چنین بود، تا زنده بماند و از غمی که عمق و حجم‌اش بیش از خود زندگی بود، زجر بکشد و از درون متلاشی شود.

فصل هفتم

تلفن زنگ می‌زد. اودسیس و آدریانا در آشپزخانه نشسته بودند. طنین صدای زنگ تلفن این بار بگونه‌ای دیگر بگوش می‌رسید. پژواک صدا دهشتناک بود. هیچکدام از آنها رغبتی به برداشتن گوشی تلفن از خود نشان نمی‌داد. به یکدیگر نگاه کردند، گویی از هم می‌پرسیدند که کدام یک باید این بار گوشی را بردارد؟ کدامیک توان این کار را داشت؟ باوری قدیمی به آنها هشدار می‌داد که هر حادثه‌ای بندرت به‌تنهایی اتفاق می‌افتد. تلفن را به‌حال خود رها کردند. در آن شرایط تحمل شنیدن اخبار ناراحت‌کننده و به‌لاوه حوصله گفتگوهای تلفنی و تیریکات متقابل و بی‌معنی سال‌نو را نداشتند. ولی زندگی قانون خود را دارد و باید ادامه یابد. زنگ تلفن یکبار دیگر بصدا درآمد. اودسیس از جا برخاست و با کمال تعجب متوجه شد که پایش خواب رفته. چه مدت بود که آنها در همان حالت نشسته بودند؟ دست و پای خود را با دست مالش داد. بالاخره وقتی که خواست گوشی تلفن را بر دارد صدای زنگ قطع شده بود. با صدائی نه چندان بلند، تقریباً برای خود و شاید هم برای آدریانا گفت:

"حتماً لوفگرن بود."

لوفگرن معمولاً هر سال صبح روز اول سال‌نو زنگ می‌زد. سه سال بود که از همسرش جدا شده بود. ماجرا از این قرار بود که آنها تعطیلات تابستان به یونان سفر کرده بودند. لوفگرن که یازده ماه از سال را درگیر تعمیر ماشین بود، هر سال چهار هفته تعطیلات تابستانی خود را صرف قایق تفریحی‌اش می‌کرد. آن سال او قایق نداشت. موتور قایق او که مدل ولو پنتا (۵۱) بود، بر اثر کهنگی بیش از حد فرسوده شده بود و او نیز توانائی مالی کافی نداشت که موتور نوئی بخرد. چند بار او و اودسیس در مورد امکان تعمیر موتور قایق با یکدیگر صحبت کرده بودند ولی هر بار به این نتیجه رسیده بودند که عمر موتور بسر آمده و دیگر قابل تعمیر نیست. موتورها نیز مانند انسان اند، پیر می‌شوند و می‌میرند. آن موتور فرسوده ولو نیز بیش از بیست سال با وفاداری خدمت کرده بود. بنابراین این حق او بود که دیگر آرام به خواب ابدی فرو رود. لوفگرن پس از مشورت با همسرش، تصمیم گرفتند که به یونان سفر کنند. این اولین سفر او به یونان بود. پس از بازگشت چندان خاطره خوشی برای تعریف کردن از آنجا نداشت. به‌نظر او هوای یونان گرم، غذایش چرب بود و مردمی گستاخ و فضول داشت. با چند سوندی دیگر که قایقی بادبانی و خدمه‌اش را کرایه کرده بودند، شریک شدند و براه افتادند. و در همین سفر بود که زندگی‌اش متلاشی شد. همسرش با درماندگی دل‌باخته ناخدای کشتی شد. او یونانی جوانی بود که در حدود سی و پنج سال سن داشت و استاد هر نوع حقه بازی و فریبکاری موجود در روی زمین بود. در فریفتن زنان میانسال و بادهای سرسخت دریا و کلی حقه‌های ظاهر فریب دیگر مهارت داشت. لوفگرن با چشمان خود همه چیز را می‌دید و شاهد از دست رفتن همسرش بود، ولی کاری نمی‌توانست بکند. سکوت اختیار کرده بود و امیدوار بود که با پایان سفر همه چیز تمام شود. ولی اشتباه کرده بود. بعد از این که تعطیلات آن‌ها تمام شد، همسرش یک هفته دیگر در یونان ماند. و بعد یک هفته دیگر و در هفته سوم لوفگرن نامه‌ای دریافت کرد که زنش از او تقاضای طلاق کرده بود. از او خواسته بود که ویلایشان را که در منطقه سگل تروپ (۵۲) بود و با عشق و رنج آن را خریده و تعمیر کرده بودند، بفروشد و سهم او را هرچه زودتر برای او بفرستد که او سهم خود را همراه معشوق جدیدش صرف سرمایه‌گذاری برای خرید یک کشتی بزرگتر کند. لوفگرن یکه خورد ولی به روی خود نیاورد و عکس‌العمل

شدیدی نشان نداد. خیلی خونسرد با مسئله برخورد کرد. هیچ کاری نکرد، نشست و چندین بار نامه را با دقت خواند. وقتی که مضمون نامه را عمیقاً فهمید و دانست که چه اتفاقی برایش افتاده، رفت پائین و از داخل گاراژ بشکه بنزین را آورد و آن را روی بخش زیادی از خانه پاشید و کبریت کشید. ویلای قزیمی در عرض یک ربع گر گرفت و فرو ریخت. پانزده دقیقه درست مدت زمان لازمی بود □ که ماشین های آتش نشانی بتوانند خود را به محل حریق برسانند. وقتی که آنها رسیدند دیگر دیر بود. تنها کاری که می توانستند انجام دهند، فرونشاندن آتش و جلوگیری از گسترش آن و نیز دلداری لوفگرن بود. او برای آنها توضیح داد که در زیرزمین در گاراژ سرگرم لحیم کاری بود که ناگهان بشکه بنزین آتش گرفت. از این توضیح همه خوشحال شدند، و بیشتر از همه شرکت بیمه که از پرداخت هرگونه غرامت بدلیل نگهداری بنزین در گاراژ و لحیم کاری لوفگرن در آنجا معاف می شد و بنابراین لوفگرن نه پولی بابت ویلا دریافت می کرد و نه دچار درد سر و مشکلات ناشی از تحقیقات پلیس و شرکت بیمه می شد. تنها این همسرش بود که خیلی ناراحت شد و معتقد بود که او عمداً خانه را به آتش کشیده و شکایت کرد. ولی شکایتش راه به جایی نبرد. تنها اودسیس حقیقت را می دانست و او نیز سکوت کرد. پس از سوختن خانه اودسیس همکار خود را که جایی برای زندگی کردن نداشت دعوت کرد که به خانه او نقل مکان کند و تا وقتی که آپارتمانی گیرش نیامده، با آنها زندگی کند. لوفگرن با سپاسگزاری فراوان قبول کرد. و پس از آن ها دوست صمیمی دو جان در یک قالب شدند و یا بقول آدریانا که بشوخی می گفت: آنها مانند کون و شورت بودند، که البته □ معلوم نبود کدام شورت است و کدامیک کون. این واقعه زمانی اتفاق افتاد که اودسیس تقریباً دیگر اکثر دوستان یونانی اش را از دست داده بود و تنها بود. در دوره دیکتاتوری نظامی خانه اشان اغلب مملو از مهمان بود. غذائی از هر آنچه که در یخچال موجود بود سرهم می کردند و می خوردند. آن زمان، زمان بحث های داغ سیاسی بود. سرود می خوانند و می رقصیدند. اکثریت قاطع یونانی های □ مهاجر در مبارزه بر علیه دیکتاتوری نظامی فعال بودند. دوره فعالیت سخت و خستگی ناپذیر بود. نشریه چاپ می کردند و تظاهرات و جلسات سخنرانی افشاگرانه سازماندهی می کردند. یکبار آنها با هواپیما به ایسلند سفر کردند. مسافت آنقدر زیاد بود که یک یونانی عامی در زندگی تصور پیمودن چنین مسافتی هرگز به ذهن اش خطور نمی کرد. در آن دوره آندریاس رهبر بلامنازع آنها بود. وقتی که در فرودگاه کفلاویک از هواپیما پیاده شدند، متوجه شدند که آنجا یکی از پایگاه های نظامی □ آمریکاست. سیم های خاردار، و دستور العمل های کار همه بزبان انگلیسی بود. هر یک از نگهبانان حداقل صد و هشتاد و پنج سانتیمتر قدش بود. آنها که خود از ساکنین سواحل مدیترانه بودند و عمدتاً مردان قد بلندی نبودند با دیدن سربازان بلند بالای آمریکائی متعجب شدند. با اجتناب از درگیری با پلیس و با اصرار زیاد خلاصه خود را به ساختمانی که کنفرانس ناتو در آنجا برگزار می شد، رساندند. ولی در آنجا، جلو ساختمان، فعالین ضد فاشیسم ایسلندی و همچنین پلیس قبل از آنها حاضر بودند و با یکدیگر درگیر شده بودند. آن ها نیز به درگیری با پلیس کشیده شدند. جوانان ایسلندی که از کله سیاه های خارجی دل خوشی نداشتند، به کمک پلیس شتافتند و درگیری شدت بیشتری یافت. پس از مدتی درگیری با پلیس همه مدافعان دمکراسی در یک ساختمان بزرگ در همان نزدیکی موضع گرفتند. پلیس و مدافعان ناتو که خیلی هم پرخاشجو بودند، آنها را محاصره کردند. و با پرتاب سنگ تمام شیشه های ساختمان را شکستند. محاصره ساختمان در تمام طول شب ادامه داشت. آنها عملاً در آنجا زندانی بودند. آندریاس تنها کسی بود که تجربه زندانی شدن و درگیری با پلیس را داشت. او در تمام طول شب خونسرد بود و با تعریف خاطرات خود از زندان و

قرارگاه‌های مختلف در جزیره میکرونیسوس آنها را سرگرم کرد. اودسیس ترسیده بود. طرف‌های صبح دیگر طاقت نیاورد. آرام از ساختمان گریخت و بیرون رفت. پس از مدتی پرسه زدن خود را در قبرستان رکیاویک یافت که درخت‌های سوزنی‌اش حال و هوای یونان را در ذهن‌اش زنده کرد. مدتی طولانی در آنجا نشست و سپس قدم زنان به سمت ساحل دریا رفت. در آنجا مردان و زنان ماهیگیری را که ردپای سوز سرما و باد دریا بر چهره‌اشان صدها چین و چروک ریز حکاکی کرده بود، دید که از صید شبانه برمی‌گشتند. یکی از آنها سعی کرد که با او به‌زبان انگلیسی صحبت کند. ولی او انگلیسی نمی‌دانست و تنها با حرکت سر به سنولات او پاسخ داد و از آنجا دور شد. دزدانه از خیابان‌های اطراف به‌ساختمان محل سکونت‌اشان نزدیک شد. آرام شده بود و از تشویش رها شده بود. از خود پرسید: من در اینجا چکار می‌کنم؟ این منم که در این خیابان‌ها قدم می‌زنم؟ چنین لحظات از خود بی خود شدن و بخود آمدن را هیچگاه در زندگی فراموش نکرد. وقتی که به ساختمان برگشت محاصره تمام شده بود و یونانی‌ها به شهر رفته بودند. در آنجا گزارشگران رادیو و تلویزیون محاصره‌اشان کرده بودند و با آنها مصاحبه می‌کردند. یک زن گزارشگر چنان شیفته‌اندریاس شده بود که در تمام مدت چهار روزی که در آنجا بودند، لحظه‌ای او را تنها نگذاشت. رابطه آن زن و آندریاس موضوع بحث و شوخی جوان‌ترهای گروه شده بود. برای آندریاس دست گرفته بودند. او بجز زبان یونانی با هیچ زبان دیگری نمی‌توانست صحبت کند. برای درک و فهم سخنان تمجیدآمیز آن زن بلند بالای گزارشگر نیاز به مترجم داشت. هیچکس برداشت غلطی از رابطه آن زن با آندریاس نکرد. و آندریاس نیز متقابلاً رفتاری متین و سنجیده داشت. بازو در بازو با آن زن قدم می‌زد و هر از گاهی به او می‌گفت: "ببین" و چیزی را نشان می‌داد... این تنها کلمه‌ای بود که او به‌زبان سوندی بلد بود. در گروه آن‌ها دانشجوی جوانی بود که شیفته ادبیات بود و مدعی بود که تعدادی از کتاب‌های یک نویسنده ایسلندی را خوانده است. آن جوان با هر ایسلندی که ملاقات می‌کرد آدرس محل زندگی نویسنده فوق را از او می‌پرسید. بالاخره کسی پیدا شد و دل‌اش به حال او سوخت و برایش توضیح داد که نویسنده فوق در یکی از روستاهای اطراف شهر زندگی می‌کند، نه ریکیاویک. مرد جوان ول کن قضیه نبود. بالاخره موتورسیکلت کوچکی از دوست آندریاس قرض گرفت و براه افتاد. خلاصه این‌که وقتی که پس از ساعت‌ها موتور سواری به آنجا رسید با دو سگ عظیم‌الجثه عصبانی روبرو شد که بنظر او بسیار خشن تر از پلیس ایسلند بودند. جاه طلبی و تحقیقات ادبی او به شکست انجامید و تنها خاطره‌ای برای تعریف کردن از آن باقی ماند. اودسیس دل‌اش برای آن دوره تنگ می‌شد.

آندریاس به یونان برگشته بود. در سال‌های اول گاهی تلفنی تماسی می‌گرفت، ولی بتدریج تماس‌ها کمتر و مکالمات بی مایه‌تر شد تا بالاخره قطع شد. زندگی آرام آرام تغییر کرده بود. تظاهرات و متینگ‌های خیابانی به تماشای دسته‌جمعی مسابقات فوتبال باشگاه‌های انگلیس و ایتالیا که از تلویزیون پخش می‌شد، تبدیل شده بود. شرط بندی می‌کردند و هر کس کوپن شرط بندی خود را در دست داشت. گاهی نیز شرکتی تشکیل می‌دادند و جمعی شرط بندی می‌کردند. اتفاق می‌افتاد که یکی از آنها مبلغ قابل توجهی برنده می‌شد و بدرستی بدون معطلی پول را برمی‌داشت و به یونان برمی‌گشت. اودسیس گاهی از خود سؤال می‌کرد، چرا؟ آیا این‌ها پس از این همه سال زندگی در سوند نتوانسته‌اند ذره‌ای به سوند علاقه‌مند شوند و سوند را دوست داشته باشند؟ آیا هیچ دلبستگی به این کشور پیدا نکرده‌اند؟ سوند چه عیبی دارد که مانع دلبستگی آن‌ها می‌شود؟ شاید عیب از سوند نیست؟ مهاجرت از روستای محل زندگی‌اش سابقه طولانی داشت. مردم تجربیات زیادی از سفر به

کشورهای مختلف تعریف می‌کردند. از هر خانواده حداقل یک نفر به یکی از نقاط دوردست جهان مهاجرت کرده بود. خود او تعداد زیادی از این مهاجرین را قبل از این‌که به سوئد بیاید، ملاقات، و با آنها بحث و گفتگو کرده بود. بنظر می‌رسید مشکلات آنها مانند مشکلاتی که مهاجرین در سوئد با آن درگیر بودند، نبود. هرگز نشنیده بود که آنها مرتب راجع به این‌که فرزندانشان یونانی یا مثلاً □ آمریکایی بمانند و یا این‌که انگلیسی یاد بگیرند یا نه، حرف بزنند. آن‌ها هیچگاه با عرض حال جهت □ ایجاد مدارس و یا آرامگاه‌های یونانی با هزینه دولتی به وزارت‌خانه‌های مربوطه مراجعه نکرده بودند. آن‌ها تمام نیرو و همت خود را بکار گرفتند که از امکانات کشور میزبان استفاده کنند، آن را بشناسند، به تابعیت آن کشور درآیند و شایستگی خود را نشان دهند. نه مانند سوئد که یونانی‌ها می‌خواهند یونانی بمانند و ترک‌ها، ترک. آن‌ها می‌خواهند تمام حقوق و مزایایی را که یک شهروند سوئدی از آن برخوردار است را داشته باشند، بدون این‌که خود ذره‌ای وظیفه و یا مسئولیتی را متقبل شوند. از سوی دیگر، چرا سوئدی‌ها هیچگونه مخالفتی با این مسائل نمی‌کنند؟ چرا آن‌ها سکوت می‌کنند؟ چرا صدها زن مهاجر زودرس خود را بازنشسته می‌کنند و هیچکس سؤال نمی‌کند که چرا؟ چه بازی و سیاستی در جریان بود که او آن را نمی‌فهمید؟ این همه متخصص و صاحب نظر که معتقدند یاد گرفتن زبان مادری برای کودکان و جوانان مهم‌تر از زبان سوئدیسست، از کجا پیدا شدند؟ خانه و وطن این بچه‌ها کجاست؟ آن کشوری که تنها مانند خواب و رویایی در مخیله تاریک پدران و مادرانشان وجود دارد، وطن آنهاست یا آنجایی که متولد شده اند، دوستان‌شان هستند و یا برای اولین بار احساسات عاشقانه‌اشان شکفته می‌شود؟ کجا؟ پسرش زبان یونانی را از صحبت کردن با والدین و مسافرت‌های سالانه همراه مادرش به یونان یاد گرفت. آیا این‌ها برای یاد گرفتن زبان مادری کافی نبود؟ علیرغم این پسرک کمترین علاقه‌ای به زندگی در یونان نداشت و مصرّاً دل‌اش می‌خواست که در سوئد زندگی کند. در سوئد بود که او می‌بایست در بازارکار با جوانان سوئدی رقابت کند. ممکن بود که او با یک دختر سوئدی ازدواج کند. و مسلماً همسر آینده او □ نمی‌توانست مریم باکره باشد. اودسیس همیشه درگیر چنین سئوالات بی‌پاسخی بود، و با گذشت زمان و کم شدن رابطه‌اش با دوستان قدیمی‌اش منزوی و تنها شد. با کلیسا میانه خوبی نداشت و کلیسا نمی‌رفت. تنظیم رابطه با خدا و کلیسا به عهده آدریانا بود. در تنهایی خود سرگردان بود و تنها □ دلخوشی‌اش پسرش بود. همه سرگرمی‌های گذشته را که با دوستان قدیمی‌اش داشت حال با پسرش مشترکاً انجام می‌دادند. با هم به دیدن مسابقات فوتبال می‌رفتند، ورق بازی می‌کردند و وقتی که غم و □ اندوه در سینه‌اش تلنبار می‌شد، دو نفری آهنگ‌های سوزناک یونانی می‌خواندند. زمانی که اودسیس وطن‌اش را ترک کرده بود، خیلی چیزها را در آنجا رها کرده بود. با خود وسائل چندانی برنداشته بود. ولی آلت موسیقی خود را، یعنی بوزکی را، فراموش نکرده بود و آنرا با خود آورده بود. در روزهای اول زندگی در سوئد، در آن ساعت‌های طولانی و تنهایی، این سازش بود که تنها دلخوشی‌اش بود. نواختن ساز تنها موجب تسلی خاطر او نبود، بلکه رفقای همراهش نیز از شنیدن □ صدای دلنشین ساز او لذت می‌بردند. در شب‌های بی‌کسی و تنهایی دور او جمع می‌شدند و به نوای □ ساز او گوش می‌دادند. اودسیس نواختن ساز را از همان دوران کودکی به پسرش آموخت. انگشتان کوچک و ظریف او به‌دشواری می‌توانست تا بلندترین قسمت گردن ساز برسد و آن را بصدا درآورد. ولی دیری نپایید که همه پی بردند که پسرک توانایی نواختن استادانه ساز را دارد؛ و حتی بهتر از پدر ساز می‌زند، تا حدی که دوستان‌اش او را اذیت می‌کردند و به شوخی می‌گفتند، بیشتر دل‌اشان □ می‌خواهد پسر ساز بزند تا پدر. ولی واقعیت خلاف این بود. نواختن استادانه بوزکی قبل از مهارت

در بصدا در آوردن تارهای آن نیاز به شور و شوق و غم درونی داشت، که از جان مایه می‌گرفت و نوای آن را دل‌نشین و غمگنانه می‌کرد. و این عنصری بود که پسر در نواختن فاقد آن بود و پدر سرشار از آن. بدون این عنصر صدای بوزکی تنها جیغی آزار دهنده بیش نبود. اودسیس با پسرش و برای پسرش زنده بود. حالا پسر از دست رفته بود و تنها لوفگرن و موتورهای ماشین برایش باقی مانده بودند. آدریانا را نیز داشت، ولی در همین مدت کوتاه دریافته بود که آدریانا نیز آن آدریانای گذشته نیست. در مقابل او نشسته بود و به چهره‌اش نگاه می‌کرد. چهره‌ای که دوست داشت و سال‌ها به آن عشق ورزیده بود. او را می‌دید که هر لحظه پیرتر و پیرتر می‌شود. و در کمتر از چند ساعت بیش از ده سال پیر شده است. درد و رنج آن زن مرزی نداشت.

فصل هشتم

آدریانا نمی‌خواست پسرش در بین غریبه‌ها، در یک گورستان بیگانه چون یک قبرسی سرگردان دفن شود. در عین حال از روبرو شدن و ملاقات با خانواده‌اش و بویژه مادرش هراس داشت. آخر او به آن پیر زن چه می‌توانست بگوید؟ زنی که در طی یک جنگ جهانی و یک جنگ داخلی توانسته بود چهار فرزند خود را بزرگ کند بدون این‌که کوچک‌ترین آسیبی به آنها وارد شود. چگونه می‌توانست برایش توضیح دهد که تنها پسرش خودکشی کرده؟ چهرهٔ درمانده و مأیوس مادرش هنگامی که او را ترک کرد بیدارش آمد. چهار فرزند بزرگ کرده بود و همه او را ترک کرده بودند. پسر بزرگش در استرالیا، دیگری در آلمان و سومی در ارتش بود که مدام از جایی بجای دیگر منتقل می‌شد. آدریانا تنها دختر او بود. دل‌اش به این خوش بود که دوران پیری را در کنار دخترش و همراه نوه‌های دخترش سپری کند. می‌گریست و با زاری و التماس سعی می‌کرد که آدریانای عاشق را از رفتن با اودسیس منصرف کند. زار می‌زد و می‌گفت که بزودی او را فراموش خواهد کرد و قطعاً شوهر بهتری نصیب‌اش خواهد شد. تو دختر بخش‌دار منطقه هستی! کبوتر با کبوتر، باز با باز. مادر با ذکر ضرب المثل‌های عامیانه سعی می‌کرد که او را از رفتن منصرف کند. التماس می‌کرد و با حق‌گریه می‌گفت:

"دخترم، شورت ابریشمی برازندهٔ باسن قشنگه! بگذر و نرو".

سرنوشت صوفیا را بیدارش می‌آورد.

"آخر عاقبت تو هم مثل آخر عاقبت صوفیا میشه".

صوفیا که اوهم دختر بخش‌دار منطقهٔ همجوار بود، به غلط دلباختهٔ آرایش‌گر ده که مردی غریبه بود، شده بود. مردم محل همه می‌دانستند که سرنوشت چنین عشقی چیزی بجز تلخی و ناکامی خواهد بود. و تنها خاطره‌ای دردناک از آن بیاد خواهد ماند که مادران در نغمه‌های سوزناک شبانهٔ خود از آن یاد خواهند کرد. پدر موافق خواسته دخترش نبود و ننگ خود می‌دانست که تنها دخترش با مردی ازدواج کند که تنها وظیفه‌اش در تمام طول عمر دست و پنجه نرم کردن با تارهای موی این و آن است. در مقابل صوفیا در عشق خود مصمم بود. یک شب هنگامی که باران شدیدی می‌بارید از پنجره اتاق و از راه بالکن خانه گریخت و به استقبال سرنوشتی که خود انتخاب کرده بود شتافت. مرد آرایشگر در خانه تنها نشسته بود و در خلوت خود ورق بازی می‌کرد که صوفیا خیس چون موش آب‌کشیده در را بصدا در آورد. بعدها او برای کسانی که او را سرزنش می‌کردند، توضیح داد:

"من چکار می‌توانستم بکنم؟ نه تنها یک درخما جهیزیه همراهش نیاورده بود، بلکه تنها با یک‌دست لباس خیس آمده بود. چکار می‌شد کرد؟"

آن شب او تا صبح دخترک را در آغوش خود گرم کرد. و دیگر کاری از دست پدر ساخته نبود. چرا که او در مقابل عملی انجام شده قرار گرفته بود. ازدواج آنها ناموفق بود. آرایشگر که جهیزیه‌ای دریافت نکرده بود پس از مدتی از دخترک نگون بخت خسته شد، او را با شکمی پرآمده به خانه پدر باز پس فرستاد. خانواده‌اش او را با این شرط پذیرفتند که تنها در خانه بماند و در انتظار مردم ظاهر

نشود. چرا که او لکه ننگی بر دامن خانواده‌اش بود. یک روز صبح او را در حالیکه خود را با کمر بند پدر از سقف حلق آویز کرده بود، در اتاق مرده یافتند. مردم هرگز کسانی را که برخلاف جریان آب شنا کنند، نخواهند بخشید. پیرزن به او هشدار داد، ولی آدریانا به حرف او گوش نداد. نمی‌توانست لحظه‌ای زندگی بدون اودسیس را تحمل کند. زندگی در یونان نیز برای اودسیس امکان‌پذیر نبود. سوند محل زندگی آن‌ها شد. در سوند بود که پسرشان دنیا آمد. در سوند بود که روزهای خوش زیادی را پشت سر گذاشتند. روزهایی که هرگز از آن‌ها پشیمان نبود. بلکه برعکس هر سال که می‌گذشت او بدرستی انتخاب خود بیشتر یقین می‌یافت. تا حالا ... تا امروز که کاپوس در زندگی او رخ نموده بود. توان رو در رو شدن با مادر و نیز بقیه مردم روستایشان را نداشت. پسرش جان خود را گرفته بود. هیچکس نمی‌توانست تا ابد این را فراموش کند، و هیچکس نیز حاضر نبود مسئولیت چنین حادثه‌ای را بگردن کس دیگری بجز او بگذارد. می‌دانست که عقوبت سختی در انتظارش است. بعلاوه مشکل با کلیسا مزید بر علت بود. کلیسا اساساً با کسانی که خودکشی می‌کردند برخوردی سخت داشت. سرنوشت صوفیای نگون بخت را بیاد می‌آورد. صوفیا که عشق را بر اطاعت ترجیح داده بود، نه تنها بهای سنگین آن را با جان خود پرداخت، بلکه مرده‌اش □ نیز از عقوبت مصون نماند. کلیسا هرگز اجازه نداد که او را در گورستان عمومی دفن کنند. او را □ در گوشه‌ای متروک، دور از قبرستان عمومی دفن کردند و حتی اجازه ندادند که کوچکترین نشانی □ از صلیب و سایر حواریون بر گورش نصب شود. صوفیای بدبخت بهای خطای خود را با زندگی‌اش پرداخت و جام زهر را تا آخرین قطره سر کشید و حتی پس از مرگ نیز تقاص پس داد، ولی مردم حاضر نبودند که او را به‌بخشند. آدریانا در مخیله خود به همه این قضاوت‌ها و خیره سری‌ها فکر می‌کرد و می‌اندیشید و بالاخره تصمیم گرفت که پسرش را در گورستان مجاور یک کلیسا در شهر استکهلم، که در آنجا قطعه زمینی برای مسیحیان اورتدکس در نظر گرفته شده بود، دفن کند. دوست او گردانا که سرنوشتی غم‌انگیزتر از پسرش داشت نیز در آنجا دفن شده بود. گردانا دختر جوانی بود که شدیداً دل‌باخته مردی هم سن و سال خود شد و با او ازدواج کرد. فقر و تنگ‌دستی در یوگسلاوی آنها را مجبور کرده بود که به سوند مهاجرت کنند. در سوند همه چیز بخوبی پیش‌رفته بود. هر دوی آنها توانسته بودند برای خود شغلی دست و پا کنند. همسر او اوسبودان که بنظر گردانا خیلی شبیه ارول فلین بود در شرکت ال، ام اریکسون کار می‌کرد و خود او نیز در آغاز نظافتچی بود و سپس بعنوان مسئول سرو غذا، مانند آدریانا در مدارس مشغول بکار شد. او و همسرش علیرغم این‌که خیلی مشتاق بچه‌دار شدن بودند، از بچه دار شدن جلوگیری کردند. هر دوی آن‌ها دو شیفته کار می‌کردند و در نهایت صرفه جویی زندگی کردند. حتی از خریدن روزنامه هم خودداری می‌کردند که شاید کمی بیشتر پس‌انداز کنند. آرزویشان این بود که پولی پس‌انداز کنند و به کشورشان برگردند که زندگی تازه‌ای را در آنجا آغاز کنند. آن‌ها در طی پانزده سال کار طاقت‌فرسا موفق شده بودند مبلغ قابل توجهی پول پس‌انداز کنند. و قرار بود در تابستان شانزدهمین سال به شهر اسپلید (۵۳) در یوگسلاوی که زادگاه‌شان بود برگردند که در آنجا قطعه زمینی بخرند و خانه رویانی خود را بنا کنند. گردانا خیلی خود را خوشبخت احساس می‌کرد و در روزهای آخر مرتب از سفرش و آرزوهایش با همکارانش صحبت می‌کرد. آخرین روزی که او سرکار رفت، همکارانش به افتخار او کیکی خریدند و با قهوه جشن کوچکی بر پا کردند. گردانا که زن بسیار رک‌گویی بود با خوشحالی به دوستان‌اش اطلاع داد که از روز پیش تمام قرص‌های ضد بارداری را در توالنت ریخته و سیفون را کشیده و حالا دیگر قصد دارد که بچه‌دار شود. همان روز بعد از ظهر پس از اتمام کار

وقتی که به بانک مراجعه کرد که پول‌ها را از حساب مشترکی که با شوهرش داشت بیرون بکشد □ متوجه شد که حساب از پول تهی‌ست و حتی یک کرون هم در حساب موجود نیست. عصبانی شده بود و با فریاد به کارمند بانک می‌گفت که امکان ندارد، حتماً اشتباهی صورت گرفته است. حسابدار بانک تلاش کرد که او را آرام کند، و برایش توضیح داد که هیچ اشتباهی صورت نگرفته، بلکه شوهر او چند روز پیش همه پول‌ها را از حساب بیرون کشیده است. گردانا به خانه رفت. به محل کار شوهرش تلفن کرد و جویای او شد. از آن‌جا به او اطلاع دادند، که سرکار نیست و سه هفته است که سرکار نیامده است. او نه تنها ناراحت شد، بلکه یقین حاصل کرد که فریبش داده‌اند. اسبودان این بزرگترین عشق زندگی‌اش او را فریب داده بود. کسی که با او در تمام این سال‌ها روی یک میز غذا خورده بود، شب‌ها در کنار او بر یک بالین سر نهاده بود و با او همبستر شده بود، به او دروغ گفته بود. او را فریب داده بود. غصه‌اش پایانی نداشت. در آپارتمان دو اتاقه‌اش که در منطقه رینکبی قرار داشت، سراسیمه قدم می‌زد و کاری از دست‌اش ساخته نبود. بالاخره لباس پوشید و به خاطر این‌که وقت را بگذراند، جهت خرید از خانه بیرون رفت. آن شب اسبودان به‌خانه نیامد. گردانا به تمام دوستان او تلفن کرد و سراغ او را گرفت، ولی هیچ‌کس از او اطلاعی نداشت. غصه و نگرانی او را دیوانه کرده بود. صبح که شد او مانده بود و چمدان‌های بسته، نمی‌دانست چکار کند؟ در همین اوضاع بود که تلفن زنگ زد. اسبودان بود که از آلمان زنگ می‌زد. برای گردانا توضیح داد که نه تنها همه پس‌اندازشان بلکه مبلغ بیشتری را در بازی پوکر باخته است. و بنابراین دیگر برای او مقدور نیست که در سوئد بماند. طلبکاران در پی او هستند. اسبودان به او اطمینان داد که همیشه او را دوست داشته و دارد و بی‌صبرانه در دوسلدورف جانی که او خود را □ در آنجا نزد برادرش مخفی کرده، در انتظارش است. گردانا وقتی که گوشی را گذاشت، تصمیم خود را گرفته بود. به بالکن رفت. آپارتمان آن‌ها در طبقه پنجم بود. از بالکن به دشت واقع بین رینکبی و تنستا نظر افکند. منطقه‌ای سرسبز و مردمی را که هرکدام سرگرم کار با باغچه تابستانی خود بودند، از نظر گذراند. در برابر خود دنیایی را می‌دید که دیگر به آن هیچ‌گونه دلبستگی احساس نمی‌کرد. دنیایی که او به آن عشق می‌ورزید، فرسنگ‌ها از او فاصله داشت. و مردی که عاشق‌اش بود به او خیانت کرده بود، دروغ گفته و او را در ظلمت رها کرده بود. لحظه‌ای بعد خود را از بالکن پائین پرت کرد. هیچ‌کس نمی‌داند و نمی‌تواند حدس بزند که او در آن لحظه چه فکر می‌کرد. اساساً نمی‌توان افکار کسی را که به آن حد از ناراحتی و حرمان می‌رسد که دیگر زندگی برایش بی ارزش می‌شود، حدس زد. آدریانا در فکر گردانا بود که فکرش متوجه پسرش شد. کدام درد و حرمان او را به سرایش مرگ کشاند؟ آیا واقعاً ما این قدر از فرزندانمان بی اطلاعیم؟ خون ما در رگ‌هایشان جاریست، مادر شیرۀ جان‌اش را به فرزندش می‌خوراند، تمام عشق‌اش را نثارش می‌کند و فکر می‌کند که او را درک می‌کند. ولی واقعیت بگونه‌ای دیگر است. ما آن‌ها را درک نمی‌کنیم. هیچ‌کس نمی‌تواند کس دیگری را آنگونه که هست درک کند. انسان‌ها آن نیستند که ما می‌بینیم، بلکه آنند که ما نمی‌بینیم و از نظر پنهان اند. آدریانا به مردش نگاه کرد. اودسیس درحالی‌که دست‌ها را روی زانو گذاشته بود، نشسته بود. بیست سال پیرتر بنظر می‌رسید. با خود فکر کرد، این مرد چه رازی را درقلب خود از او پنهان کرده؟ آیا از او ناراحت است؟ آیا او هم در ضمیر خود او را سرزنش می‌کند؟ آیا پس از این حادثه می‌توانند با یکدیگر زندگی کنند؟ آیا حال که گل عشق‌اشان پژمرده است، شهوت و عطش خواستن تن یکدیگر بار دیگر از وجودشان سر بر خواهد آورد؟

آدریانا در آشپزخانه نشسته بود و در سکوت در درون خود می‌گریست. گریه‌ای از روی یأس و درماندگی، گریه‌ای که انسان تنها در نهایت سرگشتگی و حرمان و در درون خود می‌کند. گریه‌ای که اشک ندارد.

فصل نهم

آلینا روسانیس در خوابی عمیق بود، خواب سواحل دریای مدیترانه را می‌دید، که پدرش او را از خواب بیدار کرد. پلیس می‌خواست با او صحبت کند. آلینا در حالیکه با یک دست چشم‌هایش را می‌مالید که شاید خود را از سفر به دریاها دور دست رها کند، گوشی تلفن دیگری را که در کنار تخت اش بود، برداشت. کی‌کی شوکوویست بود که زنگ زده بود. اولین سنوآلی که پرسید این بود که آیا او شخصی بنام پتروس کریستوس را می‌شناسد؟ آلینا خنده‌اش گرفت و پاسخ داد که پتروس از سه سال پیش دوست پسر اوست.

"دیشب هم او را ملاقات کردی؟"

"بله، برای چند لحظه این‌جا بود. اتفاق خاصی افتاد؟"

پدر آلینا که در کنار او ایستاده بود و به مکالمه تلفنی آنها گوش می‌داد، مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده، در غیراینصورت پلیس هرگز صبح زود زنگ نمی‌زد. کی‌کی مترصد بود و نمی‌دانست که چطور و با چه زبانی آن خبر دردناک را به اطلاع او برساند. ناگهان با بیرحمی تمام زبان گشود و گفت:

"دوست پسر شما خودکشی کرده."

این را گفت ولی بلافاصله از گفته خویشتن پشیمان شد. و بمنظور دلجوئی از او اضافه کرد:

"ممکنه او و یا یکی از افراد پلیس نزد او بیاید که چند کلمه‌ای بیشتر با او صحبت کنند."

آلینا زیرلب نجوایی کرد و گفت:

"باشه"

گرچه هنوز حقیقتاً معنی خبر را درک نکرده بود. پتروس خودکشی کرده؟ یعنی چه؟ چرا او باید اینکار را بکند؟ رو به پدرش کرد و گفت:

"پلیس می‌گه پتروس خودکشی کرده؟"

لحن صدایش بگونه‌ای بود که احساس می‌شد مسئله را جدی نگرفته. پدرش برخلاف او تراژدی را دقیقاً فهمیده بود. سرنوشت دردناک خانواده‌اش شمش را در احساس و فهم‌اخبار دردناک و مرگ‌های ناگهانی، تیز کرده بود. اهل تنسالونیک (۵۳) شهری از نواحی شمال یونان بود. جد پدریش کسی بود که اولین کتابفروشی را در شمال یونان بنا نهاده بود. پدر بزرگش برای او تعریف کرده بود، که همان کتابفروشی پس از مدتی به بزرگترین کتابفروشی در شمال یونان تبدیل شد. پدر بزرگش نیز این‌کار را ادامه داد و موفق شد در کنار کتابفروشی چاپخانه‌ای بنا کند و به جمع‌آوری و نشر آثار ادبی و مجموعه‌های شعر بپردازد. او عاشق شعر بود. پدرش هرگز فرصت نیافت که حرفه پدر را دنبال کند. جنگ جهانی دوم مانع این کار شد. شهر تنسالونیک محل زندگی اقلیتی بزرگ از یهودیان یونان بود که به دو گروه عمده تقسیم شده بودند. یک گروه که از اسپانیا به یونان مهاجرت کرده و در آنجا سکنی گزیده بودند و گروهی دیگر که از زمان‌های قدیم حتی قبل از پیدایش

مسیحیت در یونان می‌زیستند. جالب این بود که این دو گروه همدیگر را قبول نداشتند. و هیچگاه رابطه چندان دوستانه‌ای با یکدیگر نداشتند و حتی از وصلت با یکدیگر پرهیز داشتند. گروهی که از اسپانیا به یونان مهاجرت کرده بودند، خود را بسیار با هوش و کاری می‌دانستند و گروه دیگر را که از زمان‌های قدیم در یونان زندگی می‌کردند، متهم می‌کردند که بخاطر این‌که نسل‌شان از بین نرود و □ مورد اذیت و آزار یونانی‌ها قرار نگیرند خود را به آن‌ها چسبانده‌اند و روش زندگی یونانی را □ برگزیده‌اند. هر گروه داستان‌ها و شایعات ناپسندی نسبت به گروه مقابل نقل می‌کرد. هر دو گروه به یکسان توسط نازیها در زمان اشغال یونان در طی جنگ جهانی دوم قلع و قم شدند. نازیها یهودیان یونانی را ریشه کن کردند. تنها محدود افرادی از آنان جان سالم بدر بردند، و آن‌هم تنها به همت دوستان یونانی آن‌ها بود، که کمک‌اشان کردند و آن‌ها را در خانه‌های خود پنهان کردند. ساموئل زمان شروع جنگ سه سال داشت. شانس آورد، اگر بتوان گفت. یکی از شاعران مورد علاقه پدرش او را به‌خانه خود برد و مدتی که شهر در اشغال نازیها بود از او نگهداری کرد. آن مرد آنقدر عاقل □ بو که نام او را از ساموئل به سامیز که یک نام معمولی یونانی بود، تغییر دهد که نازیها نتوانند او □ را شناسایی کنند.

پس از پایان جنگ شاعر تلاش کرد که از طریق صلیب سرخ کسی از خانواده او را پیدا کند. ولی موفق نشد. هیچیک از اعضای خانواده او جان سالم بدر نبرده بود. پدر آلینا تنها بود. بی‌کس بمعنی واقعی کلمه. پس از پایان جنگ شاعر یونانی تلاش بسیاری کرد که شاید بتواند برای ساموئل که تنها بازمانده خانواده بود غرامتی در ازای اموال از دست رفته دست و پا کند. ولی موفق نشد. روزگار دشواری بود، هیچکس نتوانست غرامت بگیرد. اموال مسروقه، مسروقه ماندند و دزدان خود دولتمردان وقت شده بودند. حوادث و ناکامی آن مرد جوان را رها نکرد. حامی او، آن شاعر یونانی وقتی که دریافت سرطان ریه دارد خودکشی کرد. با مرگ او دیگر جایی برای ماندن ساموئل باقی نماند. یونان را ترک کرد. در ابتدا به آلمان و به شهر مونیخ مهاجرت کرد. زبان آلمانی را می‌دانست، و همین امر به او کمک کرد که بلافاصله در یک رستوران کار پیدا کند. فکر می‌کرد که می‌تواند در آن شهر زیبا با پارک‌های بزرگ و خیابان‌های وسیع و آن همه دختران جوان زیبا با موهای موج بلوند و گونه‌های گل انداخته که مشتاقانه به او نگاه می‌کردند، اقامت گزیده و زندگی کند. ساموئل در آن زمان مردی جوان و خوش قیافه بود. طولی نکشید که موفق شد برای اولین بار □ با دختر جوان هنرپیشه‌ای ملاقات کند که زیبایی سحرانگیزش سر تا پای وجودش را از آتش عطش به لرزه در آورد. مردد بود و فکر می‌کرد که او لیاقت زیبارویی با این همه طنازی را ندارد. بلافاصله حس کرد که به خود کم لطفی کرده و نسبت به خود همان قضاوتی را روا داشته که دیگران دارند: "یک جهود". به این دلیل تصمیم گرفت که تلاش کند تا شاید بتواند با اینجلا بوار که در واقع بعد از جنگ متولد شده بود و در غارت و کشتار هم کیشان او نقشی نداشت، دوست شود. موفق شد. اولین بار همدیگر را در پارک ملاقات کردند. با هم قدم زدند و قهوه‌ای خوردند و سپس به رستوران رفتند و آبجوی نوشیدند. روز زیبایی بود و هوا لطیف و دلپذیر بود. تمام روز را با یکدیگر بودند و طرف‌های شب به‌اتفاق برای دیدن فیلم "از اینجا تا ابدیت" به‌سینما رفتند. در صحنه‌های عاشقانه فیلم ساموئل آرام دستش را روی دست آنجلا گذاشت. او با ولع دستش را پذیرا شد و با انگشتان ظریف خود آن را نوازش کرد. ساموئل روسائیس که نام واقعی خود را مجدداً اختیار کرده بود، احساس کرد که زمان آن فرا رسیده که از کسانی که خانواده‌اش را قلع و قم و ریشه‌کن کرده بودند، بخواد که از او معذرت بخواهند، گرچه مطمئن بود که آنجلا در فرستادن

خانواده‌اش به کوره‌های آدم سوزی نقشی نداشته. فیلم از این‌جا تا ابدیت شدیداً او را متأثر کرد. سرگذشت غم‌انگیز آن سرباز یهودی که بخاطر زنده ماندن و رهائی از کوره آدم سوزی مجبور بود در مسابقهٔ بکس شرکت کند، تاثیر نامطلوبی بر ذهن‌اش گذاشت و او را حسابی پیکر کرد. در تمام مدتی که آنجلا را در مسیر خانه‌اش همراهی می‌کرد، گرفته و ناراحت بود. در جلوی در ورودی خانه و در درگاهی آنجلا ایستاد و او را به سمت خود کشید. مدتی طولانی همدیگر را بوسیدند. بوی خوش عطر آنجلا ساموئل را مست کرده بود. پستان‌های تحریک شده‌اش همراه با حرکت بوسه‌ها و شدت نفس‌های او بالا و پائین می‌شد، دست ساموئل از لابلای دگمه‌های بلوز پستان‌هایش را می‌جست. در این موقع آنجلا قدمی به عقب برداشت و با خنده‌ای زیرکانه به او "شب بخیر" گفت. آنشب ساموئل درحالی‌که روحش از شادی پر درآورده بود، با مترو به‌اتاق کرایه‌ای ساده‌اش برگشت. در هوای ملایم شبانگاهی ترانه می‌خواند و خوشحال بود. خود را دیگر در آن شهر بیگانه احساس نمی‌کرد. آنشب پس از سال‌ها چون انسانی که تولدی دیگر یافته است، با آرامش بخواب رفت. یکشنبه بعد مجدداً یکدیگر را ملاقات کردند. این‌بار آنجلا مشتاق و بی‌قرار بود. در تمام مدت او را نوازش می‌کرد و چون توله سگی او را گاز می‌گرفت و با او شوخی می‌کرد. شب که شد آنجلا همراه او به‌خانه رفت. ساموئل برای او توضیح داد که صاحب خانه‌اش به او اخطار کرده است که مجاز نیست زن و یا دختری را به اتاق‌اش بیاورد. ولی آنجلا قبول نکرد و او را مطمئن ساخت که مشکل صاحبخانه را او بعهده می‌گیرد. و حقیقتاً هم مسئله‌ای پیش نیامد. وارد اتاق شدند و تنگ هم روی لبه تخت نشستند. بوسه‌ها آتشین‌تر و طولانی‌تر شد. حریصانه یکدیگر را^[۱] می‌بوسیدند. ساموئل خود را آماده کرده بود که آرام و با حوصله پیش برود. ولی آنجلا بی‌تاب بود و مشکل او را حل کرد. از لبه تخت برخاست و لباس‌هایش را در آورد. و با پیکری عریان چون الهه آفریت که از امواج پر خروش و کف کرده دریا بیرون می‌آمد، با همان زیبایی و طنازی و سادگی در مقابل چشمانش ظاهر شد. ساموئل نفس‌اش بند آمد. پس از لحظه‌ای او نیز لخت و عریان در مقابل او ایستاده بود. و این‌جا بود که فاجعه اتفاق افتاد. وقتی که آنجلا به او نگاه کرد و متوجه شد که او ختنه شده است از وحشت و تعجب دستش را جلو دهان‌اش گرفت که از جیغ زدن خود جلوگیری کند. □ و در حالی که اشک در چشمان‌اش جمع شده بود پرسید:

"جهود هستی؟"

ساموئل در آن لحظه آرزو کرد که ایکاش می‌توانست انکار کند. ولی قادر نبود. و با حرکت سر به سوال‌اش پاسخ مثبت داد. آنجلا در حالی‌که در سکوت می‌گریست لباس‌هایش را در مقابل تن لخت‌اش گرفت. او می‌دانست که هیچیک از اعضای خانواده‌اش و نیز دوستانش او را به‌خاطر معاشرت با یک جهود نخواهند بخشید. جهودها دشمن آلمان محسوب می‌شدند. گرچه خودش به‌این باور نداشت ولی نیروی در درونش بود که به این باور یقین داشت و افکار او را هدایت می‌کرد. لباس‌هایش را پوشید و به او یادآوری کرد که لازم نیست او را تا ایستگاه مترو همراهی کند. ساموئل عریان و زخم خورده روی تخت می‌خکوب ماند. تحقیر شده بود، نه بخاطر "امتناع" آنجلا از همبستر شدن با او، بلکه در مفهومی وسیع‌تر، ناآگاهانه و غریزی توقع داشت که آلمان‌ها از او عذرخواهی کنند. آن‌ها هست و نیست و هر آنچه که رنگی از زندگی در اطراف او و امثال او داشت را ویران و نابود کرده بودند و از آن کویری خشک و تهی از سکنه بر جای گذاشته بودند که تنها یادآور خاطره‌ای تلخ و آزار دهنده بود. او می‌خواست زندگی کند و معتقد بود که گذشته، گذشته است

و کاریش هم نمی‌توان کرد. حاضر بود آنها را ببخشد در صورتی‌که از او عذرخواهی کنند. ولی آنها نه تنها چنین کاری نکردند، بلکه بر عکس از او و امثال او متنفر بودند و آنها را تحقیر می‌کردند. تنها با این تفاوت که دیگر نمی‌توانستند مانند گذشته آنها را نابود کنند و یا بسوزانند. آلمان‌ها در جنگ شکست خورده بودند، ولی نازیسم زخم خورده آغشته به طعم تلخ شکست در اعماق جامعه و افکار مردم به حیات خود ادامه می‌داد. آن شب نتوانست بخوابد. تا صبح در خیابان‌های شهر پرسه زد. مونیخ شهر زیبایی است. ساموئل حیران بود که چطور می‌تواند این همه زشتی و پلیدی در این زیبایی رشد کند و بر آن غلبه نماید؟ کی و چه وقت انسان به آن درجه از رشد خواهد رسید که لیاقت زیبایی‌هایی را که خود و با دست خود آفریده داشته باشد؟ آن شب او در طی پرسه زدن‌های شبانه و کنکاش در افکارش به شناخت تازه‌ای دست یافت. نبرد اصلی نبرد بین انسان‌های خوب و بد، نیکی و پلیدی نیست. بلکه این وجود هر انسان است که عرصه واقعی ستیز بین زشتی و زیبایی و نیکی و پلیدی است. درون انسان و وجدان‌اش خود عرصه سخت‌ترین کارزار انسانیت است. با خود عهد کرد که هرگز این واقعه را از یاد نبرد. با خود عهد کرد که هرگز کسی را محکوم و یا با پیشداوری محکوم نکند. نمی‌توان کسی را محکوم کرد، انسان در درون خود در ستیز است. و او نیز جزئی از این نبرد سهمگین و بزرگ بود. باید تلاش کرد که این نبرد که برای بشریت و بخاطر بشریت است، هیچگاه متوقف نشود و به حیات خود ادامه دهد. چنین مبارزه‌ای قلبی بزرگ و بخشنده می‌طلبد. آنجلا را بخشید، مونیخ را نیز. بسمت ایستگاه راه‌آهن براه افتاد تا قهوه‌ای بنوشد و نیز چند خطی برای آنجلا بنویسد و برای او توضیح دهد که آنچه که در آن شب تلخ اتفاق افتاد برای او بسیار روشن‌گر و آموزنده بود. ولی سرنوشت تصمیمی دگر داشت. قطاری از جنوب آمده بود که تعدادی جوان یونانی نیز جز مسافرین آن بودند که راهی استکهلم بودند. هنگام توقف در ایستگاه راه‌آهن مونیخ جوانان خواب‌آلود و تشنه همراه سایر مسافرین از قطار پیاده شدند و به سمت رستوران ایستگاه براه افتادند. ساموئل صحبت‌های آنها را شنید. چهره‌هایشان که معلوم بود چند روزی بود که اصلاح نکرده‌اند، و برق چشمان سیاه‌اشان بر دل‌اش نشست و با تمام وجود احساس کرد که دل‌اش می‌خواهد یکی از آنها و در میان آنها باشد. ابتدا سعی کرد خود را بفریبد و به خود بقبولاند که آنها را نمی‌شناسد، و آنها نیز مانند چند کارگر آلمانی بوری که در اطراف در رفت و آمد بودند، بیگانه‌اند. نتوانست. چنین چیزی حقیقت نداشت. آن جوانان یونانی بیگانه نبودند. از صندلی خود برخاست و پیش آنها رفت.

یک هفته بعد در یک غروب بارانی ساعت شش بعد از ظهر در ایستگاه راه‌آهن مرکزی استکهلم از قطار پیاده شد. کارهای اداری اولیه به سرعت انجام گرفت، چرا که در آن سال‌ها سوند شدیداً به نیروی کار نیاز داشت. هفته‌های اول درحالی سپری شد که او شدیداً تلاش می‌کرد که خود را با آب و هوای سوند و روزهای بلند تابستان آن، که آفتاب تا نیمه‌های شب می‌تابید و تنها دو ساعت هوا گرگ و میش می‌شد، عادت دهد. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد، و در خیابان‌های شهر استکهلم که در آن زمان هنوز ناامن نبودند، پرسه می‌زد. اغلب تنها بود. ولی گاهی اتفاق می‌افتاد با تک و توک مهاجر بی‌خوابی مانند خود هم صحبت می‌شد. مشکل زبان نداشت. انگلیسی و آلمانی را به‌خوبی صحبت می‌کرد و به مرور زمان سوندی را نیز از طریق شرکت در کلاس‌های خانه کارگر که در خیابان سوه (۵۴) واقع بود، یاد گرفت. پس از مدتی توانست پانسیون که صاحب آن یک بانوی میانسال بود، پیدا کند و در آنجا زندگی کند. آپارتمان محل زندگیش دویست متر بود. وسعت آپارتمان مانعی نبود که آنها نتوانند یکدیگر را بیابند. صاحب خانه بیوه یک سرگرد ارتش بود که در تصادف

اتومبیل جان‌اش را از دست داده بود. او زنی بود با گنجینه‌ای غنی از عشق و محبت نهفته. از سوی دیگر ساموئل پس از توهینی که توسط آنجلا در مونیخ به او تحمیل شده بود، نتوانسته بود به کسی دل ببندد و شدیداً تشنهٔ آغوش پرمحبتی بود. کاترینا بلومستن (۵۴) قلبی بزرگ تشنهٔ عشق و آغوشی گرم داشت. هیچ چیز نامتعارفی در رابطه آنها وجود نداشت. ملاقات‌اشان اتفاقی ساده بود که نیاز هر دوی آنها را برطرف می‌کرد. خواست و نیاز ساموئل دقیقاً منطبق بر تمنای کاترینا بود. کاترینا در یافتن اولین کار که در یک رستوران بود، به او کمک کرد. صاحب رستوران از دوستان قدیمی شوهرش بود.

زمان گذشت و زندگی ادامه داشت. ساموئل چندین بار کارش را تغییر داد که بالاخره بازهم به کمک کاترینا توانست در یک بنگاه بزرگ چاپ و انتشار کتاب استخدام شود. در چاپخانه بود که احساس کرد چیزی در درونش دگرگون شد. و برای اولین بار در زندگی شغلی خود حس کرد که انتخاب‌اش درست بوده. عاشق بوی کاغذ و صدای ماشین چاپ بود. احساس می‌کرد که به خانه آب و اجدادی، به گذشته بازگشته است. دیری نپائید که سرکارگر چاپخانه شد. کار می‌کرد و اوقات فراغت خود را صرف مطالعه و یادگرفتن روش‌های مختلف چاپ و تاریخچهٔ آن و جمع‌آوری آثار قدیمی چاپ‌های زیبا و نفیس و روش‌های چاپ آنها می‌کرد. چند سال بعد وقتی که بیشتر چاپخانه‌های قدیمی دستگاه‌های افست را جایگزین ماشین‌های چاپ کردند، احساس کرد که زمان آن رسیده که خودش چاپخانه‌ای کوچک راه بیندازد و برای خود کار کند. با اندوخته‌ای که داشت و مقداری وام توانست یک چاپخانهٔ قدیمی بخرد، آن را تعمیر کند و کار خود را روی چاپ آثار زیبا و نفیس متمرکز کند. در آغاز دههٔ هفتاد چاپخانهٔ او تنها چاپخانه‌ای بود که در استکهلم آثار زیبا را با استفاده از حروف سربی چاپ می‌کرد. او تنها برای تعداد معینی مشتری که ارزش کاردستی او را می‌دانستند، کار می‌کرد. تعداد محدودی رستوران و هتل درجه یک، چند سرمایه‌دار و تعداد زیادی دیپلمات. بیشتر نمی‌خواست، هم این‌ها برایش کافی بود. ولی زندگی می‌خواست چیزهای دیگری به او بدهد. بوی چاپ و چاپخانه دم مسیحانی بود که به او زندگی دوباره بخشید. استنشاق آن بو و کار در آن فضا ذهن او را نسبت به زندگی فعال کرد و کمبودهایی را که پیش از آن حس نکرده بود، بیدارش آورد. نیازی که همواره آرامش خاطر و موفقیت شغلی‌اش را در سایه نگاه می‌داشت. فرزند می‌خواست. سن کاترینا چنین امکانی را غیرممکن می‌ساخت. بچه‌های او بزرگ بودند و هرکدام زندگی شخصی خود را داشتند. از رابطهٔ عاشقانهٔ آنها با توجه به اختلاف سن‌اشان متعجب بودند. ولی بتدریج و بناچار آن را پذیرفتند و با او دوست شدند. گرچه نه دوستان خیلی صمیمی. صبح‌ها که سرکار می‌رفت، هنگام عبور از مقابل مهد کودک، با دیدن کودکان موبور دهانش آب می‌افتاد. روزی که برای اولین بار مایالا روویسکی (۵۵) را ملاقات کرد تقریباً یقین حاصل کرد که او آن زنی است که می‌تواند برای او فرزندی به دنیا بیاورد. نوزده ساله بود و در اسرائیل در یک کنیسهٔ یهودی متولد شده بود. پدر و مادرش توانسته بودند از دست نازی‌های آلمان در شهر ترسین‌استاد (۵۶) جان سالم بدر ببرند و به اسرائیل مهاجرت کنند. زندگی در کنیسه برای مایا غیر قابل تحمل بود. طبعی شورشی داشت و دل‌اش می‌خواست دنیا را ببیند. می‌خواست زندگی مستقلی داشته باشد و مانند دیگر جوانان زندگی را از جانی شروع کند. دل‌اش نمی‌خواست که هستی خود را صرف زنده نگاه داشتن خاطرهٔ رفتگان کند. بنابراین عاشق یک دانشجوی سوندی که در یک تابستان داوطلبانه جهت کار در کنیسه به اسرائیل سفر کرده بود، شد و همه چیز را رها کرده و با او به سوند آمده بود. بلافاصله پس از رسیدن به سوند و بعد از چند روز او را رها کرده و تنها زندگی می‌کرد. وقت آن

رسیده بود که پرده‌ای دیگر از نمایشنامه زندگی‌اش آغاز شود. آشنایی آن‌ها همانگونه که مردم عادی در چنین مواقعی می‌گویند، قانون جبر طبیعت و یا بقولی خواست قضا و قدر بود. ساموئل در مقابل یک فروشگاه بزرگ منتظر کاترینا بود. قرار بود با هم جهت خرید هدایای عید کریسمس به آن فروشگاه بروند. فروشگاه شلوغ بود و مردم بی هدف در رفت و آمد بودند و بهم فشار می‌آوردند که جانی برای خود باز کنند. ساموئل تصمیم گرفت که در بیرون فروشگاه منتظر کاترینا بماند. در همان نزدیکی گروهی دختری و پسر جوان نمایش خیابانی براه انداخته بودند. ساموئل در میان آن‌ها چشم‌اش به دختری افتاد که باید گفت زیبا نبود، ولی آنگونه که اصطلاحاً می‌گویند فوق‌العاده جذاب بود. چشم‌های سبزش می‌درخشید و بر لبان‌اش که تقریباً همواره نیمه باز بودند، لبخندی هوس‌انگیز نقش بسته بود. ردیف‌های ریز دندان‌هایش از لابلای لب‌های نیمه بازش براحتی دیده می‌شدند. پس از پایان نمایش مایا درحالیکه کلاهی در دست داشت برای جمع آوری پول به مردم مراجعه کرد. ساموئل تصمیم گرفت که نظر او را کمی جلب کند. وقتی که دختر به طرف او آمد یک اسکناس صد کرونی از کیف خود بیرون آورد دو بار آن را تا زد و در کلاه گذاشت. مایا سرش را بلند کرد، لحظه‌ای به او خیره شد و سپس گفت:

"تو که اینقدر پولداری، می‌تونی مرا به‌شام دعوت کنی."

ساموئل بدون لحظه‌ای درنگ پاسخ داد که باکمال میل اینکار را خواهد کرد و سپس اسم او را پرسید. وقتی که دختر اسم خود را گفت از او سنوال کرد که می‌دانی مایا چه معنی می‌دهد؟ دختر با سر پاسخ منفی داد. ساموئل برای او توضیح داد که اسم او ریشه هندی دارد و به معنی "پندار" است. این توضیح ساموئل او را خیلی خوشحال کرد. غروب آن روز دروغ کوچکی سرهم کرد، دوش گرفت و با دقت اصلاح کرد و بیرون رفت تا مادر تنها فرزند آینده‌اش را ملاقات کند. آخرهای شب وقتی که مایا را که روی تختخواب مرتب نشده دراز کشیده بود ترک کرد، تقریباً مطمئن بود که ملاقات با آن زن برایش اجتناب ناپذیر بوده. همان شب با کاترینا صحبت کرد. کاترینا این بار نیز مثل همیشه با متانت مسئله را پذیرفت. نه گله کرد و نه گریست. به توضیحات او گوش داد و سپس گفت که مدت‌ها بود که در انتظار چنین روزی بوده. گرچه از زندگی با او در طی این چند سال عمیقاً احساس خوشبختی می‌کرده، ولی حالا وقت‌اش رسیده بود که هرکدام راه خود را بروند. او نیاز دارد که صدای خنده‌های کودکی را بشنود و خودش نیز باید در تدارک ایام پیری و تنهایی خود باشد. تنها چیزی که نگفت، این بود که او چند روز پیش از دکتر معالج‌اش جواب آزمایش‌هایش را گرفته بود. آنها چندین غده سرطانی در رحم او یافته بودند. ساموئل از روی غریزه احساس کرد که کاترینا کل حقیقت را نمی‌گوید. گرچه در ته دلش آرزو می‌کرد که چنین باشد. احساس خوبی نداشت. فکر می‌کرد که قلب او را شکسته و موجب زجر و آزار او شده است و در واقع میرغضب او شده. همین احساس او را عذاب می‌داد و سعادت و خوشحالی‌اش را کمرنگ می‌کرد. برای خلاصی از چنین احساسی با خود در ستیز بود و تلاش داشت که بخود بقبولاند که این بهترین راه حل بوده و راه دیگری وجود نداشته. ولی از پستوی وجدانش صدائی را می‌شنید که به او می‌گفت، اگر همه میرغضبان وجدان داشتند همین‌گونه خود را توجیه می‌کردند. بدترین جلاک کسی است که وظیفه‌اش را با آرامش وجدان انجام می‌دهد. عشق از او جلادی ساخته بود با وجدانی آسوده. یک هفته بعد به‌خانه مایا نقل مکان کرد و پیش از این که سال به آخر برسد صاحب دختری شدند که نام آلینا را که نامی یهودی یونانی و به معنی "شادی" بود برایش انتخاب کردند. فکر می‌کرد که پس از آن

می‌تواند خوشبخت به زندگی خاکی خود ادامه دهد. ولی سرنوشت حکایت دیگری را برای او رقم زده بود. و یا شاید این مایا بود که سودائی دیگر را در سر می‌پروراند. پیش از این‌که دخترشان یک‌ساله شود مایا دوباره گریخت. این بار عاشق یک رقاصه روس که به غرب پناهنده شده بود، شد و با او رفت. ساموئل با دخترش تنها ماند. مایا اوایل گاهی نامه‌ای می‌داد و جویای حال دخترش می‌شد. در نامه‌هایش به او اطمینان می‌داد که همواره آن‌ها را دوست داشته و دارد. این نامه‌ها که هرکدام از هتلی در گوشه‌ای از جهان پست شده بودند برای ساموئل اهمیت چندانی نداشتند و هرگز به آن‌ها پاسخ نداد ولی معه‌ذا دل‌اش رضا نمی‌داد که نامه‌ها را بسوزاند. آن‌ها را نگه داشت. تعداد نامه‌ها بتدریج کمتر و کمتر شد تا بالاخره قطع شد. هیچ تلاشی برای تماس با مایا نکرد. سعی کرد او را فراموش کند. گرچه یادش همیشه در خاطرش زنده ماند. هرگز ازدواج نکرد و هیچگاه نیز در صدد آشنائی و پیوند با زن دیگری برنیامد. نه بخاطر این‌که هنوز عشق مایای فراری را در پستوی قلب‌اش پنهان داشت، بلکه بیشتر به این خاطر که دل‌اش نمی‌خواست وارد شدن زن دیگری در زندگی‌اش جای خالی مادر دخترش را پُر کند و او را از این امید که روزی مادرش باز خواهد گشت، محروم کند. هر کودکی بالاخره روزی از اطرافیان خود خواهد پرسید که ریشه‌اش در کجاست و پدر و مادرش کیستند. آلینا هم روزی از پدر سراغ مادرش را گرفت. ساموئل واقعیت را از دخترش پنهان کرد. در عوض داستانی ساختگی برای او تعریف کرد که از مایای فراری تجلیل کرد و او را قربانی حوادث و شرایط اجتماعی وانمود کرد. او برای آلینا تعریف کرد که مادرش او را بیشتر از هر چیز در دنیا دوست دارد. ولی بخاطر مشکلات و وضعیت پدر و مادر پیرش مجبور شده است که به اسرائیل برگردد که از آن‌ها مواظبت کند. ولی حتماً روزی پیش آنها باز خواهد گشت. آلینا زندگی را با عشق به زنی مجهول آغاز کرد، زنی که برای همیشه عشق‌اش در سینه‌اش لانه کرده بود. عشق به مادری فداکار. در مقابل این ساموئل بود که حضور داشت، ناخواسته گناه را برگردن او می‌انداخت. طبعاً پدر او را ناراحت کرده که او مجبور شده آن‌ها را ترک کند. این تنها مشکل ساموئل نبود بلکه مشکل اساسی دیگر او این بود که نمی‌دانست به کودک‌اش چه بگوید و چگونه او را تربیت کند. از یک سو احساس می‌کرد که این حق آلیناست که حقیقت را در مورد مادرش بداند و از سوی دیگر دل‌اش نمی‌خواست که دخترش دچار همان زخم کاری شود. خودش از فقدان داشتن پدر و مادر در طی زندگی رنج برده بود. از پنهان کردن راز زندگی دردآور گذشته‌اش ناراحت بود، درعین حال شهادت گفتن واقعیت و کمک در تغییر زندگی آینده دخترش را نیز نداشت. چه کار می‌توانست بکند؟ این سر درگمی شب و روز فکرش را مشغول کرده بود. مایا رفته بود، ولی دخترش آنجا بود، پیش او. همین دختر بود که قرار بود ماحصل زندگی‌اش باشد. وقتی که آلینا پانزده ساله شد، ساموئل او را به مسافرت یونان برد. ساموئل همان مسیری را انتخاب کرد که در گذشته‌های دور خودش آن‌را طی کرده و به سوئد آمده بود. در طی مسیر یک روز در مونیخ توقف کردند. ساموئل قصد داشت که چند تابلوی زیبا را که روزگاری عاشق آن‌ها بود به دخترش نشان دهد. ولی احساس بی‌میلی شدیدی به او دست داد و بتدریج این احساس تبدیل به پشیمانی شد و موجب گردید که هرچه زودتر مونیخ را ترک کنند. شب هنگامی که روی تخت دراز کشیده بود به فکر فرو رفت و از خود پرسید تا کی می‌توان با سایه شوم این شکست‌ها و تلخکامی‌ها زندگی کرد؟ بالاخره باید روزی آن‌ها را فراموش کرد و بخاطر زندگی، بخاطر دخترش که در اتاق دیگر در خوابی خوش فرو رفته سر بلند کرد. او دیگر دختر جوانی بود با تمام خصوصیات و رازهای پنهان یک نوجوان. احساس این‌که دخترش بزرگ شده او را سرشوق آورد که بر بالین او برود و او را

نگاه کند. لحظه‌ای مکث کرد و با خود فکر کرد که قطعاً پس از این مسافرت طولانی خسته است، خود را کنترل کرد و منصرف شد. آلینا کاملاً شبیه مادرش بود، زنی که با وجدانی آسوده قلب‌اش را شکست و او را تنها گذاشت. با خود زمزمه کرد:

"همه ما جلا د هستیم".

صبح روز بعد راه افتادند. اتریش را گذشتند و مستقیم به ایتالیا رفتند. شب را در یک هتل نوساز توریستی در شهر رمینی (۵۷) بسر بردند. بخت با آن‌ها یاری کرد. آنروزها مصادف با کارنوال‌های سالانه بود و خیابان‌ها شلوغ و پر از مردمی بود که سرگرم جشن و سرور و شادی بودند. ارکستر ارتش در پارک‌ها موزیک شاد می‌نواخت، و در تمام طول مسیر ساحل دریا رستوران و کافه‌های کوچک برپا کرده بودند. آلینا خیلی خوشحال بود. خوشحالی او ارثی بود. مادر او نیز دارای چنین خصوصیتی بود. شادی مردم در قلب‌اش می‌نشست. هرگاه که مردم را شاد می‌دید روحیه‌اش عوض می‌شد و خود نیز غرق شادی و سرور می‌شد. آن شب آلینا مورد توجه چند کدبانوی ایتالیایی قرار گرفت. خوش‌اشان آمده بود و دوره‌اش کردند. اگر سامونل عجله نداشت که زودتر خود را به شهر بندری بریندسی (۵۷) برساند که بتوانند کشتی را که به یونان می‌رفت سوار شوند، می‌توانست همانجا او را شوهر داده و قال قضیه را بکند. این اولین بار بود که آلینا دریای مدیترانه و مردمش را از نزدیک می‌دید. زیبایی دریا و روحیه گرم و شاد مردم آنجا در همان لحظات اول دل از کف آلینا ربود، شیفته آن شد. همه چیز برایش جالب و نو بود. آنقدر بستنی خورد که دل درد گرفت. کشتی شهر بریندسی را با چند ساعت تاخیر ترک کرد، که البته چندان غیرعادی نبود. کشتی شلوغ و درهم ریخته و پر جنب و جوش و کف آن لغزنده بود. همه با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. آلینا با چشمانی باز و شگفت زده به همه چیز با ولع نگاه می‌کرد و لذت می‌برد. او شیفته چنین زندگی بود. فضای آنجا با فضای ملال آور زندگی در رینکبی کاملاً فرق داشت. در رینکبی بعد از ساعت پنج بعدازظهر کسی را نمی‌توان پیدا کرد که با او چند کلامی حرف زد. اینجا روشنائی و خنده بود که فضا را پر کرده بود. آلینا می‌دید که حتی پدرش نیز خلق و خویش عوض شده و به انسان دیگری تبدیل شده است. او با صدائی بلندتر از همیشه حرف می‌زد و گونه‌های رنگ پریده‌اش کمی گل انداخته است. بر خلاف همیشه که تنها در گوشه‌ای می‌نشست، با همه حرف می‌زد و شوخی می‌کرد، مثل این‌که سال‌ها بود که آن مردم را می‌شناخت و با آنها دوست بود. آنچه که بیش از هر چیز نظر او را جلب کرده بود دریا بود. هرگز دریائی به این زیبایی ندیده بود. دریا را در اطراف استکهلم دیده بود؛ ولی نه اینگونه. تابستان‌ها معمولاً سامونل کلبه‌ای تابستانی در یکی از جزایر اطراف کرایه می‌کرد و چند روزی را در آنجا بسر می‌بردند، خلیج فنلاند و بخشی از دریای شمال را می‌دید، ولی دریای مدیترانه چیز دیگری بود. در توصیف آن همه زیبایی کلام را عاجز می‌دید و سکوت را ویرانگر. تنها هنر و هنرمند قادر بود آن همه زیبایی را به تصویر بکشد. به آتن که رسیدند به دیدن موزه یهودیان رفتند و چند ساعتی را در آنجا بسربردند. موزه تنها مکانی بود که می‌شد ردپائی از کسانی یافت که روزگاری فامیل و اجداد سامونل بودند. موزه به دلائل امنیتی و بدرستی در یک آپارتمان بزرگ در طبقه سوم در خیابان آمالیاس بنا شده بود. اتاق‌ها تقریباً کوچک بودند و وجود آن همه وسائل از قبیل لباس، ظروف و سنگ قبرهای قدیمی آن‌ها را کوچکتر جلوه می‌داد. موزه ساکت و خنک بود. آلینا احساس کرد واقعه‌ای در حال شرف است که می‌تواند همه زندگی او را تغییر دهد. در کنار پدرش قدم بر می‌داشت و از اتفاقی به اتفاقی دیگر می‌رفت و با

چشماني سرشار از زندگي به همه چيز با دقت نگاه مي‌کرد. بناگاه حس کرد همه چيز در مقابل چشمانش سياه است. درست احساس کرده بود. در مقابل ديواري ايستاده بودند که پوشيده از عكس‌هائي بود که به مناسبت عيدهاي گوناگون گرفته شده بودند. در يکي از عكس‌ها که بنظر مي‌رسيد به مناسبت عيد شفاعت گرفته شده بود پسري هم‌سن خود که لباس عيد بتن داشت، ديد. در چشم‌ها و نگاه آن پسر حائتي را ديد که سال‌ها بود آن را مي‌شناخت و به آن خو گرفته بود. ساموئل در گوش‌اش نجوا کرد که آن پسر پدر بزرگ او و پدرش است. آлина که در تمام مدت بغض به سينه‌اش فشار مي‌آورد، ديگر نتوانست تحمل کند. بغض‌اش ترکيد و با حق هقي بلند و کودکانه در حالي که اشک برگونه‌هايش روان بود، گريست. پدرش او را آرام در آغوش گرفت. چند ساعت بعد وقتي که در کافه‌اي در اکروپوليس نشسته بودند و قهوه مي‌خوردند، ساموئل همه چيز را براي دخترش تعريف کرد. سرگذشت خودش و خانواده‌اش و حتي داستان مادرش، مايا را نيز براي او گفت. شنيدن اين حقيقت آлина را خيلي ناراحت کرد و به او برخورد. باتلخي گفت:

" پس ما را ترک کرد".

ساموئل با تلخي پاسخ داد:

" همراه قلب‌اش رفت".

تنها او مي‌دانست که به هوای دل رفتن چه مفهومي دارد.

فصل دهم

نیم ساعت بعد کی‌کی شوکوئیست در مقابل در ورودی ساختمان اجاره‌ای در میدان رینکیبی ایستاده بود. در طبقه همکف ساختمان یک فروشگاه مواد غذایی بود که عمدتاً محصولات کشورهای شرقی را می‌فروخت. بارها به این منطقه رفت و آمد کرده بود. علت حضورش در آنجا اغلب جدل‌های خانوادگی و یا درگیری‌هایی بود که بدلیل حسادت‌های عشقی پیش می‌آمد. تجربه زندگی به او آموخته بود که عشق بیش از هر معضل دیگر در زندگی علت جدال انسان‌ها با یکدیگر است. به این دلیل در زندگی خصوصی به عشق پاسخ منفی داده بود و چون سرباز فراری از ارتش، از آن گریزان بود. گرچه به لحاظ جنسی بی‌تجربه نبود، ولی در عشق به معنای عاطفی آن باکره بود، و هیچگاه عاشق نشده بود. در نوجوانی زمانی که در شهر یوله (۵۸) زندگی می‌کرد با دوستان همسن و سال خود معاشرت داشت. برخورد آن‌ها نسبت به عشق و مسائل عاطفی چنان مبتذل و سطحی بود که در او نوعی دلزدگی بوجود آورده بود. بارها خود شاهد بود که پسرهای جوان راجع به روابطشان با دختران همسن خود چنان صحبت می‌کنند که گویی درباره بازی‌های ریخته‌بازی می‌کنند. بطور مثال همبستر شدن با یک دختر را اصطلاحاً "توش چپاندن" می‌نامیدند. وقتی که بعدها وارد مدرسه عالی پلیس شد فکر کرد شاید در آنجا بتواند مرد دلخواه خود را بیابد. ولی انتظارش بیهوده بود. اغلب مردان جوان هم دوره‌اش یا نامزد داشتند و یا دوست دختر و یا این‌که متاهل بودند. تعداد معدودی هم که مجرد بودند، تجردشان علل ویژه داشت. مضافاً این‌که او همواره نسبت به نرمال بودن خود تردید داشت. بعنوان یک زن می‌خواست که نسبت به مرد کشش داشته باشد و عاشق شود. ولی در عمل و در زندگی واقعی چنین نبود. و یا حداقل می‌توان گفت که تمایلی احساس نمی‌کرد. اغلب فکر می‌کرد، مردها زیبا نیستند. صدای زمخت و بدن به اصطلاح ورزیده آن‌ها را نمی‌پسندید. برعکس از دوران کودکی احساس می‌کرد که زنان زیباتر از مردان اند. هرگز نتوانسته بود خود را قانع کند که چرا و چگونه مادرش لذت خود را در آلت‌های جنسی خشک و ستبر معشوقه‌های خود جستجو می‌کند، در حالی که خود مانند یک نقاشی ژاپنی ظریف و طناز بود. تنها یک‌بار به لحاظ جنسی واقعاً تحریک شده بود و آن هم زمانی بود که در نوجوانی با بهترین دوست خود در تنها دیسکوی شهرشان در یوله می‌رقصید. حرکات آرام و موزون باسن کوچک و موهای بلند دوست‌اش که روی شانه‌های برهنه‌اش ریخته بودند او را غرق لذت کرد. با لحنی نیمه شوخی سرش را میان موهای تازه شسته شده او فرو برد و مانند سگی که صاحب‌اش را نوازش می‌کند، آنها را بوئید و بصورت خود مالید. آن شب کلی با هم خندیدند و شوخی کردند. پس از این‌که در دیسکو موفقیتی نصیب‌شان نشد، به کافه تاتر شهر رفتند و در آنجا قهوه نوشیدند و سپس به اتفاق به‌خانه دوست‌اش رفتند. دیر وقت بود و پاسی از شب گذشته بود، سایر اعضای خانواده خواب بودند، و آن‌ها تنها در اتاق دوست‌اش نشستند و چای نوشیدند و از هر دری صحبت کردند. همان گپ‌های معمولی که جوانان و نوجوانان با هم می‌زنند. خسته و فرسوده در دم‌های صبح به رختخواب رفتند و در کنار هم دراز کشیدند. دوستش بخواب رفت. کی‌کی با نهایت احتیاط مدت کوتاهی آرام موها و پس گردن او را نوازش کرد و بوئید و سپس بخواب رفت. تنها همین بود و هیچ اتفاق دیگری نیفتاد. این شیرین‌ترین خاطره‌ای بود که او از زندگی رمانتیک خود بیاد داشت. پس از آن شب، تا آن لحظه که در مقابل در ورودی ساختمان اجاره‌ای ایستاده بود، دیگر هیچ اتفاق مشابهی برای او نیفتاده بود. اسامی ساکنین ساختمان را که در روی تابلوی کوچکی در سمت چپ در ورودی نوشته شده بود از نظر گذراند. حتی یک نام خانوادگی سوئدی در میان اسامی دیده نمی‌شد.

با خود زیر لب گفت: "اینجا سوئد نیست." و چشم‌اش به نام خانوادگی روسانیس افتاد که در طبقه دوم زندگی می‌کردند. زندگی کردن در چنین طبقه‌ای حکم "خودکشی" داشت. اکثر سرقت‌ها و دستبرد به خانه‌ها در طبقات اول و دوم صورت می‌گرفت. مشکل او نبود. دگمه آسانسور را فشار داد و منتظر پائین آمدن آن شد. در واقع با هدف این که برای مدتی هرچند کوتاه هم که شده رویا رونی با مصیبتی را که در انتظارش بود، به تاخیر بیاندازد. یقین داشت که لحظات دشوار و ناراحت کننده‌ای در طبقه دوم در انتظار اوست. وقتی که مقابل در آپارتمان با دختر جوانی روبرو شد که علیرغم چشمان سرخ و پف کرده‌اش بنظرش بسیار شیرین و دوست داشتنی آمد، آرام و در عین حال متعجب شد. آلینا بلوز و شلوار سیاه و ساده‌ای بتن کرده بود و موهای کوتاه خود را شبیه پسری که □ کی‌کی قبلاً عکس‌اش را دیده بود به عقب شانه کرده بود. چشمان آبی، وحشی و درشت آلینا که امواج پُر خروش و نیلگون خلیج فنلاند را در ذهن‌اش تداعی کرد، توجه او را بخود جلب کرد. مهرش در همان نگاه اول به دل‌اش نشست. آلینا نیز یک‌ه خورد. همراه پتروس فیلم‌های پلیسی زیادی را دیده بود، و درواقع انتظار داشت با کارآگاهی که کلاه شاپوئی بسر دارد روبرو شود. ولی حالا با زن جوان و زیبایی روبرو شده بود که کاپشن پوست کوتاهی بتن و شلوار تنگ و چسبان پشمی طوسی روشن بپا داشت. این نوع شلوارهای چسبان معمولاً برازنده پاهای بلند و لاغر اند، در غیراینصورت مضحک بنظر می‌آیند. بنظر آلینا پاهای کی‌کی چنین نبودند. به اتفاق نشیمن رفتند. آلینا نام او را فراموش کرده بود. کی‌کی دوباره خود را معرفی کرد. ساموئل با او دست داد، گرچه مطمئن نبود که کار درستی است یا نه؟ آلینا به‌نسلی دیگر تعلق داشت، نسلی که عادت به پیروی از آداب و تشریفات و دست دادن ندارند. او تنها به یک سلام ساده اکتفا کرد. کی‌کی نگاهی سریع به اتاق انداخت. اتاق بزرگی بود با انبوهی از کتاب که در قفسه‌هایی که در کنار دیوار قرار داشتند، جا داده شده بودند. اتاقی که در آن آدم‌ها آهسته صحبت و آرام رفت و آمد و مطالعه می‌کنند. در آن اتاق نشانی از تلویزیون نبود. اثری از کریسمس و جشن سال نو نیز دیده نمی‌شد. آلینا او را به جای دعوت کرد. کی‌کی با تشکر پاسخ مثبت داد. برخورد آن‌ها با یکدیگر کاملاً عادی بود، مانند ملاقات همه آدم‌های عادی. ابتدا فکر کرد شاید این دو انسان شدیداً مذهبی اند، چراکه تنها اعتقادات مذهبی می‌تواند انسان‌ها را از مسائل دنیوی و مادی تا حدی دور می‌کند و آن‌ها را اسیر در دنیای خود و بی‌خبر از واقعیت‌های جاری در دنیا نگاه دارد. این دو نفر نمی‌توانستند انسان‌های پُر درد سری باشند. آرامش و سکوت آن‌ها پیام آور قرن‌ها محنت و دربدری بود. کی‌کی روی مبل سه نفره چرمی تیره‌ای نشست و ساموئل روی یک مبل یک نفره در مقابل او. آلینا برای آوردن چای به آشپزخانه رفت و پس از مدت کوتاهی با قوری و یک سینی نقره‌ای که در آن دو لیوان بلند با نقش و نگار نقره‌ای و یک فنجان آبی همراه با شکر و شیر برگشت و برای کی‌کی توضیح داد:

"ما چای را در لیوان می‌نوشیم، برای شما فنجان آورده‌ام".

کی‌کی شدیداً هوس سیگار کرد. حیران بود که چگونه شروع کند.

"همانگونه که در تلفن نیز توضیح دادم ... ما جسد پتروس کریستوس را ... روی ریل‌های مترو زیر زمینی پیدا کرده‌ایم ... بنظر می‌رسد که او خودکشی کرده ... بنابراین سئوالات من جنبه بازجویی ندارد ... فقط می‌خواستم سئوال کنم که آیا مورد خاصی بنظر شما می‌رسد که بتواند توضیح دهنده این عمل او باشد. من با خانواده او صحبت کرده‌ام ... بنظر می‌رسد که شما آخرین کسانی هستید، و

یا حداقل از جمله آخرین کسانی هستید که او را زنده دیده‌اید... پدر و مادرش به‌من اطلاع دادند که دیشب به‌قصد دیدن شما از خانه بیرون آمده. درسته؟"

ساموئل و آلینا به یکدیگر نگاه کردند. کی‌کی احساس کرد که آن‌ها طبق یک توافق قبلی آماده دفاع از خود در مقابل اتهامات احتمالی اند. ساموئل به آرامی پاسخ داد:

"بله، اینجا بود."

و بعد تصمیم گرفت که چیز دیگری نگوید و ساکت باشد.

"رفتارش چطور بود؟ مضطرب ... عصبانی؛ ناراحت، کلاً رفتارش غیرعادی نبود؟"

حالت نگاه و سؤال کی‌کی متوجه آلینا بود که آرام نشسته بود و سرش را پائین گرفته بود، مثل این‌که کسی از او خواسته بود حرف نزند. حالت‌اش تغییری نکرد، تو گوئی سؤال را نشنیده بود، ولی پاسخ او را داد. او متوجه هیچ‌گونه تغییری در رفتار پتروس نشده بود. خوشحال بود و هدیه‌ای نیز به مناسبت سال نو برای او آورده بود.

"تو هم به او هدیه دادی؟"

"نه ... می‌دونی ... ما سال نو را مانند شما جشن نمی‌گیریم."

ساموئل ادامه داد:

"ما یهودی هستیم. سال نوی ما در اوائل پائیز است. سال شمار ما با مال شما فرق دارد."

و در ادامه آلینا گفت:

"ما حالا در سال چهار هزار و خُرده‌ای هستیم."

این توضیح تعادل کی‌کی را کاملاً برهم زد. و طوری به آنها نگاه کرد که گویی آن دو هزار سال اختلافی که آن‌ها در شمارش زمان با یکدیگر داشتند، به ناگاه به واقعیت پیوسته بود و بهمان میزان نیز بین‌اشان فاصله ایجاد شده است. ساموئل با حالت شوخی اضافه کرد:

"ما جهود هستیم، جن و پری نیستیم."

کی‌کی درحالی‌که در واقع خود را سرزنش می‌کرد، با شرمندگی گفت:

"اوه."

عادت کرده بود، هروقت با افرادی برخورد می‌کرد که کاملاً مثل خودش نبودند نمی‌توانست رفتار طبیعی خود را داشته باشد. برخوردش با سیاه‌پوستان نیز متفاوت بود. در برخورد با آنان مُعذّب بود. فکر می‌کرد که آنها افکارش را می‌خوانند و با زبان بی‌زبانی به او می‌فهمانند که تو نیمچه راسیست نمی‌توانی ما را فریب بدی. تو از ما متفتری. ما را دوست نداری. با تمام تظاهر و تلاش‌ات ما می‌دانیم که تو دارای افکار نژادپرستانه‌ای. اگرچه در زندگی روزمره هیچ‌گاه با یک جهود ملاقات و برخورد نکرده بود، معهداً از پیش نسبت به آن‌ها دچار پیشداوری بود و برخورد برایش

راحت نبود و مجبور بود که بنوعی رفتار غیرطبیعی خود را توجیه کند. ریشه همه این‌ها در افکار شبه‌راسیستی او بود که انسان‌ها را از پیش در ذهن خود دسته‌بندی کرده بود و بعضی‌ها را پست و حقیرتر از بقیه می‌دانست. برای لحظه‌ای هر سه نفر ساکت شدند. بالاخره ساموئل دوباره سکوت را شکست و گفت:

" مطمئن اید که خودکشی کرده؟"

"شواهد نشان می‌دهد که خودکشی کرده. و هیچ دلیل و مدرکی که دال بر چیز دیگری باشد در دست نیست ... معه‌ذا صد در صد نمی‌توان چنین حکمی را صادر کرد... بهمین دلیل اگر شما چیز خاصی بنظرتان می‌رسد که بتواند مسئله را روشن کند، کمک زیادی به ما کرده‌اید... چه مدت این‌جا بود؟"

آلینا نگاهی شتابزده و پرسان به پدرش کرد، چه بگوید؟ کی‌کی متوجه نگاه پرسنده او شد. و تصمیم گرفت که به این بازی موش و گربه خاتمه دهد. بنابراین از ساموئل پرسید:

" ممکنه من چند لحظه با آلینا تنها صحبت کنم؟"

ساموئل پاسخ داد:

" من هم چیز زیادی در این مورد نمی‌دانم."

بلند شد و به آشپزخانه رفت و به ورق زدن یک روزنامه قدیمی خود را مشغول کرد. آلینا جرعه‌ای از چای خود نوشید و شروع به صحبت کرد:

"ما حدود نیم ساعت در اتاقم در کنار هم نشسته بودیم و صحبت کردیم."

" با هم همبستر هم شدید؟"

" اهمیتی داره؟"

" دانستن هر چیزی که در این رابطه باشه، می‌تونه با اهمیت باشه."

"نه ... با هم نخوابیدیم. کمی ساز زدیم، بعدش روی تخت در کنار هم دراز کشیدیم و یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم ... و بعدش قول داد که سیگار را ترک کند. همین."

" اصلاً با هم می‌خوابیدید یا نه؟"

"بله ... گاهی با هم همبستر می‌شدیم ... البته نه زیاد... پتروس همیشه مشغول بود ... بعلاوه او مثل بقیه پسرها نبود."

"چطوری بود؟ با بقیه چه فرقی داشت؟"

"کمتر به سکس فکر می‌کرد. بیشتر دل‌اش می‌خواست در کنار من روی تخت دراز بکشد حرف بزند ... و آرام بغلم کند ... یکبار به من گفت ... ایکاش تو خواهر کوچک من بودی ... من هم دوست داشتم که خواهر او باشم ... او تنها پسر خانواده بود و خواهر و برادری نداشت من هم ندارم."

پتروس مثل برادر بزرگتر من بود ... هر وقت با هم می‌خوابیدیم بعدش احساس گناه می‌کردیم. ... بهمین خاطر سکس در رابطه ما اهمیت زیادی نداشت ... می‌فهمی؟"

آلینا در حالی که گونه‌هایش گل انداخته بود با صدائی آرام صحبت می‌کرد. گفتن این موضوع برایش سخت بود؛ معه‌ذا گفت، بدون این که خودش علت آن را بداند. حس می‌کرد که از این زن جوان خوش‌اش آمده و خود را به او نزدیک احساس می‌کرد. در عین حال ترس داشت که از گفته‌های او استنباط غلطی بکند و در دل او را سرزنش کند که چرا به اندازه کافی پتروس را دوست نداشته. دوباره پرسید:

"می‌فهمی؟"

درک چنین رابطه‌ای برای کی‌کی دشوار بود. در زندگی شخصی هر مردی که به او نزدیک شده بود هدف‌اش سواستفاده جنسی بود. برای لحظه‌ای حس حسادت نسبت به این دختر که توانسته بود جوان بیست و یک ساله‌ای را چنین رام کند، آزارش داد و نفرت کهنه‌ای که نسبت به تن و بدن خود داشت مجدداً برای لحظه‌ای در وجودش شعله کشید. با تردید سر را به علامت منفی تکان داد و پرسید:

"چه وقت خانه شما را ترک کرد؟"

"فکر کنم حدود یک‌ربع به دو بود."

"نگفت کجا می‌خواد بره؟"

"من سؤال نکردم. فکر کردم که حتماً می‌ره خونه ... آن‌ها شب سال نو ورق بازی می‌کردند ... پتروس و باباش ... معمولاً این کار را می‌کردند."

"دوستی، رفیقی نداشت؟"

"نه زیاد ... هفته‌ای یکبار هاکی بازی می‌کرد ... می‌رفت شهر ... چندتا دوست داشت که با هم تمرین می‌کردند و بعد بازی می‌کردند."

چی تمرین می‌کردن؟"

"تمرین ... ورزش خاصی تمرین نمی‌کرد ... معمولاً می‌رفت آن‌جا که هاکی بازی کنه."

کی‌کی حس کرد که آلینا دیگر نمی‌تواند جلوی اشک‌اش را بگیرد. آلینا در حالیکه سرش را پائین گرفته بود صورتش را با دست پوشاند و گریه را سر داد. کی‌کی همان کاری را کرد که چند سال پیش کرده بود. از جای خود برخاست و در کنار او نشست و با نهایت احتیاط موهای او را به آرامی نوازش کرد.

فصل یازدهم

روز تدفین فرا رسید. برف سنگینی از شب قبل بر زمین نشسته بود. از اوایل صبح هوا بشدت سرد شد. آسمان تقریباً صاف شده بود. خورشید با شرمندگی چهره خود را نشان می‌داد و پرتو بی رمق خود را بر شهر می‌افکند. برف شاخه‌های خشک و عاری از برگ درختان را پوشانده بود. شاخه‌های خشک خود را برهنه احساس نمی‌کردند. در تپه‌های اطراف قبرستان پدران و مادران جوان سرگرم برف بازی با بچه‌های خود بودند. صدای خنده و فریاد شادی آن‌ها فضای اطراف را پُر کرده بود. روز تدفین و آخرین وداع با پتروس جوان بود. روزی که قرار بود جزئی‌ترین لحظه‌اش برای همیشه در ذهن مادرش حک شود. اودسیس و آدریانا در مقابل گوری که تازه کنده شده بود ایستاده بودند. جسم بی روح‌اشان در آن‌جا ایستاده بود. باورش‌شان نمی‌شد. همه چیز در نظرشان چون یک صحنه فیلمبرداری بود. جرأت این‌که به‌خود بقبولانند که تابوتی که در آن‌جا قرار داشت متعلق به پسرشان بود را، نداشتند. می‌دانستند کسی در آن آرمیده است، ولی باور نداشتند که پسرشان است. پس برای چه آن‌جا آمده بودند؟ کشیش جوان یونانی سرگرم خواندن و عظ‌های تسلی دهنده بود. می‌دانست که در چنین لحظاتی هیچ‌کس به گفته‌های او گوش نمی‌دهد. برای او فرق نمی‌کرد. وظیفه‌اش را انجام می‌داد و معتقد بود که و عظ‌های او از طریق زخمی که این حادثه در قلب آن‌ها بوجود آورده به اعماق آن راه می‌یابد و تاثیر خود را خواهد گذاشت. غم و درد و احساس این دو انسان را کاملاً درک می‌کرد و معنای غربت و تنهائی و بی‌کسی را خوب می‌فهمید. سرنوشت او نیز بنوعی مانند سرگذشت این دو انسان غم انگیز و آزار دهنده بود. در اتحادشوروی سابق متولد شده بود. پدرش یونانی کمونیستی بود که پس از جنگ داخلی یونان به شوروی گریخته بود. به مسکو رفته بود و به حزب برادر پناه آورده بود. در آنجا پس از مدت کوتاهی او را به روستای دور افتاده‌ای در قزاقستان که اقامتگاه اغلب کمونیست‌های مهاجر یونانی بود، پرت کردند. در آنجا با یک دختر قزاق ازدواج کرد و از او صاحب فرزند پسری شد. مادر علیرغم تمام خطراتی که او را تهدید می‌کرد و ممکن بود به قیمت جانش تمام شود، پسر را با آئین مسیحیت تربیت کرد. پدر تمام شب و روز خود را صرف فعالیت جهت حفظ یکپارچگی کمونیست‌های یونان می‌کرد، که بالاخره پس از مدت کوتاهی به دو حزب تبدیل شدند. اصلاً توجهی به وضعیت پسرک نداشت. زمان گذشت و اوضاع جهان از جمله در یونان و اتحادشوروی دگرگون شد. کمونیست‌هایی که بر اثر جنگ داخلی به شوروی گریخته بودند، امکان یافتند که به کشورشان برگردند. از جمله اولین کسانی که به یونان برگشت، پدر همین کشیش جوان بود. همسرش مرده بود. دست پسرش را گرفت و به یونان برگشت. در ابتدا همه بگرمی از او استقبال کردند. ولی دیری نپایید که هیولای بی‌کاری و فقر حلقوم‌اش را فشرده. سیلی واقعیت در طول زندگی سه بار هست و نیست‌اش را ویران و آرمانش را بر باد داده بود. اولین بار شکست در جنگ داخلی، سپس فرار به شوروی و دیدن واقعیت و آخرین بار بازگشت به وطن بود. این بار دیگر توانائی مقابله را نداشت. نیروئی در چننه‌اش نمانده بود. یک روز تفنگ شکاری خود را برداشت و به جنگل رفت. وقتی که مسافت قابل توجهی از شهر دور شد تفنگ را در بین پاهای خود نگاه داشت و تن‌اش را بگونه‌ای خم کرد که قلب‌اش درست روی دهانه تفنگ قرار گرفت و سپس ماشه را کشید. پس از مرگ پدر مادر بزرگ که زنی عمیقاً مذهبی بود، سرپرستی پسر را بعهده گرفت. با هزار فداکاری و از خود گذشتگی و با استفاده از سهمیه‌ای که برای دانشجویان خارجی اختصاص داده شده بود، موفق شد به نوه‌اش کمک کند که وارد دانشکده تئولوژی بشود. در دانشکده او با جوانان زیادی از کشورهای مختلف دنیا از جمله آمریکا و آفریقا

آشنا شد که همه برای تحصیل به آن دانشکده وارد شده بودند. در دوران تحصیل متوجه شد که تعداد یونانی‌هایی که در خارج از یونان زندگی می‌کنند، کمتر از آن‌هایی نیست که در یونان مانده‌اند. وقتی که تحصیلاتش به پایان رسید و کشیش شد، تقاضای انجام وظیفه در خارج از کشور را کرد که پذیرفته شد. استکھلم اولین محل خدمت او بود. او نیز به اندازه این دو انسانی که قرار بود برای روح عزیز از دست رفته‌اشان مرثیه بخواند، در این شهر و دیار غریب بود. او نیز به اندازه این دو انسان در زندگی طعم تلخ از دست دادن عزیزان خود را چشیده بود. کشیش خوب می‌فهمید که برای تسلی خاطر این دو انسان در ماتم نشسته تنها یک کلام وجود دارد. و آن کلامی بود که با تمام وجودش با صدای بلند و با لکنت زبان، نامفهوم از ته دل بر زبان آورد. آدریانا ساکت و آرام ایستاده بود و به روبرو خیره شده بود. اودسیس در کنارش بود و پلک‌هایش را بهم می‌زد. آلینا می‌گریست، ساموئل در کنار او ایستاده بود و سرش را تا حدی پائین آورده بود، که بنظر می‌رسید می‌خواهد شیرجه برود. لوفگرن راست ایستاده بود و بسختی نفس می‌کشید. تنها همین تعداد برای مراسم تدفین آمده بودند. آدریانا و آلینا حدود چهل کارت دعوت پست کرده بودند ولی بنظر می‌رسید که مردم سرگرم کارهای مهم‌تری بودند. یونانی‌ها حتماً به کشورشان رفته بودند که مراسم سال نو را در آن‌جا و در کنار خانواده‌هایشان جشن بگیرند. سوندی دیگری بجز لوفگرن نیز نمی‌شناختند، که او هم آمده بود. صدای پائی از پشت شنیده شد. دو نفر به آرامی نزدیک می‌شدند و از تماس کفش‌های آنها با برف صدای خشکی بگوش می‌رسید. کشیش زیر چشمی آن‌ها را نگاه کرد. کی‌کی را درحالی‌که چند شاخه گل رُز در دست داشت شناخت. ولی زن سیاه پوست دیگری را که در کنار او راه می‌رفت، نشناخت. او کی بود؟ بقیه با نگاه از هم پرسیدند که این دو نفر کی‌اند. آلینا غرق تخیلات خود بود گویی سرگرم دیدن فیلمی جالب و دیدنی بود. دو زن جوان همین‌که به آن‌ها نزدیک شدند به رسم احترام سرشان را کمی پائین آوردند و با چند قدم فاصله از بقیه که نشان دهنده این بود که جز بستگان نزدیک متوفی نیستند، ایستادند. کشیش به مرثیه‌خوانی خود ادامه داد. کی‌کی هیچ چیز نمی‌فهمید. ولی از شنیدن آن کلمات که روزگاری پدرش با آن زبان با او حرف می‌زد، خوش‌اش می‌آمد. سن‌اش کم بود که پدرش آنها را ترک کرد. منطقاً نمی‌توانست چیزی از گفته‌های پدرش را به‌خاطر داشته باشد. ولی واقعیت خلاف آن بود. در درون آن زن دخترک کوچکی زندگی می‌کرد. و آنچه که کی‌کی تا آن روز فراموش کرده بود، همان دختر بچه بود، که آن روز از درونش سر برآورده بود. دخترک کوچک همه چیز پدرش را به یاد داشت، حتی زبان او را. دخترکی که کی‌کی مصرانه وجود آن را در درون خود انکار می‌کرد. ولی او همیشه وجود داشت و چون خلانی در نهان خانه قلب‌اش لانه کرده بود. اتفاق تهی و تاریکی را می‌ماند که او هیچگاه جرأت نکرده بود در آن را بگشاید و قدم به درون آن بگذارد. گرچه زندگی و سرگذشت او هیچگونه شباهتی به‌سرنوشت این پسر نداشت، ولی این احساس به او دست داده بود که خود او هم ممکن بود دچار چنین سرانجامی شود. فکر آن پسر یک لحظه رهایش نمی‌کرد. بعلاوه او پسر خوش قیافه‌ای بود که در زندگی هیچ آزاری به او نرسانده بود. بلحاظ وظیفه دیگر چیزی برای تحقیق نمانده بود. گزارش مرکز آسیب شناسی را چندین بار خوانده بود. گزارش روشن و صریح بود. بر روی جسد هیچ جراحتی که حاکی از درگیری با شخص دیگری باشد، دیده نمی‌شد. ولی در گزارش جزئیاتی وجود داشت که کنج‌کاو او را برانگیخته بود. در بازرسی که صورت گرفته بود، آثار خون تا زیر شیشه جلوی راننده دیده می‌شد. احتمال داشت که خون بر اثر فشار پخش شده باشد، ولی پخش شدن آن تا آن حد بالا و تا شیشه راننده، منطقی بنظر نمی‌رسید. این امر بیانگر این بود که او احتمالاً در آخرین

لحظه وقتی که قطار را دیده که به سرعت بسمت او می‌آید، پشیمان شده و تلاش کرده که از جای خود بلند شود، که دیر شده بود. در یک فیلم سینمایی دیده بود که نوجوانان برای این که ثابت کنند که کدام یک شجاع‌تر اند با یکدیگر شرط بندی می‌کنند و روی ریل‌های قطار می‌خوابیدند که قطار به آن‌ها نزدیک شود. هرکس که جرأت می‌کرد مدت بیشتری روی خط‌های آهن بماند برنده بود و شجاع‌تر محسوب می‌شد. شاید او هم در چنین بازی خطرناکی شرکت کرده بود؟ بعید بنظر می‌رسید. چون سن او بیشتر از این‌ها بود که در چنین بازی‌هایی شرکت کند. ولی غیر ممکن هم نبود. آپل‌بری (۵۹) که افسر مأمور تحقیق بود پرونده را بسته بود و در آن علت مرگ را خودکشی قید کرده بود. کار او آنقدر زیاد بود که هیچگاه وقتش را صرف رسیدگی به پرونده‌هایی که موضوع‌اشان خودکشی بود، نمی‌کرد. پرونده را به او سپرده و گفته بود، چنانچه وقت داری و دلت می‌خواهد می‌توانی پیرامون جزئیات آن تحقیق کنی و ریشه "گه" را در بیاوری. بکار بردن کلمه "گه" تکیه کلام او بود.

کی‌کی برای رفت و آمد به محل کار از مترو استفاده می‌کرد. تقریباً هر روز از ایستگاه مترو در منطقه رینکبی رد می‌شد، ولی هرگز به جزئیات آن توجهی نکرده بود. شاید علت این بود که در آن ایستگاه خرابکاری زیادی صورت نمی‌گرفت. این بار با هدفی دیگر وارد زیر زمین ایستگاه شد. همه جزئیات ایستگاه را از نظر گذراند و بخاطر سپرد. ستون‌های ایستگاه و رنگشان، عکس پرندگانی را که روی دیوارهای سکوی ایستگاه نقاشی شده بودند، همه را بخاطر سپرد. وقتی خوب دقت کرد، متوجه شد که سمت پرواز همه پرندگانی که نقاشی شده بسمت جنوب است. آیا پتروس نیز قبل از این که از سکو پائین برود و روی ریل بخوابد به این پرندگان نگاه کرده بود؟ به راننده مترو که پس از حادثه آن شب یک هفته مرخصی داده بودند که بتواند روحیه خود را باز یابد و از شوک حاصله از تصادف بیرون بیاید، تلفن کرد. مومیناچومه‌ای پس از این که تلفن هفت بار زنگ زد گوشی را برداشت. سرگرم استحمام پسرش در حمام بود و نمی‌خواست که او را در وان حمام تنها بگذارد. شکنندگی زندگی برای این دختر جوان اهل لواندا امر تازه‌ای نبود. همه اعضای شانزده نفری خانواده‌اش را در طی جنگ داخلی که از چند سال پیش در کشورش برافراشته بود، قصابی کرده بودند. او تنها باز مانده خانواده بود. یک میسیونر مسیحی او را نجات داده بود. مسیحی بود و به مدرسه مسیحیان می‌رفت که چنین اتفاقی افتاد. میسیونر مزبور موفق شد او را که در آن هنگام یازده سال بیش نداشت، به سوئد بیاورد. در سوئد انجمن خیریه بریتانیایی‌ها که وابسته به کلیسا بود، سرپرستی او را بعهده گرفته بود. در مدت کوتاهی موفق شد که زبان سوئدی را بخوبی یاد بگیرد. و تازه سیکل اول دبیرستان را تمام کرده بود که به اتفاق چند تن از دوستان همسن خود به شهر گوتنبرگ برای دیدن کنسرت مایکل جکسون سفر کرد. این سفر بزرگترین تجربه زندگی او شد. در این شهر غریب با بادهای شدید و خیابان‌های عریض‌اش که از بام تا شام جوانان با لباس‌های عجیب و غریب در آن‌ها پرسه می‌زنند، بود که معنای واقعی موفقیت در کار و هنر را فهمید. در این شهر بود که برای اولین بار از هنگامی که به سوئد آمده بود خندید. مردم گوتنبرگ، مردمی خوش برخورد اند که با صدای بلند و رک حرف می‌زنند. نه مثل مردم استکهلم که غر غرو هستند و از ته دماغ حرف می‌زنند. حدود پیش از ظهر بود که به اتفاق دوستانش بطرف تاسیسات ورزشی اریک بری براه افتادند. این تاسیسات که تاریخچه‌ای درخشان در ورزش داشت، مدت‌ها بود که ارزش واقعی خود را از دست داده و به مکانی برای برگزاری کنسرت خواننده‌های موزیک راک تبدیل شده بود. آنها با این امید که در جلوی سن جای مناسبی گیر بیاورند چند ساعت زودتر آمده

بودند. معه‌ذا مشاهده کردند که هزاران جوان در آن‌جا ازدحام کرده اند. راه را بسته بودند و نرده‌های فلزی در اطراف درهای ورودی قرار داده بودند. ماموران انتظامی در همه جا دیده می‌شدند و هلیکوپترها در بالای سر جمعیت در حال پرواز بودند. تمام منطقه اطراف را بازسازی کرده بودند و با کمک اتاقک‌های چوبی و فلزی آن را تبدیل به بازار مکاره کرده بودند که خرت و پرت‌های متنوعی از تی‌شرت گرفته تا میمون پارچه‌ای می‌فروختند. مومینا یک بلوز خرید صد و پنجاه کرون. داخل استادیوم شدند و در زیر گرمای آفتاب به انتظار مایکل جکسون نشستند. بالاخره مایکل جکسون و ارکستر همراهش روی سن با شکوهی که برای آنها برپا شده بود ظاهر شدند. با ورود آنها ازدحام شدت یافت و صدای جیغ و فریاد بالا گرفت. تو گویی که همه در انتظار یک اشاره پنهانی بودند تا حرکت درآیند. جمعیت به‌جلو هجوم آورد. مومینا نیز با فشار جمعیت مانند برگ خشکی بجلو رانده شد و دوستانش را گم کرد. فشار جمعیت زیاد بود، نفس‌اش بند آمد و وحشت کرد. جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست. در همین موقع بود که یکی از نگهبانان متوجه او شد و به کمک‌اش شتافت و با تلاش بسیار توانست او را از آن ازدحام بیرون کشیده و از روی نرده بجای امنی در پشت سن منتقل کند. سرنوشت در آن‌جا در انتظارش بود. بناگاه جوانی که حدوداً بیست ساله بود در مقابل او ظاهر شد. سیاه پوست نبود، ولی سفید هم نبود. شوکه شد احساس کرد که او را می‌شناسد. دل‌اش خواست که آن جوان او را ببیند. ولی درعین حال مضطرب هم بود. فایده‌ای نداشت. متوجه حضور او شده بود. روی او خم شد و از او خواست که همانجا بماند. گروه ارکستر بعد از پایان کنسرت پارتی خصوصی داشت. او هم می‌توانست در آن شرکت کند. همانجا ماند و در پارتی ارکستر مایکل جکسون شرکت کرد. واقعاً جشن باشکوهی بود. افراد زیادی در آن جشن حضورداشتند. غیر از مایکل جکسون همه اعضا ارکستر هم حضور داشتند. مشروب زیادی نوشیدند. هر نوع دودی نیز موجود بود و خیلی‌ها نیز مشغول دود کردن بودند. او هم مانند بقیه هر نوشیدنی را که به او تعارف کردند، نوشید و هر چه که بهش دادند، حسابی احساس

خوشحالی و خوشبختی می‌کرد. چیز بیشتری یادش نبود. صبح روز بعد وقتی که از خواب بیدار شد خود را در اتاق هتل بزرگی یافت در کنار آن مرد جوان که نه اسم‌اش را می‌دانست و نه بیاد می‌آورد که چیزی در مورد خودش به او گفته باشد. جلوی پنجره بزرگ اتاق رفت. اتاق در ارتفاع بسیار بلندی قرار داشت. معلوم بود که در بالاترین طبقه یک هتل است. شهر در زیر پایش گسترده بود. آفتاب به شیشه‌های پنجره مقابل می‌تابید و انعکاس روشنائی آن بر چهره و پیکر عریان او متمرکز شده بود، تو گویی او را به همه نشان می‌داد. وحشت کرد. آرام و بی صدا در حالی که روی پنجه‌های پا راه می‌رفت به حمام رفت. سرش سنگین بود و دهانش خشک و بد مزه بود. دهانش را شست و لباس‌اش را بتن کرد و به اتاق برگشت، در آنجا شوالیه او با دهان نیمه باز در خوابی سنگین فرو رفته بود. نگاهش کرد، اثری از زیبایی شب گذشته در آن نیافت. مومینا از هتل بیرون رفت. هنگام خروج از در هتل سنگینی نگاه دربان هتل را که با حالتی طعنه آمیز، در حالی که زهرخندی بر لب داشت، احساس کرد. آب دهانش را قورت داد. طعم تلخ آن را احساس کرد. قدم به خیابان؛ که از درخشش آفتاب صبحگاهی کاملاً روشن بود، گذاشت. نمی‌دانست در کجاست. نگاهی به بالا کرد و تنها اسم هتل را به‌خاطر سپرد، و سپس از عابرین آدرس ایستگاه راه‌آهن را پرسید. تقریباً تنها در خیابان پهن اوئی که در همه جای آن آثار جشن شب قبل دیده می‌شد، قدم می‌زد. سرتاسر خیابان انباشته از بطری و قوطی‌های خالی کوکاکولا و آبجو و نیز لیوان‌های یکبار مصرف بود. مثل این‌که همه اهالی شهر در جشن شرکت کرده بودند. آیا او هم واقعاً در جشن شرکت کرده

بود؟ هر قدمی که بر می‌داشت تردید او بیشتر می‌شد. کفش‌ها پایش را می‌زد. در رحم و زهدانش احساس سوزش شدیدی می‌کرد، گریه‌اش گرفته بود. بالاخره به ایستگاه راه‌آهن رسید. روی نیمکت نشست و منتظر دوستانش شد. خاطره آن ساعات کشنده را هیچگاه از یاد نبرد. آنچه که از گوتنبرگ در خاطرش نقش بست صبحی روشن و آفتابی تنها و سرگردان در خیابانی بزرگ بود. سال‌ها بعد او از گوتنبرگ بعنوان شهری یاد خواهد کرد که در آنجا آرزوهایش بر باد رفت و مدفون شد. سه ماه بعد پزشکی به او اطلاع داد که باردار است. فقط شانزده سال داشت. پزشکی به او پیشنهاد کورتاژ داد. نپذیرفت. در زندگی باندازه کافی مرگ عزیزان خود را دیده بود، بیش از این قادر نبود. می‌خواست بچه را نگه دارد. و این کار را کرد. صاحب پسری شد که مسئولین مددکاری اجتماعی سرپرستی نوزاد را بعهده گرفتند. تنها سه سال بعد وقتی که توانست کاری، در ابتدا بعنوان نگهبان خطوط راه آهن و سپس بعنوان راننده مترو و نیز آپارتمانی مستقل برای خود دست و پا کند، توانست سرپرستی پسرش را بعهده گیرد. ناراضی نبود. پسرک حالا پنج ساله بود و هر وقت به او نگاه می‌کرد لبخندی بر لب‌اش نقش می‌بست. پس از آن واقعه با هیچ مرد دیگری آشنا نشد.

شب سال نو مومینا راننده آخرین سرویس مترو بود. خسته بود، ولی خوشحال از این که پس از پایان کار به‌خانه پیش پسرش برمی‌گشت. شب‌هائی که تا دیر کار می‌کرد، پسرش را پیش دختری می‌گذاشت که از او مواظبت کند، و روزها هم پسرک را به مهد کودک می‌برد. مسیر بین ایستگاه تنستا و رینکبی را کمی با سرعت بیش از معمول راند. در ایستگاه تنستا گروهی جوان درهای مترو را نگه داشتند و از بسته شدن آن‌ها جلوگیری کرده بودند، بهمین دلیل کمی تاخیر داشت و بخاطر جبران آن با سرعت بیشتری راند. در حین حرکت متوجه سایه‌ای شد که تلاش کرد از روی ریل بلند شود، و حتی احساس کرد که شینی را زیر گرفت. در یک لحظه با خود گفت: "فراموش کن، چیز مهمی نبود". تصمیم گرفت که فکرش را هم نکند، مثل این‌که چیزی اتفاق نیافتاده است. چرا؟ دقیقاً همین سؤال بود که کی‌کی بمحض ملاقات با او مطرح کرد. چرا آن شب پس از پایان کار گزارشی در این مورد نداده بود؟ چطور می‌توانست برای این دختر جوان سوندی توضیح دهد که می‌ترسید؟ چطور می‌توانست به او بفهماند که دل‌اش نمی‌خواست با پلیس درگیر شود؟ برای او دشوار بود، و نمی‌توانست ترس خود را توضیح دهد. بنابراین خیلی ساده پاسخ داد که متوجه هیچ چیز نشده. کی‌کی با ناراضایتی دنبال سؤال خود را نگرفت. هدف او از ملاقات با مومینا نه بازپرسی، بلکه بیشتر روشن شدن قضیه و آگاهی از آنچه که اتفاق افتاده بود، بود.

تقریباً همسایه بودند. مومینا توانسته بود آپارتمانی دو اتاقه در یکی از ساختمان‌های نوسازی که کی‌کی هم در آنجا زندگی می‌کرد، کرایه کند. کرایه‌اش برای او سنگین بود، ولی کمک هزینه مسکنی که به او تعلق می‌گرفت تا حدی از سنگینی کرایه می‌کاست. در اتاق نشیمن نشستند. مومینا او را به چای آفریقائی خوش طعمی که از فروشگاه "مرکز چای" که صاحب‌اش یک هندی بود و در همان نزدیکی قرار داشت، دعوت کرد. علت خریدش از آن فروشگاه تنها تنوع نوع چای نبود، بلکه به این خاطر بود که از رفتار کارکنان آن خوش‌اش می‌آمد. او همیشه می‌دید که آن‌ها چطور با چای مانند یک موجود زنده و با احتیاط برخورد می‌کنند. از این عمل آن‌ها خوش‌اش می‌آمد. خاطره‌ی مادر بزرگ‌اش را در ذهن او زنده می‌کرد. او نیز همانگونه با ملاحظه و مهربان بود، با همان دقت و ظرافت طبیعی. مادر بزرگ او هیچ وقت در مصرف چای ریخت و پاش نمی‌کرد. وقتی که می‌خواست چای درست کند، برگ‌های چای را با نوک انگشتان دست‌اش با دقت می‌گرفت و در

قوری می‌ریخت. هرگز با قاشق چای نمی‌ریخت. عاشق دست‌های مادر بزرگ بود. پسرش سرگرم تلویزیون و دیدن برنامه کودک بود و اصلاً توجهی به حضور مهمان نداشت. کی‌کی احساس کرد که کارش در آنجا تمام شده است. علیرغم این دل‌اش می‌خواست کمی بیشتر آنجا بنشیند. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست. مجذوب رابطه پسر و مادر جوان شده بود. برای این‌که صحبت را کش دهد، خاکسپاری پتروس را مطرح کرد. مومینا در یک لحظه تصمیم گرفت که به مراسم کفن و دفن برود. این کمترین کاری بود که از دستش بر می‌آمد. کی‌کی گرچه در ابتدا مردد بود ولی تصمیم گرفت که همراه او برود. بدین ترتیب بود که آن دو زن جوان در کنار سایر مهمانان ایستاده بودند و به سخنان کشیشی که به زبانی بیگانه سخن می‌گفت که حتی یک کلمه از آن را متوجه نمی‌شدند گوش می‌دادند. آن دو زن در مراسم خاکسپاری جوانی شرکت کرده بودند که کمترین قرابتی با آنها نداشت. معه‌ذا شرکت آن‌ها در مراسم معقول و درست بود. کی‌کی همانطور که ایستاده بود، نگاه‌اش به مرد جوانی افتاد که کمی عقب‌تر از آن‌ها، تنها ایستاده بود. آن مرد کی بود؟ جانی او را دیده بود. تصمیم گرفت پیگیری کند و بداند که کیست. زود بود. وقت لازم داشت. چند لحظه‌ای گذشت و زمان سرازیر کردن تابوت در گور فرا رسید. کی‌کی احساس کرد که اشک از چشمان‌اش جاری شده و پلک‌هایش خیس است. اصلاً دوست نداشت که روزی او را به خاک بسپارند. وصیت کرده بود که او را بسوزانند و خاکسترش را با باد به چهار گوشه جهان بفرستند. چشمان‌اش را بست، تصمیم داشت تا پایان گرفتن آن عمل آن‌ها را باز نکند، ولی صدای ضجه‌ای او را تکان داد. گوئی ماده گرگی زوزه می‌کشید. آدریانا با چشمان خونبارش جیغ می‌کشید و می‌خواست که خود نیز همراه تابوت به گور برود. اودسیس با تمام نیرو در تلاش بود که جلوی او را بگیرد. سایر شرکت کنندگان در مراسم نیز بکمک او شتافتند. آدریانا چون پلنگی زخم خورده تقلا می‌کرد و جیغ می‌کشید و کلماتی را به زبانی تکرار می‌کرد که روزی پدر کی‌کی وقتی که او خیلی کوچک بود، با آن زبان با او صحبت کرده بود. یک کلمه از فریادهای آن مادر زخم خورده، چون نیشتری داغ بر قلب‌اش نشست و تک تک سلول‌های آن را سوزاند. آن واژه دل‌نواز به گوش‌اش آشنا بود. یادش آمد و معنی آن‌را فهمید:

" عزیزم فرزندانم، عزیزم فرزندانم."

فصل دوازدهم

اودسیس فکر می‌کرد که با گذشت زمان حال روحی آدریانا بهبود خواهد یافت و بقولی خاک سرد،
 □ ماتم گرم را تسکین خواهد داد. ولی چنین نشد. پس از خاکسپاری آدریانا سکوت کرده بود، بندرت
 کلمه‌ای برزبانش جاری می‌شد. در تمام طول روز حیران نشسته بود و تنها یک تصویر و یک
 صحنه در جلوی چشمانش مجسم می‌شد. تابوت عزیزش در جلو چشم‌اش ظاهر می‌شد که با طناب
 □ در گور سرازیر می‌شد. همراه آن تابوت زندگی و روحش را بخاک می‌سپردند. پس از آن روز دیگر
 مرده‌ای متحرک بود. و تنها جسم‌اش بود که در این دنیا وجود داشت. سعی کرد برگردد سرکار.
 نتوانست. تمرکز حواس نداشت. بمحض این‌که شروع می‌کرد، تابوت پسرش در حال فرو رفتن در
 گور، و خاک قهوه‌ای رنگی که قرار بود او را بپوشاند در نظرش مجسم می‌شد. نفس‌اش بند می‌آمد.
 تنها یکبار آن هم برای مدت کوتاهی حال‌اش کمی بهتر شد و آن وقتی بود که آندریاس والانیس از
 آتن زنگ زد که به آن‌ها تسلیت بگوید. آدریانا از شنیدن صدای آندریاس روحیه‌اش تغییر کرد و برای
 لحظه‌ای خوشحال شد. ولی آن تغییر لحظه‌ای بود و دیری نپایید که تابوت پسر مجدداً در مقابل
 چشم‌اش ظاهر شد. جان از تنش خارج شده بود. اودسیس به او توصیه کرد که نزد پزشک برود.
 قبول نمی‌کرد. پزشک چکار می‌توانست بکند؟ زندگی به او ظلم کرده بود، و هیچ پزشکی
 نمی‌توانست آن‌را علاج کند. بعلاوه اصلاً دل‌اش نمی‌خواست که پزشک سوندی او را ببیند. نه بدلیل
 مشکل زبان، چرا که زبان سوندی را بخوبی حرف می‌زد. بلکه بیشتر به این خاطر که معتقد بود
 کسی که او را نمی‌فهمد و درک نمی‌کند چگونه می‌تواند دردش را درمان کند؟ بیش از بیست سال
 □ بود که در سوند زندگی می‌کرد، ولی ارتباط او با سوندی‌ها در طی این مدت کاملاً سطحی و اتفاقی
 بود. دوست سوندی نداشت. و هروقت هم که لوفگرن مهمان آن‌ها بود، بندرت چند کلمه بین آن‌ها رد
 و بدل می‌شد. و خدا شاهد است که لوفگرن هم هیچ تلاشی نمی‌کرد که چند کلامی با او صحبت کند.
 چطور توانسته این همه سال به این شکل زندگی کند؟ چطور؟ مقصر کی بود؟ و آیا اساساً می‌شد
 کسی را مقصر دانست؟ آیا تنهائی و بی‌کسی نتیجه بلاواسطه شکل زندگی او بود؟ انسان مهاجر تنها
 در کشور میزبان بیگانه نیست، بلکه در درجه اول در درون خود و با وجود خود بیگانه است.
 انسان مهاجر انسان دیگریست. انسان قبلی نیست. انسان بیگانه‌ایست که جدا از وجود و هستی
 واقعی‌اش زندگی در غربت را آغاز می‌کند. "خود" او، هستی حقیقی‌اش در کنجی در نهانخانه
 جان‌اش آنچه را که بر او می‌گذرد، به تماشا نشسته است. آدریانا هیچکس را مقصر نمی‌دانست،
 دلیلی هم برای این کار نداشت. پسر او با دست خود جان خود را گرفته بود. او خود را مقصر
 می‌دانست. او حتی اودسیس را نیز سرزنش نمی‌کرد. او نیز مشکلات خود را داشت. بنابراین همه
 گناهان را خود بگردن گرفته بود. درک احساسات و افکار پسرش را وظیفه خود می‌دانست. و خود
 را بخاطر قصور در آن کار نکوهش می‌کرد. این او بود که می‌بایست راه را برای زندگی پسرش
 هموار می‌کرد. احساس تلخ شکست در انجام این وظیفه گریبانش را گرفته بود. احساس قصور و
 کوتاهی عذابش می‌داد و چون دُملی چرکین بر مغز رنج کشیده‌اش سنگینی می‌کرد و تنها تصویر
 تابوت پسر و سنگینی احساس گناه بود که در ذهن‌اش باقی مانده بود، نه چیز دیگری. هر روز که
 می‌گذشت نحیف‌تر و لاغرتر می‌شد. تارهای خاکستری در موهای سیاه‌اش پیدا شدند و پس از مدتی
 بخش زیادی از موهایش سفید شدند. آدریانا که روزگاری چابک و تند از جایی بجایی می‌رفت و
 "پاهایش بال داشتند"، قدم‌های سنگین و سنگین‌تر شد، آرام و خسته با گردنی فرو افتاده و
 چشمانی بی روح قدم برمی‌داشت. اودسیس مستأصل شده بود و نمی‌دانست چکار کند. غم و غصه

آن زن چنان سنگین بود و چنان ذهن او را مشغول کرده بود که خودش برای غصه خوردن وقتی نمی‌یافت. پیشنهاد کرد که برای مدتی به یونان سفر کند. قبول کرد و بلیط هم تهیه شد، ولی در آخرین لحظه نظرش عوض شد. نمی‌خواست به روستای محل زندگیشان برگردد. در آنجا کاری نداشت. برگردد آنجا که چی، که چه بگوید؟ او که روزگاری به خدا و کلیسا اعتقاد داشت؛ دیگر تمایلی به رفتن کلیسا برای تسلی خاطر نیز، از خود نشان نمی‌داد. پس از روز خاکسپاری دیگر هرگز به کلیسا نرفت. کشیش که او را می‌شناخت و از تقوا و پرهیزکاری او آگاه بود، تلفن کرد و حال او را پرسید. دلیل نرفتن او را پرسید. با اکراه پاسخ داد. کشیش در مقابل تقاضا کرد که خودش به دیدن او برود. اودسیس تعارف کرد که با ماشین او را بیاورد، قبول نکرد و از ایستگاه مرکزی مترو در مرکز شهر قطار صحرای آفریقا را سوار شد و بطرف خانه آن‌ها راه افتاد. دل‌اش می‌خواست مثل همان پدر روحانی که وظیفه آموزش و هدایت آن‌ها را بعهده داشت، زندگی کند. و بهمین دلیل متروی صحرای آفریقا را سوار شد. او هنوز کشیش جوانی بود. یکبار در سمینار کلیساهای سوئد شرکت کرده بود. در آن سمینار اسقف اعظم در طی سخنرانی خود از وضعیت رُمان‌های نسل جدید سوئد انتقاد کرده بود. بنظر او نویسندگان جوان سوئد چون دیگر مترو سوار نمی‌شوند، از واقعیت‌های زندگی فاصله گرفته‌اند و نمی‌توانند رُمان‌های خوبی بنویسند. کشیش با مترو به رینکبی رفت. وقتی که به آنجا رسید فهمید که منظور اسقف چه بوده. آنجا سوئد نبود. بنظرش رسید که به کشور دیگری سفر کرده است. مردمی که در اطراف او در حرکت بودند بندرت سوئدی حرف می‌زدند. زندگی در رینکبی که در حومه شهر استکهلم واقع بود، بگونه‌ای دیگر بود. در میدان رینکبی هر جنسی از هر گوشه دنیا یافت می‌شد. میدان زنده بود، انسان‌ها پر انرژی بودند و این انرژی را حتی در هوای آنجا نیز می‌شد حس کرد. آن بیگانگی و فاصله‌ای که مردم در سایر نقاط شهر با یکدیگر داشتند، در آنجا دیده نمی‌شد. مردم بیشتر با هم قاطی بودند. چند دقیقه‌ای در میدان توقف کرد و به مردمی که در رفت و آمد بودند، نگاه کرد. در همین موقع اتومبیل بزرگ سیاهی را دید که از باریکه راه بین ساختمان‌های بلند بطرف میدان در حرکت بود. بنظر می‌رسید که راننده اتومبیل اهمیتی به ممنوع بودن عبور و مرور وسائل نقلیه در آن مسیر، نمی‌داد. تا مرکز میدان راند و در آنجا اتومبیل خود را پارک کرد و از ماشین پیاده شد. بلافاصله تعدادی جوان دور او جمع شدند، مانند گوسفندانی که دور چوپانی که می‌خواهد به آن‌ها آب و علوفه بدهد، او را دوره کردند. کشیش که آدم زیاد خوشبینی نبود، با دیدن راننده اتومبیل اولین برداشت‌اش این بود که شخص فوق حتما آدم خلافکاریست و یا این‌که فروشنده مواد مخدر است. کت و شلوار شیک و اطو کشیده‌اش، موهای روغن زده و احترام غیرمتعارفی که جوانان برای او قائل بودند، بر قضاوت او صحه می‌گذاشت. با خود فکر کرد:

"اینه اون واقعیت زندگی که اسقف می‌گفت."

ولی قضاوت او نادرست بود. آنچه را که دیده بود با عصبانیت برای اودسیس و آدریانا تعریف کرد. آن‌ها خنده‌اشان گرفت. اودسیس برای او توضیح داد که آن راننده جوان آدم خلافکاری نیست، بلکه یک سیاستمدار محلی گرد است که سیاست را همانگونه که هست پیش می‌برد و با کسانی که او را انتخاب کرده‌اند به این طریق تماس می‌گیرد. اودسیس از او پرسید:

"یک مرسدس بنز سیاه، اس. ای. ۳۰۰ با قفل مرکزی الکترونیکی داشت، مگر نه؟"

با توضیحات و نشانی‌هایی که اودسیس به کشیش داد، قانع شد و قبول کرد که تنها سوار مترو شدن برای سفر به دنیای واقعی کافی نیست. بحث را عوض کرد و به موضوعی پرداخت که به بخاطر آن به آنجا آمده بود. اودسیس دنبال کار خود به آشپزخانه رفت. آدریانا ساکت در مقابل کشیش نشسته بود. کشیش مدتی به او نگاه کرد. چه می‌توانست به آن زن بگوید؟ آن زن رنجور هیچ شباهتی به آن‌که قبلاً دیده بود و می‌شناخت نداشت. آمادگی روبرو شدن با زنی افسرده و ماتم زده را داشت. قبلاً نیز به چنین مواردی برخورد کرده بود. ولی این بار آنچه که در مقابل خود می‌دید بگونه‌ای دیگر بود. ماتم و رنج چنان تاثیر شوم خود را بر چهره آن مادر داغیده حک کرده بود که او در مقابل‌اش شرمنده و خجل شده بود و کلامی نمی‌توانست بر زبان بیاورد. تسلی خاطر، دل‌داری؟ دل‌داری چه معنی می‌دهد؟ کشیش در مقابل آن همه غم و مصیبت ناتوان شده بود و زبان‌اش بند آمده بود. نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند؟ آن زن را دل‌داری بدهد که از بار غم‌اش بکاهد، یا یاد عزیز □ از دست رفته‌اش را در خاطر او زنده کند؟ کدام یک؟ دست‌هایش را صلیب کرد و روی دست‌های آن زن گذاشت. این حداکثر کاری بود که در آن لحظه قادر به انجام آن بود. در این لحظه اودسیس به اتاق بازگشت و آن‌ها را در حالی‌که در مقابل هم نشسته و دست‌های یکدیگر را در دست داشتند، دید. کمبود زنش را در درون احساس کرد. دل‌اش می‌خواست در آن لحظه جای کشیش بود. آرزو کرد که ایکاش او هم می‌توانست مانند این مرد دست‌های او را در دست بگیرد. آدریانا بعد از روز □ خاکسپاری دیگر هیچ تمایلی نسبت به او از خود نشان نمی‌داد. شب‌ها در کنار او دراز می‌کشید و بهر شکل ممکن و با اشاره و علامت دادن سعی می‌کرد که به او بفهماند که خواهان اوست و او را می‌خواهد. ولی او تمایلی نشان نمی‌داد. در گوشه تخت همانجا که هر شب می‌خوابید، با حالتی قوز کرده مانند جنینی در رحم مادر باقی می‌ماند و تا صبح تکان نمی‌خورد. دریانی از فاصله بین آن‌ها ایجاد شده بود و او توانایی گذر از آن را نداشت. در کنارش دراز می‌کشید، ولی گویی هفت آسمان با او فاصله داشت. غریبه‌ای در شهری غریب. چون دو غریبه در کنار هم دراز می‌کشیدند. ماتم آن‌ها را بهم نزدیک نکرد، بلکه فاصله بین‌اشان ایجاد کرد. آدریانا دیگر برای او آن دریاچه کوچک زیبایی را می‌ماند که شنا کردن در آن ممنوع بود. عشق ممنوع او شده بود. از سرکشی غریزه جنسی‌اش در آن هنگامه ماتم که کانون خانوادگی‌اش به ویرانه تبدیل شده بود، عصبانی و از خود خجالت می‌کشید. خلانی که در جان‌اش ایجاد شده بود از تن فرمانبرداری بیشتری را طلب می‌کرد. تن باید پیرو جان باشد. ویرانی جان می‌طلبید که غریزه جنسی‌اش که لجوجانه در جستجو و انتظار نوازش‌های زنانه و ارضا شدن بود، فلج و از کار افتاده باشد. ولی چنین نبود. گاهی سفیر خیال‌اش بسوی کارین پرواز می‌کرد و او را به یادش می‌آورد. این سرکشی خیال، او را بیشتر شرمنده می‌کرد. حقیقت این بود که از همان صبح روز آخری که در آن کلبه تابستانی با تن و روح کارین □ نرد عشق باخت و غرق لذت شد و سپس او را ترک کرد، دل‌اش پیش او بود. همان کلبه‌ای که یخ‌های ضخیم و سخت اطرافش در گرمای جگرسوز آهی که از دل‌های آن دو عاشق دل‌خسته بیرون آمد، ذوب شد. بیست و سه سال گذشته بود. آیا کارین در طی این همه سال یکبار به او فکر کرده بود؟ حالا باید سی و نه ساله باشد. روز تولد کارین را؛ چون مصادف با شورش مردم یونان بر علیه سلطه ترک‌ها بود، بخاطر داشت. او را ترک کرد چون راه دیگری نبود. چند هفته بعد پسرش متولد شد. کارت پستالی از او در محل کارش دریافت کرده بود که نوشته بود:

"دلم برایت تنگ شده."

چیز دیگری ننوشته بود. جواب کارتتش را نداد. با این فکر که عشق‌اشان شامل مرور زمان شود. ولی زمان و گذشت آن، او را بجلو نبرد؛ بلکه بعقب کشاند، اگرچه نه پیش او، حداقل به یاد او. شب‌هایی که بیخوابی به‌سرش می‌زد و نمی‌توانست بخوابد، لباس می‌پوشید و در باریکه راه‌های متروکه بین ساختمان‌های بلند قدم می‌زد. انبوهی از افکار و خاطرات گوناگون به ذهنش هجوم می‌آوردند، بجز یک فکر، یک خاطره که مهم‌تر از همه بود، از اندیشیدن به آن گریز و وحشت داشت. پسر مُرده بود. هیچ‌چیز نمی‌توانست او را برگرداند. روایت است که:

"بر زمینی که خون جوان بر آن ریخته شود، شقایق می‌روید."

ولی در رینکبی، باریکه راه‌های متروکه بین ساختمان‌های بلند را آسفالت کرده‌اند، آنجا شقایق نمی‌روید. آنجا هیچ‌چیز نمی‌روید! گل‌هایش بوئی نداشتند. و اگر هم گلی می‌روید برای او بیگانه بود. هیچ چیز در این کشور نمی‌توانست موجب تسلی خاطرش باشد، اشیا، حوادث و زیبایی‌ها در قلب‌اش پژواکی نداشتند، و اگر هم داشتند چنان ضعیف و بی‌رمق بودند که احساس نمی‌کرد. در چنین لحظاتی خود را با جامعه و هر آنچه که در پیرامونش بود، بیگانه احساس می‌کرد. با پناه بردن به خاطرات گذشته، تلاش می‌کرد که درد خود را تسکین دهد. خاطراتی که حالا دیگر در خاطر و ذهن‌اش به اسطوره‌های افتخار آفرینی که به آن‌ها می‌بالید، تغییر شکل داده بودند. نه در حال تسلی می‌یافت و نه به آینده امیدی داشت. وجه تمایز او با سوندی‌ها در همین جا بود. دو فرهنگ و دو گُنش در رو یارویی با غم. سوندی‌ها برای غلبه بر غم و غصه خود بند ناف زمان حال و گذشته را قطع می‌کنند. و بهمین دلیل بود که لوفگرن برای خلاصی خود از درد و حرمان بی‌وفائی همسرش خانه‌اش را به آتش کشید. ولی او برعکس برای تسلی خاطر خود و دست یافتن به آرامش خیال به گذشته پناه می‌برد. شاید بهتر بود او نیز همین کار را می‌کرد.

فصل سیزدهم

روحیه آدریانا روز به روز بدتر می‌شد. پس از ملاقات با کشیش دلبستگی‌اش به زندگی هر روز کمتر شد. بسیار کم اشتها بود و عملاً نه غذایی می‌خورد، و نه بجز در موارد بسیار ضروری کلامی بر زبان می‌آورد. لبخند تلخی بر لب‌هایش بود که اودسیس از درک علت آن عاجز بود. بارها از او علت آن را پرسیده بود، ولی هربار پاسخی نا مفهوم داده بود و او را بنوعی دست بسر کرده بود. چگونه می‌توانست احساس‌اش را هنگام ملاقات با کشیش و آن لحظاتی که او دست‌هایش را در دست گرفته بود، برایش توضیح دهد؟ آدریانا چگونه می‌توانست احساس خود را نسبت به حرکت مایوسانه اودسیس در مقابل غم و ماتم در لحظه ملاقات با کشیش برایش توضیح دهد. حرکتی که در نهایت درماندگی از او سر زد و ناخواسته به او فهماند که از دست او کاری ساخته نیست. حرکتی که در وجودش خلایی به وسعت آسمان‌ها ایجاد کرد. کشیش جوانی که آن شب دست‌های او را بگرمی در دست‌های خود گرفت، انسان مهربانی بود. تنها همین محبت و صمیمیت او بود که برای لحظه‌ای تسلی بخش روح دردمند او شده بود. آدریانا در آن شب پی برد که کشیش هیچ چیز نیست، بجز یک مرد مهربان و فاقد هرگونه ویژگی آسمانی. از دست او نیز هیچ کار خاصی بر نمی‌آید. و متأسف بود که چرا باید مرگ پسرش باعث شود که این نکته ساده را دریابد. همین اندیشه بود که همواره چون لبخند تلخی بر لب‌هایش نقش می‌بست. اودسیس از درک آن نکته عاجز بود، علیرغم این‌که در حرف اعتقادی به کشیش نداشت تنها کسی که آدریانا را درک می‌کرد، سامونل بود. او نیز هنگام ترک کاترینا دچار چنین درماندگی شده بود. و زمانیکه مایا او را رها کرد خود گرفتار چنین یأس و حرمانی شده بود. لبخند او حاصل مرگ اعتقادش بخدا و در واقع مرگ خدا در درونش بود. انسانی که اعتقادش را از دست می‌دهد، چنین به تلخی می‌خندد. لبخندی از روی یأس. لبخند تهی شدن از درون. او بخوبی می‌فهمید که آدریانا تا زمانی که خدای خود و یا هر معبود دیگری که بتواند جای خدای او را پر کند را، باز نیابد، بهبود نخواهد یافت.

سامونل و آلینا خیلی به او کمک می‌کردند. در همسایگی آن‌ها زندگی می‌کردند و تقریباً هر روز از آنجا رد می‌شدند. آلینا در گذشته نیز زیاد به‌خانه آن‌ها رفت و آمد می‌کرد. حالا دیگر مثل دخترشان شده بود. گرچه حرف چندان برای گفتن نداشتند، معه‌ذا ساعت‌ها در کنار آدریانا می‌نشست. از نشستن در کنار او لذت می‌برد. بعضی وقت‌ها امکان می‌یافت که به اتاق معشوق از دست رفته‌اش برود و به وسائل او نگاه کند. کاپ قهرمانی او در دومیدانی، که در منطقه اول شده بود. راکت‌های او، اذکلنی که خودش در عید کریسمس به او هدیه داده بود. در چنین لحظاتی بغض به سینه‌اش فشار می‌آورد و از خود بی خود می‌شد، ضربان قلب‌اش شدت می‌گرفت و در جای خود می‌خکوب می‌شد. روی زمین می‌نشست و از ته دل ضجه می‌کشید و می‌گریست. یک روز آدریانا یک پاکت نسبتاً بزرگ به او داد. با عجله محتویات درون پاکت را از نظر گذراند. در بین آنها عکس‌هایی را که با هم گرفته بودند و نیز نامه‌هایی را که خودش برای پتروس نوشته بود یافت. لرزه بر اندامش افتاد، تنش یخ زد. پاکت را با عجله بست. همان شب بعد از شام، وقتی که پدرش روی مبل راحتی خود لم داده بود و مشغول خواندن روزنامه بود، آلینا آرام به اتاق خود رفت و در را پشت سر خود بست. حرکت او کمی غیرعادی بود، و از نظر تیزبین سامونل دور نماند. متوجه رفتارش شد و آن را بخاطر سپرد، بدون این‌که قصد پی‌گیری علت آن را داشته باشد. گرچه دخترش را با دقت زیاد تربیت کرده بود و کاملاً به او اعتماد داشت، معه‌ذا نسبت به هر حرکت او کنجکاو و حساس بود. آلینا روی

تخت نشست و ضبط خود را روشن کرد. صدای دلنشین ماریا کالاس در فضای اتاق پیچید. سی دی را پتروس بمناسبت عید کریسمس به او هدیه داده بود. پتروس می‌دانست که آلینا صدای ماریا کالاس، و بویژه ترانه "دنیای استرلیزه" او را دوست دارد. تصنیفی که در آن ماریا کالاس با صدای زیبای خود می‌خواند، انسان‌ها در دنیای امروز بر اثر اضطراب و شتاب می‌میرند. آلینا نیز صدای خوبی داشت، ولی علاقه چندانی به خواندن نداشت. دل‌اش می‌خواست بالرین شود. سه ساله بود که تمرین باله را پیش بالرین معروف الن راسچ شروع کرد، و چهار سال بعد توانست وارد مدرسه باله پروانه‌های رقصنده شود. ساموئل هر روز قبل از رفتن سرکار او را به مدرسه می‌رساند. سیزده ساله بود که عاشق الکساندر که دو سال از خودش بزرگتر بود و در مدرسه آن‌ها درس می‌خواند، شد. او هرگز متوجه وجود آلینا و علاقه‌اش بخود نشد. فرزند یک خانواده مهاجر یوگسلاو بود که در یک روز زیبا در قرعه‌کشی لاتاری چهار میلیون کرون برنده شدند و به کشور خود بازگشتند. بازگشت الکساندر نیز برای او دردناک بود و یادش کماکان چون زخمی کهنه در پستوی قلب‌اش نهان بود. آلینا بیشتر عشق الکساندر را می‌خواست تا تن و وجود او را. بجز یکبار هیچوقت از نزدیک همدیگر را ملاقات نکردند، و آن زمانی بود که کلاس الکساندر خود را آماده نمایش می‌کرد و مجبور بودند آخرین تمرین قبل از نمایش را انجام دهند. یک نفر از گروه غائب بود. فرد غائب دختری بود که رقصنده مقابل الکساندر بود. در چنین مواردی معمولاً از کلاس‌های پائین دختری را صدا می‌زدند که جای خالی را پُر کند. آن‌روز قرعه بنام آلینا افتاد. حضور آلینای زیبا در آن جمع برای او هدیه‌ای آسمانی بود. از طرف جمع به‌خاطر زیبایی و ظرافت‌اش هم مورد نفرت و در عین حال تمجید قرار گرفت. هدیه آسمانی تنها پنجاه دقیقه بود. الکساندر در تمام آن پنجاه دقیقه تمرین با او و در کنار او بود. در عین رقص او را روی دست‌ها بلند می‌کرد، خود را بسمت او خم می‌کرد، و در مقابل او بزانو می‌افتاد و با چشمانی گداخته به او خیره می‌شد. وقتی که تمرین تمام شد با متانت در مقابل او تعظیم و از او تشکر کرد و پی کار خود رفت. گویی که آلینا هرگز برایش وجود خارجی نداشت. همان شب آلینا در دفتر خاطرات خود نوشت، که هرگز عاشق کس دیگری بجز او نخواهد شد. ولی غافل از این‌که در همان نزدیکی خانه‌اشان پسری زندگی می‌کرد که اولین کسی خواهد بود که دستان او را لمس خواهد کرد و مشتاقانه از او طلب عشق خواهد کرد. چند لحظه‌ای به موزیک گوش داد و سپس پاکت را باز کرد. به عکس‌ها خیره شد. عکس‌هایی که سرشار از شادی و نشاط و سرزندگی بودند. از دیدن آن‌ها به گریه افتاد. بچهره خویش در عکس‌ها نگاه کرد و خود را خوشبخت و زیبا یافت. افسوس خورد و احساس کرد که هیچگاه این خوشبختی و زیبایی را دوباره باز نخواهد یافت. پس از آن بخواندن نامه‌هایی مشغول شد که خودش برای او نوشته بود. از خواندن نامه‌ها منقلب شد. از بی پروائی‌اش در نوشتن تعجب کرد. از خدا آرزو کرد که آدریانا آن‌ها را نخوانده باشد. گرچه تقریباً مطمئن بود. صدای ماریا کالاس چون زمزمه نسیم تابستان فضای اتاق را پوشانده بود. تصنیفی از نورما را با صدای دلنشین خود می‌خواند. تصنیف بجایی رسید که نورما در فراق عشق از دست رفته‌اش مرثیه می‌خواند و صدایش اوج گرفت.

"بی‌تو، تهی از عشق"

بغض گلویش را فشرد و تحمل تمام شد. گریان اتاق را ترک کرد و به‌طرف پدرش دوید:

"بابا، کی این درد تموم میشه؟"

سامونل روی مبل راحتی‌اش خود را جابجا کرد و جایی برای او در کنار خود باز کرد. آلینا نالان در کنار پدر خزید. شانه‌های دخترش را گرفت و او را در آغوش گرفت تا تشنج بدنش فروکش کرد و آرام شد و سپس از جای خود برخاست و به آشپزخانه رفت. آب برای چای جوشاند و سپس برگ‌های خوش عطر چای را با چای کوهی مخلوط کرد و در قوری ریخت و روی آن آب جوش ریخت. عطر خوش چای که فضای آشپزخانه را پر کرده بود، برای لحظه‌ای او را از خود بی خود کرد، و به دنیای خاطرات گذشته کشاند.

پس از سال‌ها بار دیگر خاطره مایا عاری از هرگونه دل تنگی در خیال‌اش زنده شد. مدت‌ها بود که یادش به ذهن‌اش نیز خطور نکرده بود. بنظر می‌رسید که همه زندگی‌اش در گذشته رها شده بود. قوری را روی کتری گذاشت که چای دم بکشد و سپس دو لیوان زیبا را از چای پر کرد. آلینا کماکان در مبل راحتی پدر چون پرنده‌ای تیر خورده کز کرده بود. واقعاً پرنده‌ای زخم خورده‌ای بود. نه تنها عشق‌اش را از دست داده بود، بلکه رویای بالرین شدنش نیز بر باد رفته بود. مفصل‌های زانوهایش دچار نوعی تورم مزمن شده بودند. در آغاز بیماری پزشک معالج‌اش او را مجبور به یک ماه استراحت کرد. پس از یک ماه، برای از سرگیری تمرینات مجدداً به سالن رقص بازگشت. زانو‌ها یک هفته دوام آوردند، ولی پس از یک هفته درد مجدداً با شدت بیشتری بازگشت. یک سال را به‌همین ترتیب، کژدار و مریض سر کرد. یک‌هفته تمرین، دو هفته استراحت و درد شدید پا، که بالاخره پزشک مدرسه مجبور شد تصمیم نهایی را گرفته و به او ابلاغ کند. با توجه به وضعیت جسمی او دیگر نمی‌توانست به‌تمرین باله ادامه دهد. پاهایش توانایی تمرینات شدید را نداشتند. مدرسه باله را ترک کرد و جهت ادامه تحصیل در مدرسه رینکبی ثبت نام کرد. و در راه همین مدرسه بود که یک روز که با دوچرخه عازم خانه بود، پسرکی سد راهش شد. هفده ساله بود. اندام محکم و ظریف‌اش بقدر کافی رشد یافته بودند که بتوانند سنگینی پسری نوزده ساله را که دارای چشمانی درشت و قهوه‌ای بود و بهمان زبانی تکلم می‌کرد که پدرش حرف می‌زد را، تحمل کند. آلینا زبان یونانی را یاد نگرفته بود. سامونل معتقد بود که دخترش قبل از هر چیز به زبان سوندی نیاز دارد. تنها زمانی به یونان و زبان یونانی علاقمند شد که با پتروس آشنا شد و برای اولین بار به یونان سرزمین پدری سفر کرد. آیا او دوباره عاشق خواهد شد؟ و اگر عاشق کسی شود، می‌تواند او را به اندازه پتروس دوست داشته باشد؟

پدرش با سینی و لیوان‌های چای از آشپزخانه برگشت. یک لیوان چای به آلینا داد و یکی خودش برداشت. منتظر ماند تا چای نوشیدند. آلینا قبل از چای از او پرسیده بود که آیا غم از دست دادن پتروس تمامی دارد، حال تصمیم داشت که پاسخ او را بدهد. بنابراین آرام شروع به صحبت کرد: "غصه ماندگار نیست. زمان غم را کهنه می‌کند و آرام آرام فراموش می‌شود. گرچه درد آور است و زمان می‌طلبد ولی شدنی ست".

آلینا ساکت بود و هیچ چیز نگفت. رو به روی هم نشسته بودند. شب در بیرون پنجره سایه سیاه خود را گسترده بود، هوا چند درجه‌ای سردتر شده بود. کمتر اتفاق می‌افتد که دو نفر همدیگر را به یک اندازه دوست داشته باشند. همیشه کفه ترازو در یک طرف سنگین‌تر است، گرچه هیچکس از عمق عشق معشوق خود خبر ندارد. سامونل به دخترش که در مبل خواب رفته بود خیره شد. از دست او چه کاری ساخته بود؟ چه کاری می‌توانست بکند که از درد و غم او اندکی بکاهد؟ عملاً هیچ کاری جز در کنارش بودن و تنها رهایش نکردن از دست او بر نمی‌آمد. همدلی با او و تنها رهایش

نکردن، به او در تسکین دردهایش کمک می‌کرد. ولی کافی نبود. او به کمک بیشتری نیاز داشت. شاید وجود مایا می‌توانست در این شرایط مؤثرتر باشد. سال‌ها بود که از او خبری نداشت. آیا هیچوقت به دخترش فکر کرده بود؟ آیا به خود او فکر کرده بود؟ هیچ چیز نمی‌دانست، و هیچ اطلاعی هم از او نداشت. آیا هنوز با آن بالرین روس زندگی می‌کرد؟ یکبار اتفاقی برنامه‌ای از آن بالرین روسی را در تلویزیون دید. در آن برنامه بود که ناگهان تصویری از مایا را دید. سرش گیج رفت. عجیب بود. تغییر نکرده بود، به همان شادابی و سرزندگی زمانی بود که او را ترک کرده بود. آیا دوری از فرزندش هیچ تأثیر و تغییری در او ایجاد نکرده بود؟ آیا هیچگاه به دخترش و سرنوشت او فکر کرده؟ نه. مسلماً او هیچوقت بفکر دخترش نبوده، چرا که در چهره‌اش هیچگونه چین و چروکی دیده نمی‌شد. هر چین چهره نشان از غم و خاطره‌ای دارد. چهره مایا عاری از چین و چروک بود. دیدن چهره مایا در آن شب دردش را تازه کرد. درد کهنه‌ای که در تمام ذرات وجودش لانه کرده بود. مگر می‌توانست فراموش کند. در زندگی پُر دردش هیچکس مانند مایا او را تحقیر نکرده بود. اما در مورد دخترش مسئله بگونه‌ای دیگر بود. خودش هم بدرستی نمی‌دانست چه آرزویی داشت. آیا دل‌اش می‌خواست که آلینا یاد و خاطره‌ای از مادر داشته باشد، یا بکلی او را فراموش کند؟ مستأصل بود. از جا برخاست. با احتیاط دخترش را از روی مبل بلند کرد و به اتاقش برد. سمفونی ماریا کالاس دو باره شروع بخواندن کرده بود. وقتی آلینا را روی تخت خواباند صدای ماریاکالاس یکبار دیگر در فضای اتاق طنین انداخته بود:

"بی تو، تهی از عشق"

ضبط صوت را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. بی خوابی بسرش زده بود. علت نخوابیدن او تنها فکر دخترش و یاد مایا نبود، بلکه احساس دیگری نیز مزید بر علت شده بود. احساس غریبی که جرأت نمی‌کرد نامی بر آن بگذارد. این احساس که سرنوشت و زندگیش بر اساس یک سوءتفاهم تاریخی که حدود دو هزار سال قبل پیش آمده بود، رقم خورده بود. حساسی پکر بود. بغض خفته‌ای که به قدمت هزاران سال بود، در سینه‌اش سر برافراشته و خفه‌اش می‌کرد. علیرغم میل‌اش گریه‌اش گرفته بود، و برای جلوگیری از جاری شدن اشک‌اش تلاش می‌کرد چشم‌ها را باز نگه دارد. در مراسم خاکسپاری آن زن آفریقائی را دیده بود. زن با وقاری بنظر می‌رسید. رفتارش متین و بی‌آلایش بود. در پستوی ضمیرش احساس می‌کرد که آن زن می‌تواند مناسب حال او باشد. شاید دلیل اصلی‌اش وضعیت اجتماعی او بود. و یا شاید احساس می‌کرد که آن زن دیگر نمی‌تواند او را تحقیر کند. بقولی "سر افراشته باران کمتری می‌خورد". "در سنبه پُر زور، میخ فرو نمی‌رود". از نحوه قضاوت و برخوردش به آن زن دچار عذاب وجدان شد. این رفتار درست همان رفتاری بود که دیگران با او کرده بودند. یعنی قبل از این‌که به شخصیت و خود او توجه کنند، نژاد و مذهب او را معیار برخورد و قضاوت خود قرار می‌دادند. دل‌اش نمی‌خواست به‌دیده تحقیر به او نگاه کند و او را زنی سیاه از قاره آفریقا با تمام پیشداوری‌های ناشایستی که نسبت به مردم آفریقا و سیاه‌پوستان رایج بود، ببیند. گرچه غیرممکن بود، ولی بهر حال تلاش کرد او را همانگونه که بود، ببیند. یک زن جوان. زن جوانی که حداقل موجودیت و سیمایش آلوده به ننگ جهود بودن، آنگونه که به ناروا از دو هزار سال پیش رایج شده بود، نبود. شاید او نیز همانگونه به او بنگرد که بود. در مراسم خاکسپاری برای لحظه‌ای نگاهش با نگاه آن زن گره خورد و آرام با لبخند به او سلام داد. او نیز با لبخند پاسخ او را داد. در خانه اودسیس و آدریانا نیز آن دو زن حضور داشتند. در آنجا فرصت یافت

که با او بیشتر آشنا شود و مختصری صحبت کند. دیگر می‌دانست که کجا زندگی می‌کند و دیگر اطلاعاتی را که برای یافتن او نیاز داشت تقریباً بدست آورد. آیا شهادت پیش‌قدم شدن را داشت؟ در حالیکه تصویر و رویای لطیف آن زن ذهن‌اش را انباشته بود، روی تخت خود دراز کشید.

فصل چهاردهم

زمان می‌گذشت، در تمام طول تعطیلات کریسمس و سال‌نو و سرتاسر ژانویه بجز یکی دو روز، هوا همانطور ملال‌آور و بارانی بود. در اوایل فوریه بود که حقیقتاً سرد شد و برف سنگینی به زمین نشست. شب‌ها حقیقتاً سرد و یخبندان بود و اودسیس مثل همیشه صبح‌ها هنگام روشن کردن ماشین دچار مشکل بود. مشکلی که تقریباً اکثر اهالی آن منطقه با آن روبرو بودند. هر روز صبح در پارکینگ‌های اطراف ساختمان‌های بلند، کسانی که می‌خواستند سرکار بروند مجبور بودند تمام تجربیات و نیروی خود را بکار گیرند که با کمک یکدیگر اتومبیل‌های خود را روشن کنند که به □ موقع سرکار برسند. دریاچه‌های اطراف استکهلم یخ بستند. کریستال‌های یخی شاخه‌های درختان را پوشاند. آفتاب رُخ نمود، گرچه گرمای چندانی نداشت، ولی معهذاً رویت آن به زندگی نشاط تازه‌ای □ بخشید، بویژه برای مادران جوانی که کودکان خود را برای سورتمه یخی و یا درست کردن آدم برفی بیرون می‌بردند. روزها آرام آرام بلندتر می‌شدند. اهالی استکهلم که از دیر کرد بارش برف نگران شده بودند و فکر می‌کردند که زمستان فریب‌اشان داده، نفسی براحتی کشیدند، و اغلب وسائل اسکی خود را بیرون آوردند و راهی تپه‌های اطراف شدند که شاید بتوانند اسکی بازی کنند. اودسیس سرکار خود باز گشت و این تا حدی او را سرگرم می‌کرد. زمانی که مشغول تعمیر موتورهای اتومبیل بود، باید حواس‌اش را روی کار متمرکز می‌کرد. این امر موجب می‌شد که موقتاً آن فاجعه دهشتناک را فراموش کند. بعد از هر تعمیر و ردیابی عیب شادی محسوسی به او دست می‌داد. لوفگرن علیرغم این‌که زیاد حرف نمی‌زد ولی خیلی به او توجه می‌کرد. مهربان و ملاحظه کار بود. بمحض این‌که متوجه می‌شد که اودسیس تنها نشسته و در فکر فرو رفته، با فنجانی قهوه در دست به سراغ او می‌رفت و با حالتی که گویا کاملاً اتفاقی بوده، دستی پشت شانه‌اش می‌زد و با لبخندی محبت آمیز بر لب فئان قهوه را به او می‌داد و ساکت در کنارش می‌نشست. ناهار را همیشه با هم می‌خوردند. لوفگرن تا آنجا که اودسیس به یاد داشت همیشه یک نوع غذا همراهش بود، که شامل نیم لیتر شیر ترش که نان خشک در آن تلیت کرده بود، یک موز، سه عدد بیسکویت دارچینی و تقریباً یک مُشت کشمش. در آن سال‌های خوب گذشته که آدریانا هر روز مرتب برای اودسیس غذای یونانی درست می‌کرد، او با سِفرتاس پُر غذای خود سر کار می‌رفت. موقع نهار رفقای همکارش که در کنار او می‌نشستند درحالی‌که نظاره‌گر غذای خوشمزه او بودند با شوخی همراه به حسادت سر به سر او می‌گذاشتند و مثلاً فریاد می‌زدند:

"اودسیس، خودت تنها می‌خوای اینهمه غذا را بخوری؟"

و یا اینکه:

"اودسیس، فکر مردم بنگلادش هم باش."

می‌گفتند و می‌خندیدند، و خود او نیز همراه آن‌ها خنده سر می‌داد. آن روزهای خوب دیگر سپری شده بودند. آدریانا دیگر غذا درست نمی‌کرد. توان درست کردن نداشت. اصلاً غذا نمی‌خورد. تنها گاهی لقمه‌ای از غذائی که آلینا و یا اودسیس درست کرده بود، به‌دهان می‌برد. سِفرتاس غذای او دیگر تهی بود. او هم عادت لوفگرن را پیدا کرده بود. فقط با این تفاوت که بجای شیر ترش ماست همراه خود می‌برد. اودسیس معتقد بود که شیر ترش باعث ایجاد گاز معده می‌شود. روزهایی که هوا خوب بود، همراه لوفگرن برای قدم زدن در جنگل‌های اطراف می‌رفت. دانش لوفگرن چون دیگر

سوئدی‌ها در مورد طبیعت، پرندگان، گل‌ها و درختان زیاد بود. هر وقت که با هم قدم می‌زدند مرتب راجع به آن‌ها صحبت می‌کرد و برای اودسیس توضیح می‌داد. شاید بیشتر هدف‌اش این بود که از صحبت در باره دریا و قایق بگریزد. در مقابل دانش اودسیس در باره طبیعت خیلی کم بود. و تنها تک و توک درختانی را می‌شناخت و آن هم بیشتر به این دلیل بود که مشابه آن‌ها را در دهشان قبلاً دیده بود. بدین ترتیب لوفگرن آرام آرام به معرفی درختان و فرق بین آنها، مثل چگونگی تشخیص نارون از زیرفون و بلوط را از شاه بلوط پرداخت. پس از مدتی اودسیس با کمال تعجب متوجه شد که اغلب درختان آن منطقه را می‌شناسد. شناختن درختان و گل‌ها و یا در واقع آشنائی با طبیعت نوعی آرامش و احساس امنیت در او بوجود آورد.

البته اودسیس خودش اصلاً خوشش نمی‌آمد که از چنین کلمه‌ای استفاده کند. صحبت کردن از آرامش برایش دشوار بود. از همان سال‌های اول اقامت درسوند از بکار بردن چنین لفظی بیزار بود. دست یافتن به آرامش در یک کشور بیگانه برای او بی معنی‌ترین واژه ممکن بود. بنظر او آرامش واقعی دست نیافتنی است. رسیدن به آرامش لازمه‌اش درجه بالائی از کمال و معرفت است. علیرغم این انکار لجوجانه، با گذشت زمان واژه آرامش چون دزدی که با استفاده از تاریکی شب به خانه‌ها می‌خزد، دزدانه به پستوی جانش خزید. پروسه‌ی خوگرفتن به محیط جدید و سرزمین بیگانه در او ریشه دواند. بخشاً به این دلیل که آن دوران پر شور جوانی، دوران فعالیت‌های سیاسی را پشت سر گذاشت و از آن‌ها فاصله گرفت و دیگر این‌که خاطرات و تجارب او از سرزمین مادریش، یونان، هر روز در ضمیرش رنگ باختند و کمرنگ‌تر شدند، و از خاطرش محو شدند. اگر این مصیبت وحشتناک بر او وارد نمی‌شد، می‌رفت که کشورش را آرام آرام و خارج از اراده‌اش فراموش کند و سرنوشت‌اش بگونه‌ای دیگر رقم بخورد. در یک کلام باید گفت که او در عمل عادت‌های گذشته خود را هر روز بیش از پیش از دست می‌داد و بقولی بیشتر سوئدی می‌شد تا یونانی، علیرغم اینکه در حرف خود خلاف این فکر می‌کرد و همیشه می‌گفت مگر می‌شود انسان تغییرماهیت بدهد و به انسان دیگری تبدیل شود؟ چنین تغییر و تحولی را پس از مرگ پسرش احساس کرده بود. طرح چنین سنوالی در ذهن‌اش گرچه در ابتدا بیشتر در مورد خودش و تاثیر پذیری‌اش از جامعه‌ی سوند بود، ولی این روزها بیشتر در مورد آدریانا برای او مطرح بود. آدریانا پس از مرگ پسر به انسان دیگری تبدیل شده بود و این امر او را متعجب کرده بود. مرگ پسر قبول و درک این نکته که انسان‌ها در اصطکاک با مسائل و مشکلات زندگی و در ارتباط با محیط خود دگرگون می‌شوند را، برای او آسان کرد. اگر غم و ماتم و از دست دادن فرزند می‌تواند زنی را، انسانی را به انسان دیگری تبدیل کند، پس یک کشور چطور؟ حس می‌کرد که آندریاس والانیس را کم دارد که با او در این باره صحبت کند. خیلی مشتاق بود پاسخ پرسش خود را بداند. بالاخره یک شب که آدریانا با چشمان بیروح خود نشسته و به روبروی خود زل زده بود، گوشی تلفن را برداشت و به آتن زنگ زد. کسی گوشی را برنداشت. نمی‌دانست که این دست تقدیر بود و به او فرصت داد. یک ساعت بعد مجدداً زنگ زد و اینبار خود آندریاس گوشی را برداشت و از شنیدن صدای اودسیس خیلی خوشحال شد. تاثیر سال‌ها اسارت در زندان‌های مختلف بر پیکر نحیف او ظاهر شده بود. سر درد مزمن او شدیدتر شده بود. تعادل‌اش دچار اختلال، و راه رفتن برایش مشکل شده بود. چند بار در خیابان تعادلش را از دست داده و نقش بر زمین شده بود. واقعاً معجزه بود که تاکنون با آن ماشین قراضه و آن رانندگی ناشیانه‌اش تصادف نکرده و زنده مانده بود. اودسیس برای یک لحظه بخاطر آورد که آندریاس از نشستن پشت فرمان آن ماشین قراضه چقدر خود را

□ خوشبخت احساس می‌کرد. او نیز مانند بسیاری از یونانی‌ها اعتماد چندانی به پزشکان یونانی نداشت و دل‌اش می‌خواست که برای معاینه پزشکی به سوئد بیاید. در طی سال‌هایی که او در سوئد زندگی کرده بود با پرفسوری که در دانشکده پزشکی کارولینسکا (۵۹) کار می‌کرد آشنا شده بود. □ او در کمیته سوئدی - یونانی دفاع از دموکراسی در یونان عضویت داشت و بسیار فعال بود. حال از □ اودسیس تقاضا داشت که در صورت امکان با او تماس بگیرد. از او پرسید در صورتی که به سوئد بیاید می‌تواند از خانه او استفاده کند؟ اودسیس بدون این‌که مشورتی با آدریانا بکند، که باید می‌کرد، به تقاضای آندریاس پاسخ مثبت داد. همیشه همین‌طور بود. تصمیمات را خودش می‌گرفت و این □ آدریانا بود که می‌بایست سنگینی بار را به دوش می‌کشید. گویی را گذاشت و بدون اینکه کلامی راجع به محاوره خود با آندریاس بر زبان بیاورد در مقابل آدریانا نشست و سعی کرد که دست‌ان او □ را در دست‌های خود بگیرد. آدریانا خود را کنار کشید، نه از روی تظاهر بلکه ناخواسته و غریزی. از عکس‌العمل آدریانا ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد. از علاقه شدید آدریانا به آندریاس مطلع بود، گرچه شکل و عمق آن را نمی‌دانست. بنابراین مصمم بود که این خبر خوش را به او بدهد. خوشحالی غیرارادی آدریانا زمانی که آندریاس از آتن برای تسلیت گویی، زنگ زده بود، هنوز در خاطرش بود. از آندریاس دعوت کردم بیاید اینجا. آدریانا طوری نگاهش کرد که گویا حرف او را نشنیده است. اودسیس ادامه داد :

"احتیاج به معاینه پزشکی داره".

آدریانا با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد. این کار پس از مرگ پسر برای او عادت شده بود. بنظر می‌رسید که با این کار تلاش دارد طعم تلخی را از دهانش پاک کند. در طی روز بکرات این کار را انجام می‌داد، تا حدی که لب بالائی‌اش تغییرحالت داده و سرخ و متورم شده بود. تکیده‌تر شده بود. چین‌هایی که موقع خندیدن در چهره‌اش ظاهر می‌شد و اودسیس آن‌ها را خیلی دوست داشت، عمیق‌تر شده بودند. پوست پیشانی‌اش کش آمده بود و چهره‌اش چنان تکیده شده بود که بیشتر به ماسک شبیه بود تا چهره یک زن. آدریانا لبخندی زد و چیزی نگفت. اودسیس لبخند او را نشانه رضایت او معنا کرد .

اودسیس یک هفته بعد برای استقبال از آندریاس به فرودگاه آرلندا رفت. وقتی که به‌خانه رسیدند اودسیس متوجه شد که آدریانا لب‌هایش را رژ کشیده، موهای بلند و جوگندمی خود را بدقت شانه کرده و پیراهنی بلند و سیاه بتن کرده است. خیلی خوشحال شد و فکر کرد که بالاخره موفق شده که مجدداً آدریانا را به‌سمت زندگی عادی بکشاند. آدریانا غذای مورد علاقه آندریاس، موساکا، درست کرده بود و بمناسبت ورود او ساموئل و آلینا را نیز دعوت کرده بود. آن‌شب خیلی خوش گذشت. خوردند و نوشیدند و آندریاس آن‌ها را با بازگو کردن آخرین اخبار یونان سرگرم کرد. نزدیک بود که اودسیس ساز خود را بدست بگیرد که ورود آلینا با چشمان قرمز از اتاق محبوبش او را □ منصرف کرد.

آندریاس با قاطعیت گفت:

"زندگی باید ادامه داشته باشد".

همه حرف او را تائید کردند. همانشب وقتی که مهمانان رفتند و آندریاس روی تخت پسر "بخواب" رفته بود، آدریانا رویش را بطرف شوهرش برگرداند و از او پرسید:

"خیلی زشت شدم؟"

اودسیس سئوالش را پاسخ نداد و او را در آغوش گرفت. آنشب برای اولین بار بعد از آن حادثه وحشتناک باهم همآغوش شدند. اودسیس بعد از همآغوشی ساعتها در رختخواب بیدار دراز کشید و فکر کرد. به خود بخاطر دعوت از آندریاس تبریک گفت. درضمن نکته بامزه‌ای از آن شب یادش آمد که برای او جالب و قابل توجه بود. آندریاس علاوه بر هدایای معمول یک برگ لاتاری متعلق به یکی از شرکت‌های لاتاری دولتی یونان را همراه خود آورده بود که به آدریانا هدیه کرد. زندگی واقعاً ادامه داشت. آن مبارز کهنه کار، مردی که نیمی از عمرش را در زندان سپری کرده بود، حالا دیگر روی شانس و لاتاری سرمایه گذاری کرده بود. درست مانند مردم عادی. زندگی نه تنها ادامه یافته بود بلکه گویا روی مداری دایره‌ای چرخیده بود. شانس و اقبال همیشه وجود داشته، و می‌توان به یاری آن در غلبه بر مشکلات امیدوار بود. این فکر تا حدی موجب تسلی خاطرش شد. از تخت برخاست و به آشپزخانه رفت. خوابش نمی‌برد. قبلاً نیز اتفاق افتاده بود که بی خوابی به سرش بزند. بعضی وقت‌ها پس از همآغوشی ساعت‌ها نمی‌توانست بخوابد. البته گاهی هم اتفاق افتاده بود که، درآغوش آدریانا خواب رفته بود. تصمیم گرفت که یک فنجان قهوه برای خود درست کند. وقتی که قهوه را در قهوه جوش ریخت و بوی خوش آن در فضای آشپزخانه پیچید، این احساس در درونش سر برآورد که باید و می‌توانند بر غصه و ماتم ناشی از مرگ پسر غلبه کنند. زندگی به آخر نرسیده. از پنجره بیرون را نگاه کرد. ساختمان‌های بلند اطراف کمی غیرعادی بنظر می‌رسیدند. دو پسرک آفریقایی که آن شب در سالن انجمن دیده بود را بیاد آورد و با خود فکر کرد، راستی سرنوشت آن‌ها به کجا کشید؟ در آشپزخانه نشست سیگاری روشن کرد، بعد از مدت کوتاهی سیگار دیگری روشن کرد. حسی مبهم در درونش ریشه دوانده بود و به او چنین القا می‌کرد که، همه چیز درست خواهد شد و زندگی به مسیر عادی خود باز خواهد گشت، خوابش نمی‌برد. فرصت سوگواری برای پسرش را نیافته بود. در تمام این مدت سعی کرده بود که آدریانا را دلدارای داده و به او کمک کند که مجدداً سر پای خود بایستد. بهمین دلیل غصه و ماتم خود را بحال خود رها کرده بود، غم به درون هیكل تنومندش خزیده بود و از درون عذابش می‌داد و شب‌ها بیخوابش می‌کرد. درد و غمی که در درون ریشه بدواند و بر جان انسان چنبره بزند، ماندگار می‌شود و هر از گاهی بشکلی و از جایی سر برمی‌کشد. انسان باید تا آخر عمر با چنین غمی بسوزد و بسازد. غم درون او خزیده بود، و قصد داشت که زهر خود را تا آخر عمر بر زندگی‌اش بریزد و آن را مسموم کند. یک یونانی واقعی ظرافت این نکات را به خوبی می‌فهمید. یونانی بودن یعنی درک این نکات. و او این نکته را از یاد برده بود. بعد از آن همه سال زندگی در سوند هنوز خود را سوندی نمی‌دانست. یونانی هم نبود. یونانی نبود زیرا که بخش زیادی از فرهنگ و عادات کشور خود را از یاد برده بود. سوندی هم نبود زیرا آنچه را که سوندی‌ها می‌دانستند، یاد نگرفته بود. باید با لوفگرن در این مورد صحبت می‌کرد. قصد داشت با آندریاس نیز صحبت کند. هر دوی آن‌ها همانگونه مانده بودند، که بودند. یکی سوندی بود و آن دیگری یونانی. این تنها اودسیس بود که دیگر چون گذشته نبود. از این فکر وحشت کرده بود. انسانی که هویت‌اش را از دست دهد، چگونه می‌تواند زندگی کند؟ چند ساعت بهمان حالت غرق در افکار پراکنده و مغشوش خود در آشپزخانه نشست. هجوم افکار پراکنده در

واقع جاده صاف کن غم جانکاهی بود که در تن و جان او چمبره زده بود. روزهای را بیاد آورد که او و پسرش بعد از صرف صبحانه به خواندن روزنامه می‌نشستند. اودسیس معنی لغت‌هایی را که نمی‌دانست از پسر می‌پرسید. او با حوصله و با زبانی ساده برایش توضیح می‌داد که مثلاً لغت "استیضاح" چه معنی می‌دهد. و یا اینکه کدام درخت به "نخل زینتی" معروف است. پسرش در واقع بندرگاه ورود او به جامعه سوئد بود، گرچه این کشور در خیلی از وجوهش برای خود او نیز ناشناخته باقی ماند. نام پادشاهان سوئد را نمی‌دانست. بسختی می‌دانست که چه زمانی سوئد به یک کشور مستقل تبدیل شد. اطلاعات او راجع به وایکینگ‌ها بسیار محدود بود. تصور می‌کرد که وایکینگ‌ها متعلق به زمان‌های بسیار دور بوده‌اند. وقتی که پسرش برای او توضیح داد که آن‌ها در همین دویست سال پیش می‌زیسته‌اند و زمانی تا دروازه‌های متروپلیس نیز پیشروی کرده‌اند، بسیار شگفت‌زده شد. خیلی چیزها بود که نمی‌دانست. در مقابل پسرش همه چیز را می‌دانست. نه به این دلیل که پسر باهوشی بود، بلکه قبل از هر چیز به این دلیل که او یک سوئدی بود. اودسیس و آدریانا سعی کرده بودند که او را یک یونانی کوچک واقعی تربیت کنند، معه‌ذا سوئد، کشور سوئد، فرهنگ جامعه سوئد تمام تلاش آن‌ها را به شکست کشاند و پسر را از چنگ آن‌ها بیرون آورد. اودسیس روزی را بخاطر آورد که همراه پسرش برای دیدن مسابقه بسکتبال بین تیم‌های ملی سوئد و یونان به استادیوم رفته بودند. یونانی‌های مقیم استکهلم همه در بخش غربی سالن مسابقه نشسته بودند. اودسیس می‌خواست در کنار آن‌ها بنشیند ولی پتروس مخالفت کرد و می‌خواست که در کنار سوئدی‌ها بنشیند. خلاصه پس از مدتی جر و بحث رضایت داد. یونانی‌ها شلوغ می‌کردند، فریاد می‌زدند و کلمات زشت بکار می‌بردند، چرا که ستارگان سرشناس تیم ملی یونان در فرم مناسب نبودند. یونان بازی را به سوئد باخت. تماشاچیان یونانی شروع کردند به داور بد و بیراه گفتن و فحش‌های رکیک نثار بازیکنان کردن. آن‌ها نیز که گویا به چنین وضعی عادت داشتند، اهمیتی ندادند. اودسیس گاهی زیرچشمی نگاهی به پسرش می‌کرد. پتروس آشکاراً از وضع پیش آمده رنج می‌برد.

□ از رفتار زشت یونانی‌ها خجالت می‌کشید و هربار که سوئدی‌ها امتیازی کسب می‌کردند خوشحال می‌شد، ولی جرأت نمی‌کرد که خوشحالی خود را بروز دهد. پس از پایان بازی جمعی از یونانی‌ها در کافه‌ای جمع شده بودند و بحث داغ و پر سر و صدائی در مورد مسابقه بین آن‌ها درگرفته بود. اودسیس می‌خواست وارد بحث شود، ولی جرأت نکرد. پسرش از آن محیط و آن بحث اصلاً خوشش نیامده بود و ناراحت بود. رنگش پریده بود و یک کلام حرف نمی‌زد. برای اودسیس عجیب بود و نمی‌توانست درک کند که چرا پسرش تیم سوئد را تشویق کرد؟ در راه بازگشت به خانه دیگر تحمل نکرد و از پسرعلت را پرسید. پتروس بدون هیچگونه احساس ناراحتی و با خونسردی گفت:

"پدر من یونانی نیستم. تو یونانی هستی، و از این بابت خوشحالم. من همونم که هستم، نمی‌تونم یونانی باشم".

پسرش هم همان بود که بود. و این تنها اودسیس بود که دیگرهمان که بود، نبود و هویتش را از دست داده بود. با صدائی نسبتاً بلند با خود زمزمه کرد:

"یه روز می‌میرم بدون اینکه خودم هم خودمو بشناسم"

از این فکر خنده‌اش گرفت. خنده‌ای کوتاه و تلخ برلب‌هایش نقش بست. چه فرق می‌کرد؟ خوب می‌دانست از زخم عمیقی که بر قلب‌اش نشسته جان سالم بدر نخواهد برد. پس چه فرق می‌کرد، با

هویت و یا بی هویت؟ اشک از چشمانش سرازیر شد و بر گونه‌هایش غلطتید. اشکی که بعد از آن شب دهشتناک در چشمان ماتم گرفته‌اش ماسیده بود. از پنجره آشپزخانه بیرون را نگاه کرد. روز نوئی آغاز شده بود. خورشید از غرب ساختمان‌های بلند به آرامی پرتوهایش را به اطراف می‌گستراند. خورشیدی بیگانه در سرزمینی بیگانه و در میان مردمی بیگانه. این همه‌ی آن چیزی بود که از زندگی‌اش باقی مانده بود. روحش را به قیمت یک آپارتمان چهاراتاقه در رینکبی فروخته بود. هرگز درک نکرده بود روزی که با خانواده خود هنگام ترک ده و وطن‌اش خداحافظی کرد با خود و هویت‌اش نیز وداع کرد. عمق خطای مهاجرت تا این حد عمیق بود. پلک‌هایش را برهم نهاد. در درون خود صدای پیچش باد را در میان انبوه برگ‌های درخت تنومند میدان ده که رو به آفتاب گرم قد کشیده بود، شنید. درخت، صدا و آفتابی که پسرش مجالی نیافت که به آنها تعلق خاطری بیابد.

فصل پانزدهم

بهار نزدیک می‌شد. چنین بنظر می‌رسید که آسمان هم بزرگتر می‌شد، پرندگان قبرستان سولنا شروع بخواندن کردند. در شهر صدای جاری شدن آب ناشی از ذوب شدن برف‌ها در جوی‌های کنار خیابان بگوش می‌رسید. زنها با دامن‌هایی با رنگ‌های شاد در خیابان‌ها ظاهر شدند و مردان با کمرهای راست با گام‌هایی محکم‌تر از پیش راه می‌رفتند. در چنین فصلی از سال بود که روزی پرفسور اسحاق استینر (۶۰) یک روز از خانه جیم شد، یا بهتر است بگوئیم افسرده و پریشان از وضع موجود و زندگی خود گریخت. در این فصل سال بود که دست سرنوشت با او دست و پنجه نرم کرد و او را برای کشاند که در حالت عادی هرگز به آن مسیر گام نمی‌نهاد. او با دقت و حسرت به انبوه پرسنل جوان و زیبای بیمارستان که با کفش‌های چوبی خود تلق‌تلق کنان در رفت و آمد بودند نگاه می‌کرد. زندگی او هرگز مثل آن‌ها شاد و شاداب نبود. زمانی که بیست ساله بود زندگی‌اش سرد و بیروح بود. والدین او بعد از انقلاب مجارستان به سوئد گریخته بودند. پدرش پرفسور حقوق و متخصص در حقوق مدنی بود. مادرش پیانیست گروه ارکستر بود ولی اجباراً از کار دست کشیده بود تا همسر مرد قانون شود. هر دوی آن‌ها یهودی بودند. در آن زمان اسحاق سیزده سال بیشتر نداشت. سوئد نیازی به پرفسور حقوق نداشت. بعد از چند سال بیکاری توانست کاری در بخش بایگانی دانشگاه بدست آورد و هرگز نتوانست در کار خود ترقی کند. در مقابل همسر او کاتشای زیبا بسرعت ترقی کرد. رهبر ارکستر اپرا عاشق او شد. از همسرش جدا شد و با رهبر ارکستر ازدواج کرد که پس از مدتی او را نیز در قبال چشم‌انداز پیشرفت در عرصه بین‌المللی ترک کند. پس از چند سال کار سخت شهرت جهانی یافت. اسحاق در کنار پدر که وجودش آکنده از نفرتی عمیق و نامعقول نسبت به مادر، سوئد و سوئدی‌ها بود بزرگ شد. پدر عزلت گزیده بود و با هیچکس رفت و آمد نداشت. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و بقول خودش رساله‌ای را تحریر می‌کرد که قرار بود همه آن چیزی را که در زندگی شغلی خود نتوانسته بود بدست آورد، نصیب‌اش کند. نفرت و خشمی که بعلت سرخوردگی در او بوجود آمده بود، تاثیر نامطلوبی در رابطه‌اش با پسرش گذاشته بود و دادخواهی خود را در وجود او جستجو می‌کرد. لذا تلاش می‌کرد که نفرت خود را نه تنها نسبت به مادر بلکه به سوئد و تمام دنیا به او نیز القا کند و او را آنگونه که خودش فکر می‌کرد تربیت کند. مقرراتی خشک و زجر آور برای پسر وضع کرده بود. اسحاق مجبور بود که هر روز صبح به پدر، قبل از اینکه به سلول خود در بایگانی دانشگاه برود، بازجویی درس‌ها و تکالیف خود را پس بدهد. نتیجه سخت‌گیری پدر، گرچه عذاب آور بود، این شد که او در تمام درس‌های خود موفق به کسب بالاترین نمره شد. از همان ابتدا تصمیم گرفته شده بود که او باید پزشک بشود. دوره پزشکی عمومی را بسرعت بپایان رساند و دوره تخصصی را نیز که تحقیقات در مورد آسیب دیدگی‌های مغزی بود، در طی سه سال بپایان رساند. نتیجه تحقیقات او در دنیای پزشکی انعکاس وسیعی یافت. سی و یک ساله بود که پرفسور شد و همان روز مادرش از لوس‌آنجلس به او زنگ زد که موفقیت‌اش را تبریک بگوید. مادر در پشت گوشی تلفن گریه کرد. زندگیش متلاشی شده بود. شوهرش در یک سانحه هوایی کشته شده بود و موفقیت هنریش به انتها رسیده بود. گله می‌کرد و می‌گفت:

" یک مشت جنده همه جا پلاس شده‌اند که جای او را بگیرند."

و اضافه کرد که دل‌اش می‌خواهد رشته‌های گسسته زندگی‌اش را دوباره بهم گره زند. پدر در تمام طول مکالمه تلفنی پسر با مادرش در کنار او ایستاده بود و به حرف‌های او گوش می‌داد و دست آخر با صدای بلند بدون ذره‌ای ملاحظه این‌که او بشنود، - که شنید- گفت:

"بهش بگو می‌تونه کاموا ببافه".

کاتشا شنید، گوشی را گذاشت و دیگر هیچوقت زنگ نزد. ولی اسحاق چند سال بعد او را در آمریکا، زمانی که برای شرکت در چند سمینار پزشکی به آنجا دعوت شده بود، ملاقات کرد. از آن ملاقات پشیمان شد. آنچه که از مادر در خاطرش بود، با آنچه که دید، خیلی فرق داشت. او در ذهن و خاطر خود زنی جوان و زیبا و سرشار از زندگی را بیاد داشت که با او بازی می‌کرد، او را در آغوش می‌گرفت و موهایش را شانه می‌کرد و "سرور من" صدايش می‌کرد. نه آن زن پیری که موهایش را بلوند کرد بود و با صدای بلند حرف می‌زد و انبوهی از جواهرات ظاهر فریب به خود آویزان کرده بود. نه آن زن نمی‌توانست مادر او باشد. تلخکامی، نفرت و تنهایی پدر را مچاله کرده بود. شور زندگی، موفقیت و عشق مادرش را. آیا انسان‌ها نمی‌توانند راه دیگری برای ترقی و پیشرفت خود بیابند؟ وقتی که به سوند بازگشت از همه چیز خسته شده بود. آرزو می‌کرد که ایکاش می‌توانست کارش را رها کند و به‌جانی دور، به‌جانی که هیچکس او را نبیند سفر کند که شاید در تنهایی و خلوت خود خویشتن را بیابد و آنگونه که عقل‌اش به او حکم می‌کرد زندگی کند. شاید زندگی برایش قابل تحمل‌تر گردد. او تمام عمر خود را با پدرش در آپارتمانی واقع در خیابان سربرون (۶۱) که واقعاً می‌توان گفت دل‌گیرترین و سردترین خیابان استکهلم بود، سپری کرده بود. بی دلیل نبود که اهالی استکهلم به آن منطقه لقب سیبری داده بودند. زمستان‌هایش سرد و کسل‌کننده همراه با بادهای شدید بود و تابستان‌ها اشعه آفتاب به‌سختی به سطح خیابان می‌رسید. ساختمان‌های آن بلند و عریض بودند. نمونه‌ای از معماری دهه پنجاه در بلوک شرق. پدر بدون دلیل خاصی حاضر نبود بهیچ عنوان از آن منطقه نقل مکان کند. اسحاق دوستی نداشت. تعدادی همکار داشت که گاهی او را به‌مهمانی‌های خصوصی‌اشان دعوت می‌کردند. ولی هرگز موفق نشده بود که با هیچیک از آن‌ها رابطه نزدیکی برقرار کند. دانش و موقعیت شغلی او مانع این نزدیکی بود. از این‌که وقتش را صرف این قبیل مسائل پیش پا افتاده بکند بیزار بود. از این‌که صبح‌ها بر اثر باده‌گساری شب قبل خمار از خواب بیدار شود، متنفر بود. بیشتر دختران جوانی را که ملاقات می‌کرد متعلق به‌نسل دیگری بودند. روابط جنسی آزاد آن‌ها حال او را بهم می‌زد. در تمام دوران تحصیلی‌اش یک بار عاشق، یا بقول پدرش دچار "بیماری گرازها" شده بود. نظر آن مرد که عمری را در ماتم خیانت زنش سپری کرده بود، این بود که:

"جوان‌های امروزی از عشق تنها این را یاد گرفته‌اند که مانند گراز تن و بدن خود را بهم بمالند و خرخر کنند."

آن مرد با این طرز فکر مسموم خود موفق شده بود که این زیباترین احساس انسانی را در ذهن پسرش یک حادثه مضحک جلوه دهد. بالاخره یک روز شنبه بعدازظهر کاسه صبرش لبریز شد و دیگر نتوانست که در آن اتاق نشیمن کسل‌کننده که پدر حتی گوش‌دادن به‌رادیو را در آن ممنوع کرده بود، بنشیند. خانه را ترک کرد و یگراست به یک رستوران یونانی که تازه در خیابان روزلاگز باز شده بود رفت. در آن رستوران تقریباً تنها یونانی‌ها نشسته بودند. حیران از بیگانگی

خود تنها در گوشه‌ای در کنار میزی نشسته بود که مرد میان سالی که با عده‌ای دور یک میز نشسته بود برای او دست تکان داد و او را به میز خود دعوت کرد و با صدائی بلند تا حدی که تقریباً فریاد می‌کشید گفت:

"تنها نشستن خوب نیست".

در تعارف آن مرد صمیمیت خاصی نهفته بود. توگوئی آنها از یک ریشه و یک نوع بودند.

"بیا پیش ما، تو از مائی. تو یک گوزن تنها، یک اسب تنها نیستی. تو یک انسانی، به جرگه انسان‌ها بپیوند".

این آن پیام و مفهومی بود که از تعارف بی‌ریای آن مرد میان‌سال فهمید. سرمیز آن‌ها رفت و تا پاسی از شب گذشته در آنجا ماند. وقتی که رستوران بسته شد صاحب آن ساز یونانی خود را بدست گرفت و شروع به نواختن و خواندن ترانه‌هایی کرد که بجز اسحاق بقیه حاضرین در رستوران، که همگی حسابی پاتیل بودند، می‌شناختند و همراه او یک صدا می‌خوانند. تنها دختر صاحب رستوران که روزهای تعطیل برای سرو غذا به پدرش کمک می‌کرد، مست نبود. مردی که او را به جمع خودشان دعوت کرده بود در تمام طول شب با او به‌زبان یونانی صحبت می‌کرد. گرچه هیچ نمی‌فهمید معهذا اهمیت نداشت، زیرا آنقدر نوشیده بودند که هر دو به مرز مستی و راستی رسیده بودند، هریک به‌زبان خود از هر دری با دیگری بحث می‌کرد. از عشق و سیاست و زندگی، البته یکی به زبان یونانی و دیگری به‌زبان مجاری. بدین ترتیب بود که او، آندریاس ولانیس را برای اولین بار ملاقات کرد. و طبیعی بود که آندریاس هم فرصت را از دست نداد و او را ترغیب کرد که به عضویت کمیته دفاع از دموکراسی در یونان دربیاید. همین جا بود که او با اولین و تنها عشق زندگی‌اش آشنا شد. و او کسی بجز دختر صاحب رستوران که تنها فرد هوشیار حاضر در آن جمع بود، نبود. او در تمام طول شب با کنجکاو او را نگاه می‌کرد.

ماریا سال دوم رشته جامعه‌شناسی را در دانشگاه می‌گذراند. آرزو داشت هنرپیشه بشود. دو بار در آزمون ورودی دانشکده هنر شرکت کرده بود، ولی موفق نشده بود. آنقدر نور چشمی‌های دیگر، مثل بچه‌های هنرپیشه‌ها و هنرمندان و کارگردان‌ها و دیگر افراد سرشناس وجود داشتند که اصلاً فرصتی برای نگاه کردن به مدارک افرادی چون ماریا باقی نمی‌ماند. این ارزیابی او بود. در پس این ارزیابی تجربه یک عمر تبعیض نهفته بود. ولی یک چیز در او وجود داشت که هیچ نوع تبعیضی در دنیا نمی‌توانست منکر آن شود، زیبایی او. ماریا فوق‌العاده زیبا بود تا جایی که پدرش که آدمی کوتاه و خپله بود، متعجب بود که او این همه زیبایی را از کی به ارث برده. دو فرزند دیگر نیز داشت، ولی ماریا چیز دیگری بود. بنظر می‌رسید که او این همه زیبایی را از اقوام دور خود به‌ارث برده. قدش بلند و لاغر بود با گردنی کشیده. مچ پاهایش چون سینه گنجشک برجسته و گرد بودند. چشم‌هایش نزدیک بهم بودند که به نگاه او جذابیته فوق‌العاده می‌بخشید. موهایش بلند و صاف و سیاه مایل به شرابی بودند. در یک کلام او اسبی از نژاد اصیل بود. این دسته از جوانان در زندگی بلند پرواز و عاشق رفتن اند. ماریا از وضعیت زندگی یونانی‌های مقیم استکهلم خیلی دلخور بود. او از این مردان و زنان توسری خورشان بدش می‌آمد. سرودهای احساساتی آن‌ها که اغلب در توصیف قهرمانان جنگ داخلی بودند را، حقیر می‌دانست. بنظر او این مردان در تمام طول هفته سرگرم نق زدن در مورد سنگین بودن مالیات، و در تلاش شانه خالی کردن از پرداخت آن بودند، و شنبه

□ شب‌ها که می‌شد همه تبدیل به قهرمانان وطن پرستی می‌شدند که با خواندن سرودهای احساساتی خود به دروغ با یکدیگر به مسابقه دانش و فصاحت می‌پرداختند. تعلق خاطر چندانی به این جمع نداشت. دل‌اش می‌خواست از این جماعت دور شود. دوست نداشت که او را "نسل دوم مهاجرین" بنامند. دل‌اش نمی‌خواست که جزئی از پروژه‌های ویژه دولت برای کمک به مهاجرین در زمینه‌های تحصیلی و کاریابی باشد. از همان کودکی از رفتن به کلاس زبان مادری امتناع کرد. برای او مهم نبود که از کجا آمده است. همیشه می‌گفت:

"بالاخره هرکس از یک جایی آمده. مهم اینست که آن‌ها بکجا می‌خواهند بروند و چکار می‌خواهند بکنند."

با این فکر و بینش بود که مهمان تازه وارد در آن شب توجه‌اش را به‌خود جلب کرد. صرف یونانی نبودنش و حضورش در آنجا برای ماریا جالب بود. آن مبارز تازه وارد، آن پروفیسور همینکه رفت و در کنار میز آن مرد نشست، خود را باخت و دستپاچه و عصبی شد. نمی‌فهمید که چه اتفاقی افتاده. عرق کف دست‌هایش را پوشانده بود. و برای پنهان کردن دستپاچگی خود بیشتر و بیشتر نوشید. محدودیت‌های اخلاقی که همواره گریبانگیرش بودند فرو ریخت و خود را آزاد و عاری از هرگونه قید و بندی احساس کرد. خود را در جمعی دوستانه، در میان مردانی با زبانی که نمی‌فهمید، آزاد احساس کرد. نگاه گرم آن دختر و وجود آن مردان برایش لذت‌بخش بود. مثل این که سال‌ها بود که آن‌ها را می‌شناخت. چند هفته بعد روزی که ماریا را به‌خانه‌اش که در خیابان سربرون بود برد و به‌پدرش معرفی کرد، پدرش قیامتی بر پا کرد. ولی ماریا دختر کم‌روئی نبود، او تصمیم خود را گرفته بود. خواهان اسحاق بود. این تنها شانس بود که به او رو آورده بود و می‌خواست تا با استفاده از آن هرچه را که از آن متنفر بود پشت سر بگذارد. تغییر دادن نظر آن حقوقدان پیر برایش چندان دشوار نبود. لذا با او با ملاطفت و احترام برخورد کرد و در موقعیت‌های مناسب هدیه‌های کوچکی به او می‌داد. نوازشش می‌کرد و گاهی نیز چنانچه شرایط را مناسب می‌دید، از او پذیرایی می‌کرد. بالاخره کوتاه آمد، و رضایت داد. نوزده سال از آن زمان گذشته بود. اسحاق و ماریا در طی آن مدت خوشبخت، آنطور که معمولاً می‌گویند، با هم زندگی کرده و تنها یک چیز کم داشتند. بچه‌دار نشده بودند، ولی این کمبود اهمیت چندانی در زندگی آن‌ها نداشت، چرا که دو عامل وجود داشت که موجب تسلی خاطر او می‌شد، ماریا تمام روز با بچه‌ها سر و کار داشت. او معلم مدرسه شده بود. بعلاوه خواهرش شش فرزند داشت. شوهر خواهرش پس از حساب کردن به‌این نتیجه رسیده بود که کمک هزینه اولادی که شامل حال شش فرزند می‌شود برای امرار معاش او کافی است و بنابراین دیگر نیازی به کار کردن ندارد و می‌تواند با آن پول زندگی کند. خودش را بازنشسته کرد و با تعدادی از دوستانش که موقعیتی مشابه او داشتند یک شرکت لاتاری تشکیل دادند که این طریق خود را سرگرم می‌کردند. زندگی خوبی داشتند. پرفسور اسحاق غرق افکار خود بود و خاطرات گذشته را در ذهن خود مرور می‌کرد. او در انتظار ملاقات با مردی بود که سال‌ها پیش در یک رستوران یونانی با خوشروئی او را سر میز خود دعوت کرد. آن مرد امروز به کمک او نیاز داشت.

فصل شانزدهم

آدریانا تلاش داشت که دلیل تغییر روحیه خود را بفهمد. از زمانی که آندریاس به‌خانه آن‌ها آمده بود، حس می‌کرد که غم و دردش کاهش یافته و کمی تسکین یافته است. پس از مرگ پسرش، که تنها دل خوشی او به زندگی بود، چنان ناامید شد که دیگر انگیزه‌ای برای زنده ماندن در خود نمی‌یافت. با غم خو گرفته بود و احساس می‌کرد روزی که یاد پسرش را از او بگیرند، آن روز مرگ اوست. حضور آندریاس آشفته‌اش کرد. پس از شبی که آن‌ها در گیسلاود که یکدیگر را بوسیدند، در طول تمام سال‌هایی که سپری شده بود، یاد آندریاس در خیال و رویاهایش چون رایحه‌ای دل‌انگیز حضور داشت، تا یک مرد. ولی اینک دریافته بود که چنین احساسی تلقینی بیش نبوده، و بیشتر خود را فریب می‌داده. فراموش‌اش نکرده بود. روز ورود آندریاس، به اتاق پسرش رفت که آن‌را برای مهمان مرتب کند. آن روز برای اولین بار احساس کرد که به فقدان پسر خو گرفته است. گریه نکرد و مثل دفعات پیش سر درگم بر جای خود می‌خکوب نشد. با خونسردی پنجره را باز کرد. هوای اتاق را عوض کرد. ملافه‌های تخت را عوض کرد و وسایل پسر را با دقت جابجا و کمد او را مرتب کرد تا جایی برای وسایل مهمان باز کند. همه این کارها را با آرامش خیال انجام داد. آرامشی که در طول چند ماه با آن بیگانه بود. همان شب اولی که آندریاس خانه آن‌ها بود و در اتاق کناری خوابیده بود، حرکتی آرام در تن‌اش احساس کرد، و یا شاید بهتر است بگوییم از همان لحظه‌ای که شنید آندریاس قرار است بیاید، خون در رگ‌هایش با شتاب بیشتری به حرکت درآمد. همین احساس انگیزه‌ای شد که موهایش را با دقت شانه و صورتش را آرایش کند. آیا اودسیس این نکات را می‌فهمید؟ چرا او نمی‌فهمید؟ شاید به‌خاطر عشق بی‌پایانش نسبت به او بود؟ و یا شاید او را از یاد برده بود و دیگر دوستش نداشت؟ آن‌شب آدریانا تمنای او را داشت، نه به این خاطر که او را بفریبد، بلکه بیشتر با این امید که خود را بفریبد. عاجزانه در تلاش بود که به‌خود تلقین کند که علت آتشی که مجدداً در درونش شعله‌ور شده، نه آندریاس که مردش است. انسان در مواردی می‌تواند حتی روح و احساس خود را بفریبد، ولی هرگز نمی‌تواند غریزه جنسی خود را همراه کند. در تمام لحظات عشقبازی با اودسیس و در اوج شهوت و نوازش‌های او تنش بیرحمانه تمنای آن مرد دیگر را داشت. مردی که آرام در چند متری او در اتاق پسرش خوابیده بود. با غرق شدن در شهوت و سپردن تن خود به لذت جسمانی مایوسانه در تلاش بود که تا شاید آنچه را که از زندگی زناشویی‌اش باقی مانده بود، نجات دهد. ولی نمی‌توانست. صبح روز بعد از نگاه کردن در چشمان آندریاس پرهیز داشت. حس می‌کرد به او و به‌ماتم و عزای خود خیانت کرده است. به مردش، به پسرش و به مردی که حریصانه خواهانش بود خیانت کرده. کس دیگری وجود نداشت که به او خیانت نکرده باشد؟ با خود فکر کرد:

"شاید مادرم درست می‌گفت. بالاخره آخر عاقبت من مثل صوفیای نگون‌بخت، دختر ده همسایه‌امان خواهد شد."

ولی علیرغم تمام سرزنش‌هایی که او نسبت به خود روا می‌داشت، تنش آرام نمی‌گرفت و از فرمان‌های او سرپیچی و سرکشی می‌کرد. شکفته شده بود. خون تازه‌ای در رگ‌هایش به‌جریان درآمده و با شتابی کم سابقه در حرکت بود. لب‌هایش دوباره گلگون شده بودند. سرنوشت حکم خود را صادر کرده بود. تنها آنچه که از دست او بر می‌آمد، قبول واقعیت و تن دادن به آن بود. چرا که بیم آن می‌رفت که این بار نیز او را از دست بدهد. شاید بیماری او خطرناک و کشنده باشد. بنابراین

شاید او را برای همیشه از دست بدهد. بزودی همه چیز را می‌فهمیدند. آدریانا همراه آندریاس بیمارستان رفت. وقتی به ایستگاه مترو رینکی رسیدند، سرش گیج رفت. پسرش آخرین لحظه زندگی‌اش را آنجا گذرانده بود. با دقت به اطراف نگاه کرد، شاید با این هدف که دریابد آیا این مکان واقعاً ارزش آن را داشت که جوانی آنجا را برای مرگ خود انتخاب کند. آندریاس که در کنار او ایستاده بود حال او را دریافت. در حالی‌که به آرامی با یک دست شانهِاش را گرفته و بخود چسبانده بود، گفت:

"بذار مرده‌ها آرام باشند".

این جمله را با چنان ثن صدائی ادا کرد که آدریانا خیلی دوست داشت. آدریانا سکوت کرد. چه می‌توانست بگوید؟ حق با او بود. رفتگان را باید آرام گذاشت. کشیش نیز همین توصیه را به او کرده بود. این جمله جدا از این‌که انسان اعتقادی به خدا داشته باشد یا نه، و یا این‌که از زبان کشیش و یا هر فرد عادی دیگری بیرون بیاید، به یک اندازه تسلی بخش است. آدریانا به‌خدا هم دیگر اعتقاد نداشت. خدا او را رها کرده بود، و یا شاید او خدا را فراموش کرده بود. فرقی نمی‌کرد. از درون تهی شده بود. خلانی در وجودش پدید آمده بود که تنها آن مرد که در کنارش ایستاده بود، قادر به پُر کردن آن بود. مردی که به احتمال زیاد، بیماری کُشنده‌ای داشت. لبخندی به او زد. لبخندی که آدم‌ها هنگام وداع با یکدیگر رد و بدل می‌کنند. لبخندی که بر ذهن می‌نشیند و خاطره می‌شود.

رادیوترابی نشان داد که در مغز آندریاس یک غده بزرگ رشد کرده است. ولی اسحاق اشتینر مطمئن نبود که سرطانی است و به آدریانا که مترجم آندریاس بود گفت که این غده کمی عجیب بنظر می‌رسد. تا سرش را نشکافته‌ایم نمی‌توانیم بگوئیم چیست. شکافتن جمجمه خود مستلزم یک عمل جراحی دشوار و طولانی بود. تازه آن موقع بود که می‌شد در مورد برداشتن آن غده دردناک که خیلی هم بدخیم بنظر می‌رسید، تصمیم گرفت. بعلاوه عمل جراحی مستلزم هزینه سنگینی بود. چرا که آندریاس شهروند نبود و بیمار خصوصی محسوب می‌شد. اسحاق از دست‌مزد خود صرف‌نظر می‌کرد. ولی از هزینه بیمارستان نمی‌شد صرف‌نظر کرد و آن را می‌بایست می‌پرداختند. هزینه بیمارستان روزی دو هزار و پانصد کرون بود و آندریاس می‌بایستی حداقل ده روز در بیمارستان بستری می‌شد. آیا آندریاس می‌توانست از پس چنین هزینه‌ای برآید؟ آندریاس با چشمانی کنج‌کاو و پرس‌پرس به صحبت‌های پروفیسور اسحاق و آدریانا گوش می‌داد. گوئی شعبده‌بازانی را نظاره می‌کرد که هر آن ممکن بود خرگوشی از آستین بیرون بیاورند. دیدن دو باره آن پروفیسور محبوب و کم‌رو جالب بود. او دیگر مرد کاملی شده بود. اسحاق او را به‌شام دعوت کرد و گفت ماریا از دیدن مجدد او خیلی خوشحال خواهد شد. پروفیسور وقتی‌که با آندریاس، که خیلی از او کوتاه‌تر بود، حرف می‌زد سرش را کاملاً بجلو خم می‌کرد که آندریاس صحبت‌های او را خوب بفهمد. صادقانه و از صمیم قلب با او حرف می‌زد. احساس اسحاق نسبت به آندریاس قابل درک بود. در شخصیت آندریاس نیرو و کشش عجیبی وجود داشت. بجرأت می‌توان گفت که کسی می‌توانست در مقابل آن نیرو مقاومت کند. این نیرو چه بود؟ زیبا نبود. خوش‌تیپ و بلند هم نبود، بلکه برعکس کوتاه بود و ضعیف‌الجثه و موئی کم پشت داشت. حرکاتش آرام بود و مرتب سیگار می‌کشید و پیشانی خود را با دو انگشت شست و سبابه ماساژ می‌داد. گوئی قصد داشت با این حرکت درد را از پیشانی خود دور کند. سال‌ها اسارت در زندان‌ها و پایگاه‌های نظامی مختلف یک سری عادت در او بوجود آورده بود

که عجیب و خود ویژه بودند. مثلاً موقع نوشتن بمنظور صرفه جوئی در کاغذ از حروفی بسیار ریز استفاده می‌کرد. می‌توان گفت که دفتر یادداشت و تلفن او کوچکترین دفتر یادداشت جهان بودند. هروقت اراده می‌کرد می‌خوابید و هروقت که دلش می‌خواست بیدار می‌شد. قادر بود چندین شبانه روز پی در پی بیدار بماند. بسیار کم غذا می‌خورد و روزانه چندین فنجان قهوه می‌نوشید. هرگز قسم نمی‌خورد. هیچ‌یک از این خصوصیات نمی‌توانست توضیح دهنده علل نیروی جاذبه آن مرد باشد. چرا همه شیفته او بودند و از مصاحبت با او لذت می‌بردند؟ اسحاق استینر با خود فکر کرد:

"شاید علتش شور زندگی باشد".

او در تمام طول زندگی انسانی را سراغ نداشت که مثل آن مرد، علیرغم تمام مصائب و مشکلات زندگی و علیرغم تمام شکنجه و آزاری که بر او وارد آورده بودند، تا آن حد صادقانه وجودش سرشار از شور زندگی و عشق به انسان باشد. هیچ‌یک از ناملایمات نتوانسته بود ذره‌ای خلل در شفافیت باور او به وجود آورد. اسحاق به تجربه می‌دانست که عشق ورزیدن به زیستن و زندگی چقدر دشوار است. او خوب درک می‌کرد که اگر انسان عاشق زیستن نباشد، زندگی بی‌مفهوم و پوچ خواهد شد. آندریاس و معیارهای اخلاقی او بود که شور زیستن را روزی در او شعله‌ور کرد و باعث شد که زندگی او معنای تازه‌ای بیابد. اسحاق استینر مصمم بود زندگی چنین مردی را نجات دهد. بخاطر زندگی.

آندریاس به توضیحات و نظر پرفسور در مورد بیماریش با خونسردی گوش داد و آن‌را پذیرفت. از عمل جراحی مغز نمی‌ترسید. سال‌ها بود که درد برای او مفهومش را از دست داده بود و دیگر در زندگی‌اش نقش و تاثیر چندانی نداشت. سال‌ها بود که با درد زندگی می‌کرد و می‌توان گفت که درد بخشی از وجود او شده بود. هرکس یکبار اسیر شکنجه‌گران حرفه‌ای رژیم‌های دیکتاتوری بشود، جایگاه و میزان توانمندی خود را در خواهد یافت. درد انسان را نمی‌گذرد. این ترس است که برادر مرگ است. در زندگی همواره سعی کرده بود که فارغ از ترس زندگی کند. بارها با مرگ دست و پنجه نرم کرده و سایه شوم آن را در چند قدمی خود دیده بود. چه در شکنجه‌گاه‌ها و زندان و چه در کوه همراه با ارتش پارتیزان‌ها. ولی هیچگاه هراسی از آن بدل راه نداده بود. ولی این بار در طی همین چند روزی که در استکهلم بود، ترس از مرگ بر وجودش سایه افکنده بود و با سرسختی و تلاش موفق شده بود که ترس خود را از چشم اطرافیان پنهان کند. این بار از مرگ می‌ترسید. در گذشته این خود او نبود که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، بلکه انگیزه و اعتقاد او بود که به ستیز با مرگ برمی‌خاست، مقاومت می‌کرد، می‌مُرد و زنده می‌شد و در نهایت سربلند بیرون می‌آمد. یکبار در یکی از پایگاه‌های نظامی که در جزیره ماکرونیسوس واقع بود، او را به شکنجه‌گاه بردند. و شکنجه معروف "غسل" را در مورد او اجرا کردند. این شکنجه به این ترتیب بود که زندانی را همراه با یک یا دو گربه در گونی قرار می‌دادند و گونی را در آب فرو می‌کردند. گربه‌ها از وحشت دیوانه می‌شدند و برای نجات جان خود تقلا می‌کردند و چنگ می‌انداختند. در چنین مواردی زندانی و گربه‌ها بر اثر ترس غرق می‌شدند و جان می‌باختند. در آن روز گربه‌ها که می‌گویند نه جان دارند غرق شدند ولی آندریاس جان سالم بدر برد. اینک ترس از مرگ بر او مستولی شده بود. ده بار مرگ را از سرگذرانده بود. ده بار عمر دو باره یافته بود. دیگر نیرویش تحلیل رفته بود. جان یازدهمی نداشت. اولین شب اقامتش در استکهلم درست برخلاف انتظارش بود. آن شب گرچه در اتاق‌ها بسته بود ولی همه چیز را می‌شنید. سال‌ها اسارت در زندان‌ها خواب او را چنان سبک کرده

بود که کوچکترین حرکت و صدا را می‌شنید. هرگز خوابش عمیق نمی‌شد. روی تخت با هوشیاری یک حیوان دراز می‌کشید. جهان پیرامونی او در خوابش نیز به حرکت و حیات خود ادامه می‌داد. نجوای معاشقه‌ای که در اتاق مجاور در جریان بود از نظرش پنهان نماند. در لحظه‌های اول به غلط چنین پنداشت که چون گذشته احساسات و غریزه او تابع اراده و پرنسیپ‌های اخلاقی اوست. فکر می‌کرد او را فراموش کرده. ولی چنین نبود و این بار به خطا رفته بود. با شنیدن نجوای عاشقانه‌ای □ که از اتاق مجاور بگوش می‌رسید، پس از سال‌ها بار دیگر لب‌های گرم آدریانا در آن شب طوفانی در شهرک کوچک گیسلاود را به‌خاطر آورد. آدریانا را بیدار آورد که با تنی لرزان و گونه‌هایی گر گرفته □ در جلوی او ایستاده بود. عطش شهوت و تمنائی را بیدار آورد که چون هیولانی غیر قابل مهار از □ درون آن زن سر بر آورده بود و او را جدا از اراده‌اش به‌طرف او می‌کشاند. خاطره‌ی آن شب و سیاهی آن یک‌بار دیگر در نظرش مجسم شد. بیدار آورد که آن شب چگونه از پذیرش آنچه که آدریانا پیش‌کش کرده بود، سرباز زد. و سال‌های پس از آن چگونه مأیوسانه تلاش کرد که آن اتفاق را □ فراموش کند و تنها خاطره‌ای از آن در ذهن خود داشته باشد. آن شب در استکهلم آدریانا یک‌بار دیگر در نظرش مجسم شد. این بار دیگر تنها خاطره‌ای کمرنگ نبود. یادش با نیروی صد چندان بازگشته بود و بر دیواره‌های مغزش چون پتک می‌کوبید. آندریاس تاب مقاومت در برابر ضربه‌ها را □ نداشت. در آن شب با درماندگی دریافت که سرچشمه شور و عشق او به‌زندگی در طی این چند سالی □ که سپری شده بود در آن زن خلاصه شده و با گذشت هر سال نه تنها کمرنگ نشده بلکه عمیق‌تر شده و اینک با نیروی چند برابر سر برآورده بود. زندگی او در عشق به‌آن زن که در چند متری او با مردش همبستر شده بود و معاشقه می‌کرد، خلاصه شده بود. آدریانا این بار بسیار زیباتر از گذشته به نظرش آمده بود. زیبایی وحشی آن زن جوان که زمانی او را هراسانده بود، شعله‌ای را می‌ماند که اینک به آتشی گداخته تبدیل شده بود. خود را بیش از پیش فریفته و نزدیک‌تر به او احساس می‌کرد. روی تخت غلت می‌زد و خوابش نمی‌برد. لحظه‌ای تصمیم گرفت به آشپزخانه برود. ولی □ دوستش در آنجا نشسته بود. به‌خود فشار آورد و بهمان حالت درازکش روی تخت باقی ماند. بلند شد و پنجره را باز کرد و سیگاری آتش زد. نسیم خنک باد مرطوب جنوب صورتش را نوازش می‌داد. نسیم ملایم بهار بود. فکر کرد شاید نفس مردمی است که در خوابی عمیق فرو رفته‌اند. و از جمله زنی که در اتاق مجاور خوابیده است. می‌خواست زنده بماند، و تصمیم داشت اگر جان سالم بدر برد، دیگر به او "نه" نگوید. مصمم بود تا آخرین نفس و با تمام وجود آن زن را در آغوش بگیرد غرق بوسه کند.

فصل هفدهم

اودسیس اگرچه سرکار بود، ولی فوق‌العاده مضطرب و نگران بود. برای اولین بار پس از سال‌ها دل‌اش می‌خواست هرچه زودتر کار را تعطیل و به خانه برگردد که در کنار آندریاس باشد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند. شب پیش آنگونه که انتظار داشت، صحبت‌هایشان دلچسب نبود. آندریاس

□ عوض شده بود. دیگر آن رفیق سابق نبود. خود او چطور؟ خودش عوض نشده بود؟ آیا او همان اودسیس چند سال پیش بود؟ از خاطرات گذشته با هم حرف زدند. از دوستان قدیمی، از کمیته دفاع از دموکراسی در یونان، از تظاهرات و از اتحادیه سراسری یونانی‌ها یاد کردند. سال‌های خوب، سال‌های فعالیت‌های شبانه روزی، همبستگی و شور و شوق. از همه چیز حرف زدند و یاد کردند. ولی زمانه دیگر عوض شده بود، همه چیز عوض شده بود. اودسیس کمتر با یونانی‌ها تماس داشت. اتحادیه سراسری تنها در دفتر تلفن وجود خارجی داشت. در طی پنج سال گذشته در هیچیک از جلسات آن شرکت نکرده بود. آخرین باری که در اجلاس سالانه شرکت کرد، از گزارش مالی و مبالغ هنگفتی که مسئولین صرف مسافرت و حقوق شخصی خود کرده بودند، حیران شد. بر سر انتخاب سردبیر گاهنامه اتحادیه، که نشریه‌ای چند برگی بود و در سال چند شماره بیشتر منتشر نمی‌شد، درگیری شد. سردبیر وقت با تمام قوا در تلاش بود که موقعیت خود را حفظ و مجدداً بعنوان سردبیر انتخاب شود. ولی بقیه مخالف بودند. تلاش او قابل فهم بود. درآمدی که از شغل سردبیری عایدش می‌شد، درست برابر با حقوقی بود که سردبیر یک روزنامه سوندی دریافت می‌کرد. مشاجره بالا گرفت، انتقاد و ضد انتقاد فضای جلسه را متشنج کرد. کمونیست‌ها چند گروه بودند، حزب دچار انشعاب شده بود. شایعات قوی وجود داشت که آنها بودجه حزب را صرف سرمایه‌گذاری برای راه اندازی یک آژانس مسافرتی کرده و درد غربت و اشتیاق دیدار از وطن را به حرفه و صنعتی سودآور تبدیل کرده‌اند. در آن جلسه همه به جان هم افتادند و تقلب و ورشکستگی‌های مصلحتی یکدیگر را افشا کردند. همبستگی و شور و شوق رفیقانه گذشته جای خود را به بدگویی از یکدیگر داده بود. در آن جمع به دشواری می‌شد کسی را یافت که از دیگری تعریف کند. چنین وضعیتی برای اودسیس چندان آور بود. چرا این‌طور شده؟ چرا این انسان‌ها با آن همه آرمان‌های والا ناگهان به یک مشت سودجویان طماع که تنها به فکر منافع خویش اند تبدیل شده‌اند؟ چه کسی مقصر بود؟ آیا مقصر کشور سوند بود؟ و اگر بود چطور و چگونه؟ و یا شاید عیب از اودسیس بود که بیش از اندازه محافظه کار شده بود؟ آیا تقلب نکردن در پرداخت مالیات، دروغ نگفتن در مورد کمک هزینه‌های رنگارنگ و بازنشستگی پیش از موعد محافظه کاری بود؟ آن‌روز در کنار جمعی از دوستان قدیمی خود که تقریباً همزمان به‌سوند آمده بودند، نشسته بود. از صحبت‌های آن‌ها متوجه شد که او تنها فرد حاضر در جمع است که خود را پیش از موعد بازنشسته نکرده است. یکی از درد کمر می‌نالید، یکی از درد شانه و دیگری از درد مقعد و کشاله‌های ران و قسی‌علیه‌ها. در عین حال همه دارای حرفه‌های دیگری نیز بودند. یا نهارخوری‌های کوچکی را بنام همسرانشان به ثبت رسانده بودند و اداره می‌کردند و یا موسسات نظافت و یا آژانس مسافرتی داشتند. بیشتر آن‌ها در یونان خانه خریده بودند و سالی چندبار به آنجا مسافرت می‌کردند. اودسیس به دوستان قدیمی خود نگاه کرد. آنها را نشناخت. به انسان‌های دیگری تبدیل شده بودند. آن‌روز احساس کرد که دیگر هیچ وجه اشتراکی با آنها ندارد. حس و مشاهدات خود را با لوفگرن در میان گذاشت. او هم که از بدو

□ تولد سوسیال دموکرات بود دل‌اش خون بود و معتقد بود که وضع سوندی‌ها از این بهتر نیست، بدتر هم هست.

"بخش زیادی از دستاوردهائی که در طی صد سال با مشقت و مبارزه بدست آمده، در طی ده سال برباد رفته".

روزگار عوض شده. امروزه تحصیل کرده‌هائی که تازه از تنور دانشکده اقتصاد بیرون آمده‌اند یک شبه سلسله مراتب حزبی را طی می‌کنند و به رؤسای ادارات و وزارتخانه‌های دولتی با درآمد و حقوق‌های گزاف که لوفگرن حتی خواب آن را نمی‌دید، منصوب می‌شوند. او با تلخی در حالی که آه می‌کشید، برایش تعریف کرد:

"دخترم که ازدواج کرده و با شوهر پولدارش در انگلیس زندگی می‌کند، سالی دو بار میاد سوند که کمک هزینه‌ی اولادی را که به حساب‌اشان ریخته شده جمع کند و با خود ببرد".

اودسیس حیران بود و این سنوال برایش بوجود آمده بود که چطور و چرا همه چیز تغییر کرده؟ امیدوار بود آندریاس، که سوند را از آن زمان که اوضاع بگونه‌ای دیگر بود نیز دیده بود، بتواند پاسخ سنوال او را بدهد. آندریاس در پاسخ سنوال‌اش چنین گفت:

"یونان هم همین‌طور است. سیاستمداران از همه بدتر و فاسدتر شده‌اند. تو مجلس یکدیگر را به دزدی و دروغ‌گویی متهم می‌کنند. همه یا در فکر اتومبیل شیک‌تر و خانه بزرگتر و مدرسه بهتر برای فرزندان خود اند، و یا این‌که کدام میکده شراب بهتر و غذای خوشمزه‌تری دارد. مردم عادی نیز از آن‌ها بهتر نیستند. کشور به یک خوكدانی تبدیل شده و علت‌اش را هم نمی‌فهمم".

اودسیس جواب داد:

"هرگز فکر نمی‌کردم که اوضاع سوند تا این حد تغییر کند. کسری بودجه و قرضه‌های دولتی سوند سریع‌تر از یونان در حال رشد است".

آندریاس در پاسخ گفت:

"نمی‌دونم چه بگم".

اودسیس دل‌اش نمی‌خواست که آندریاس از پاسخ دادن طفره رود، لذا دوباره پرسید:

"تو هنوز کمونیستی؟"

سکوتی نسبتاً طولانی حاکم شد. آندریاس تلاش داشت تمام نیرویش را متمرکز کند که بتواند پاسخ مناسبی برای سنوال او بیابد. پیشانی‌اش تیر می‌کشید. دو انگشت شست و سبابه‌اش را به پیشانی بُرد، خنده‌ای کوتاه بر لب‌هایش نقش بست.

"هنوز فکر می‌کنی که انسان قادر به ایجاد جامعه‌ای عادلانه است؟ می‌خوام بدونم. من دیگر به هیچ چیز اعتقاد ندارم. نمی‌دونم چه هستم و چه می‌خوام. نمی‌دونم به چه چیز باید باور داشته باشم؟ آیا ما این همه سال اشتباه می‌کردیم؟ آگه این‌طوره، بهتر نیست که همین حالا با صراحت اونو بگیم؟"

اودسیس نه عصبانی و نه برآشفته بود، آزرده و زخمی بود. دردی که در چشمان سیاه‌اش موج می‌زد؛ درد چشمان گوزنی را در لحظه‌ای که تیر صیاد بر پیکرش نشست، می‌ماند. آندریاس دل‌اش به حال او سوخت. و فکر کرد نصف حقیقت را گفتن خطاست.

"نه، من دیگه کمونیست نیستم. ولی ما اشتباه نکردیم ... به این دلیل ساده که بدیل دیگری وجود نداشت ... چه می‌توانستیم باشیم؟ می‌خواستی من چه باشم؟ همه اعضای خانواده مرا فلائریست‌ها مثله کردند ... و من به این دلیل جان سالم بدر بردم که مادر بزرگم در مقابل آن‌ها ایستاد و گفت ... بگذارید او برود ... و مرا بجای او بکشید ... بگذارید او زنده بماند ... او فقط سیزده سال دارد ... مرا رها کردند و او را به جای من کشتند ... من ده را ترک کردم و یک راست به پارتیزان‌ها پیوستم ... کجا می‌توانستم بروم؟ آیا باید به بنگاه خیریه کودکان بی سرپرست که ملکه بنا نهاده بود، می‌رفتم؟ پدرم معلم ده بود ... او هم یک مهاجر بود ... مهاجری از یک کشور کوچک آسیایی ... او هم کمونیست بود ... تقریباً همه معلم‌های ده کمونیست بودند ... چون آن‌ها شاهد زندگی اسفناک مردم روستا بودند ...، شاهد بهره‌کشی بیرحمانه ... و ظلمی که بر آن‌ها می‌رفت، بودند. او هم نمی‌توانست در آن زمان به چیزی، بجز کمونیسم اعتقاد داشته باشد، ... اگر قلبی در سینه‌اش می‌طپید. خیلی از آن‌هایی که در کوه بودند، کمونیسم را نمی‌شناختند ... آن‌ها هرگز یک خط از آثار مارکس و انگلس را نخوانده بودند. همه ما در زندان و قرارگاه‌های نظامی کمونیست شدیم. من شاهد بودم که چطور رفقایم را بخاطر این‌که حاضر نبودند از کمونیسم رو برگردانند تا حد مرگ کتک زدند و شکنجه کردند ... آن‌ها می‌توانستند جان خود را نجات دهند ... فقط کافی بود یک بار در مقابل رئیس زندان ظاهر شوند و فریاد بزنند، مرگ بر کمونیسم ... لعنت بر مارکس. اگر یک‌بار، فقط یک‌بار این جملات را می‌گفتند، می‌توانستند زنده بمانند و از شکنجه و آزار در امان باشند. ... ولی هرگز چنین کاری نکردند. ... تیرباران‌شان کردند. غرق‌شان کردند ... خفه‌شان کردند، ... و یا با ضربه‌های باتوم و چماق به قتل‌شان رساندند. ... من خود شاهد بودم که چگونه در خاک و خون خود غوطه می‌خوردند و نمی‌توانستیم به آنها کمک کنیم. ... حتی اجازه نمی‌دادند که به آن‌ها نزدیک شویم. ... شاهد بودم که چگونه اجساد آن‌ها در زیر آفتاب گرم می‌ماند و چون انجیر خشک می‌شد."

آندریاس دیگر نتوانست به صحبت ادامه دهد. از گفتن باز ایستاد و سیگاری روشن کرد.

"زیاد سیگار می‌کشی؟"

"این کمترین مشکل منه."

آندریاس این جمله را گفت و بحث را ادامه داد:

"من چطور می‌توانم بگویم که کمونیست نیستم؟ از من چه انتظار دارند؟ از این‌که به دنیایی بهتر و عادلانه‌تر باور داشته‌ام معذرت بخواهم؟ هرگز چنین کاری نخواهم کرد. من دیگر مثل گذشته به آن جامعه آرمانی، و به آن عدالت واقعی اعتقاد ندارم. دستیابی به آن تقریباً غیرممکن است ... انسان هنوز کوچک‌تر از آنست و به آن درجه از رشد نرسیده که شایستگی دست یافتن به آن جامعه را داشته باشد ... معذراً هنوز از اندیشه دستیابی به جامعه بهتر فاصله نگرفته‌ام ... روزی که این باور در من بخشد، آن روز مرگ من است ... دیگر چیزی برایم باقی نخواهد ماند ... در آن صورت"

احساس خواهم کرد که زندگیم هدر رفته ... رفقای شهیدم ... پدرم و برادرانم فدای هیچ و پوچ شده‌اند. ... ولی این را نیز باید اعتراف کنم که من هرگز خود را نمی‌بخشم، به این خاطر که ساده لوحانه اجازه دادم که مرا بفریبند ... وقتی که فکر می‌کنم که چگونه ما از استالین دفاع کردیم، از خجالت خیس عرق می‌شم ... روحم بلرزه درمی‌آید. ... چکار می‌تونم بکنم؟ من نمی‌تونم همه آن آرمان‌هایی را که در پُر بارترین سال‌های زندگیم منشا و الهام بخش مبارزه و ایستادگی من در مقابل ظلم و بیدادگری بوده نفی کنم، و بگم که همه غلط و هیچ و پوچ بوده و دشمن برحق! ... بعلاوه هیچگاه شنیده‌ای که سرمایه‌داران و مشاطه‌گران بازار آزاد از مردم، به‌خاطر آن همه جنگ، آن همه کشتار و آدم سوزی که با مُستمسک آرمان آزادیخواهی راه انداختند، پوزش بخوان؟ همیشه همین‌طور بوده ... تهیدستان شعار برابری و عدالت اجتماعی را هدف و آرمان نهایی خود دانسته‌اند ... و قدرتمندان آزادی را بمثابه عزیمتگاه و نقطه آغازین اهداف خود قرار داده‌اند ... یکی در تلاش برای یافتن سر پناهی ... و آن دیگری در سودای تصاحب جای بیشتر، بازار وسیع‌تر و ثروت هنگفت‌تر. ... بهمین دلیل این دو ضدین هیچگاه قادر نخواهند بود که در کنار هم و با هم باشند. دنیای آزاد عادلانه نیست ... و دنیای عادلانه آزاد نیست ... انسان‌ها در رُویارویی این دو ضدین خواسته و ناخواسته در یک طرف پرت می‌شن و از یکی از این دو آرمان پشتیبانی می‌کنن. این‌که انسان خود کدام را به ظاهر انتخاب کرده، زیاد مهم نیست، چرا که این خود نیست که انتخاب کرده، بلکه این شرایط پیرامونیه که اونو انتخاب کرده."

در این موقع اودسیس که در انتظار شنیدن پاسخی قطعی و صریح بود گفت:

"پس توهنوز کمونیستی."

"نه ... من کمونیست نیستم ... ولی چیز دیگه‌ای هم نیستم."

این‌بار همان دردی که در چشمان سیاه اودسیس ظاهر شده بود، در چشمان آندریاس پدیدار شد. درد گوزنی تیرخورده. دردی تلخ و جانکاه که از جانی زخمی ریشه می‌گرفت و یادآور رنج و محنت حاصل از سال‌ها در بدری و ناکامی بود. دردی در وجودش پیچید که مهارش دشوار بود. واقعیت در گذشته بگونه‌ای دیگر بود. گرسنگی، شکنجه و آزار در زندان‌ها ریشه در واقعیت‌های موجود آن زمان داشت. زمانی که او سرشار از انگیزه‌ای استوار در رویارویی با ظلم و بی عدالتی و عشق به انسان و کمونیسم بود، و به این اعتبار تحمل آن همه سختی برایش آسان و امکان پذیر می‌شد. ولی اینک واقعیت تلخ زندگی بگونه‌ای دیگر عمل می‌کرد. او دیگر کمونیست نبود، آن آرمان در وجودش رنگ باخته بود. بعلاوه بیمار بود و احتمالاً مردنی. پس از مرگ چه یادگاری از خود بر جا می‌گذاشت؟ تصویری کدر از کمونیستی نادم؟ این آن دردی بود که بیش از هرچیز عذابش می‌داد. شاید درد بی حاصلی یک عمر. چگونه می‌توانست این درماندگی را به نیروئی برای ادامه زندگی تبدیل کند؟ شاید تنها عشق و نیروی آن بود که می‌توانست یکبار دیگر زندگی‌اش را، زندگی که تباه شده بود را نجات داده و به آن معنایی دوباره بخشد. آندریاس که پس از سقوط دیکتاتوری به یونان برگشته بود عمیقاً باور داشت که شرایط تغییر خواهد کرد و اوضاع اقتصادی و سیاسی کشور بهتر خواهد شد. لذا با تمام توان و انرژی که در مدت هفت سال اقامت اش در سوئد ذخیره کرده بود، به فعالیت سیاسی پرداخت. ساده لوحانه بر این باور بود که کشورش توان و امکان پشت سر گذاشتن و بفراموشی سپردن گذشته ناهنجار خود را یافته است. ولی انتظار او بیهوده بود. طولی

نکشید که اوضاع مثل سابق شد و همانگونه شد که همواره بود. همان افراد و سیاستمداران به اریکه قدرت تکیه زدند و چون گذشته به چاپیدن مردم و بودجه دولتی مشغول شدند. دلسرد شد و خود را کنار کشید. توان سکوت در مقابل تاراج‌گری‌ها را نداشت. سرگرم کار و حرفه خود شد و شب‌ها که سر دردش تقلیل می‌یافت، بجای شرکت در جلسات سیاسی در خانه می‌ماند و مطالعه می‌کرد. در طول زندگی به یک ضرب المثل یونانی اعتقاد پیدا کرده بود و همیشه به آن فکر می‌کرد: "یک مرد باید فرزندی داشته باشد، درختی نهال کند، و یک کتاب بنویسد". او نه فرزندی داشت و نه نهال درختی را بر زمین نشانداده بود. می‌توانست کتابی بنویسد؟ این فکر در او قوت یافت و به خود تلقین کرد که می‌تواند این کار را بکند. منابع لازم را جمع آوری کرد، و یاد داشت‌های اولیه را نوشت. شروع به نوشتن کرد. نوشته‌هایش او را ارضاء نمی‌کرد. آن‌ها را پاره کرد و از نوشتن کتاب دست کشید. واژه‌ها مکارتر از آن بودند که او می‌پنداشت. زمانی که سست و بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود ... آن هنگام که روی مُبل چرت می‌زد ... و یا موقعی که روی نیمکت پارک نشسته بود و فوتبال بچه‌ها را تماشا می‌کرد، جملات در ذهنش به رقص درمی‌آمدند و چنان تصاویر زیبایی را ترسیم می‌کردند که موجب رضایت خاطر او می‌شدند ... ولی بمحض این‌که قلم را روی کاغذ می‌برد و شروع به نوشتن می‌کرد ... آن ریتم و همگونی زیبایی که موقع چرت زدن در ذهنش رقصان نقش بسته بودند از بین می‌رفت و کلمات چنان مسخ و بی روح می‌شدند که بازشناسی آن‌ها دشوار می‌شد و به جملاتی نارسا و کسل کننده تغییر شکل می‌دادند تا حدی که آنچه را که او در ذهن خود به تصویر کشیده بود، خفه و تهی از مضمون می‌ساخت ... تصاویر زیبایی که روشنی بخش شب‌های تاریک ذهن خسته‌اش بودند به اشکالی کج و معوج تغییر شکل می‌دادند که فاقد هرگونه تشابهی با واقعیت ذهن او بودند. نوشتن، اگر انسان استعداد آن را نداشته باشد، چیزی به‌جز آزار بی رحمانه جان و روح نیست. بنابراین کتابی هم نتوانسته بود بنویسد.

اولین بار که در قرارگاه جزیره ماکرونیسوس زندانی بود، با یک شاعر واقعی آشنا شد. او مردی با هوش، با سواد و مقاوم بود با رفتاری متین و برازنده. مشکل بود که علت آنرا فهمید، ولی از همان ابتدا همه فهمیده بودند که حرف کشیدن از او بسیار دشوار است. حتی زندانبانان نیز متوجه این خصلت او شده بودند. بهمین دلیل از همان آغاز به اذیت و آزار او پرداختند. آن‌ها چندین روش جدید شکنجه برای درهم شکستن مقاومت او ابداع کردند. هیچیک کارگر نیفتاد و نتوانستند مقاومت او را درهم شکنند. بهیچ قیمتی حاضر نبود ورقه‌ای را امضاء کند که بر خلاف نظرات و باورهایش بود. زندانیان دیگر تا آنجا که از دستشان برمی‌آمد از او مواظبت می‌کردند. زخم‌هایش را می‌شستند، لباس‌هایش را تمیز می‌کردند و بخشی از غذای خود را نگه می‌داشتند که به او بدهند. این کمک‌ها را با قدردانی و تشکر فراوان پذیرا می‌شد. شب‌ها دور او حلقه می‌زدند تا او اشعار خود و بعضاً اشعار دیگران را که از حفظ بود برای آن‌ها بخواند. در قرارگاه کتاب نبود، و آنچه بیش از هر چیز او را آزار می‌داد، کمبود کاغذ بود. به‌همین دلیل زندانیان دیگر هر تکه کاغذی که بدست می‌آوردند برای او نگه می‌داشتند. پاکت‌های خالی سیگار، کاغذ کادوی بسته‌هایی را که گاهی خانواده‌ها اجازه می‌یافتند برای آن‌ها بفرستند را مخفی می‌کردند و به او می‌رساندند، که بتواند روی آن‌ها بنویسد. او با خطی زیبا و خوانا می‌نوشت. کلمات با او قایم موشک بازی نمی‌کردند. یکبار آندریاس بخود جرأت داد و شعری را که سروده بود به او نشان داد. شاعر یکبار شعر را خواند و با کمی تعمق گفت:

"احساسی قوی و کلماتی ضعیف".

مدتی گذشت و آندریاس شعر جدیدی را به او نشان داد. آن را خواند و این بار چنین اظهار نظر کرد:
"کلماتی قوی، احساسی ضعیف".

آندریاس پرسید:

"چطوری باید بنویسم که خوب باشد؟"

"دوست عزیز، هیچ نسخه‌ای در این مورد وجود ندارد. من هم نمی‌دانم که چطور باید نوشت. آنچه واقعاً وجود دارد، وجود تو، قلب و احساس توست. شعر هر کس در فاصله بین این دو واقع است. اگر شعری وجود داشته باشد. چرا که، پیش از آن که این احساسات روی کاغذ نوشته شوند از چند و چون و کیفیت آن‌ها هیچ‌کس اطلاع دقیقی ندارد. زمانی که انسان احساسات خود را تحریر می‌کند و واژگان بر کاغذ نقش می‌بندند، درمی‌یابد که شعر گفته است. دشواره، فوق العاده دشواره. بیان و تحریر دقیق احساسات بدترین و درد آورترین شکنجه است. در عین حال زیباترین و مقدس‌ترین عمل است".

آندریاس از گفته‌های او چیز زیادی دستگیرش نشد مع هذا فهمید که او شاعر نیست. به سلول خود رفت و تکه کاغذهایی را که در زیر تشک خود مخفی کرده بود بیرون آورد و به او که شاعر بود، داد. این عمل، تنها کمک او به ادبیات بود. او نه فرزندی داشت، نه نهال درختی را کاشته بود، و نه کتابی نوشته بود. پس از او چه چیز در این دنیا به یادگار می‌ماند؟ آیا اساساً او وجود خارجی داشته؟ اودسیس پرسید:

"به چه فکر می‌کنی؟"

آندریاس خنده کوتاهی کرد:.

"اینو هیچوقت بتو نخواهم گفت".

بلند شد و جلوی پنجره رفت. جمعه شب بود. روز دوشنبه قرار بود او را عمل کنند. روز دوشنبه به او اطلاع می‌دادند که آیا می‌توانست به زندگی ادامه بدهد یا نه؟ آسمان بنظرش خیلی کوتاه آمد. آدم‌هایی که در باریکه راه آسفالتی بین ساختمان‌ها راه می‌رفتند، خطوط کوچکی را می‌ماندند. یک وقتی، در گذشته مردم را دوست نداشت. آن‌ها به سختی با خواسته‌ها و نظرات سیاسی او همخوانی داشتند. ولی حالا اوضاع فرق کرده بود. او از مردم دیگر توقع و انتظار ویژه‌ای نداشت. مردم تقریباً آنگونه زندگی می‌کنند که می‌توانند و بعضاً می‌خواهند. آنگونه که راحت‌اند. نمی‌توان برای شیوه زندگی کردن مردم فرمول معینی را دیکته کرد. خود او نیز حالا همانگونه بود. از این فکر و دگرگونی افکارش متعجب شد. چرا آن قدر طول کشید تا دگم‌هایش بشکنند و کمی زمینی‌تر فکر کند. در گذشته تصور و شناخت او از مردم نادرست بود، آن‌ها را چون پروژه‌ای می‌دید که می‌خواست روی آن‌ها، با تئوری‌های خود کار کند. نه آنگونه که بودند و واقعاً زندگی می‌کردند. خود را یافتن و بخود نزدیک شدن برای او گران تمام شده بود، زمان زیادی طلب کرده بود که به شناختی واقعی از خود و مردم برسد. سال‌ها در چمبره دگم‌های از پیش پرداخته شده خود زیسته بود. به همه چیز و همه کس با قالب‌ها و معیارهای از پیش تعیین شده نگاه کرده بود. قضاوت و شناخت‌اش زاده فکر

خودش نبود. احساساتش نیز قالبی بود و تعلقی به او نداشتند. درک و رسیدن به چنین نظری به بهای بخش زیادی از بهترین سال‌های زندگی‌اش تمام شده بود. حال به این نظر رسیده بود، دگم‌هایش ☐ فرو ریخته بود و به نقطه صفر رسیده بود. به سرآغاز یک زندگی نو. این خواست از چه چیز نیرو می‌گرفت؟ روز دوشنبه می‌فهمید که دیر شده، یا نه؟ همان موقع آدریانا با قهوه شب وارد اتاق شد. دامنی نسبتاً بلند بتن داشت که برآمدگی‌های باسن‌اش را نشان می‌داد و بلوز سیاه یقه گردی که کشیدگی گردنش را بیشتر نمایان کرده بود. موهایش که در پشت سر جمع و گره زده بود و برهنگی ☐ گردنش را بیشتر نمایان می‌ساخت و به او جذابیتی خاص بخشیده بود، این احساس را بوجود می‌آورد که در این عمل‌اش تمنای مورد توجه قرار گرفتن نهفته و هدفی بجز جلب نگاه‌ها به‌سوی ☐ خود ندارد. رفتارش تقریباً مثل گذشته بود. مثل این‌که هیچ اتفاقی نیافتاده. آدریانا پرسید:

" راجع به چی حرف می‌زدید؟ "

آندریاس پاسخ داد:

" راجع به بر باد رفتن و بی ارزش شدن پرنسپ‌های اخلاقی ".

خود او زمانی در زندان کرکیرا (۶۲) سعی کرده بود کتاب اصول اخلاق اثر پروست (۶۳) را مطالعه کند که موفق نشده بود. این را در حالی گفت که تمام ذرات وجودش بلرزه درآمده بودند و به او نهیب می‌زدند که اصول اخلاقی او نیز در سرانجام سقوط قرار گرفته‌اند. سعی کرد از تلاقی نگاهش با نگاه آدریانا جلوگیری کند. در کنار اودسیس نشست در حالی که تمام تن‌اش بسمت آندریاس مایل شده بود. سکوت برقرار شد. هیچیک حرفی نمی‌زد. آن‌ها در سکوت و با هر دم و باز دم خود به نهانگاه افکار یکدیگر، که از چند و چون آن با خبر بودند، سرک می‌کشیدند و ترس و آرامش یکدیگر را محک می‌زدند. هر سه از راز یکدیگر هم با خبر بودند، و هم نبودند. لحظه‌ای سکوت. لحظه‌ای که نه سکون در زمان که توقف در زمان بود. درست مانند لحظه‌ای که انسانی بخواهد چون بازی برای شکار گنجشکی به پرواز درآید. با این تفاوت که در آن‌جا هم باز و هم گنجشک فرجام کار را می‌دانند. ولی این‌جا هیچیک از پایان کار مطمئن نبودند. پرنده کوچک کماکان لرزان و ☐ بی‌حرکت بر آشیانه خود نشسته است و باز شکاری کماکان به پرواز بلند خود مشغول.

فصل هیجدهم

وسط میدان ماریا صندوقی برای خیریه و ارسال نامه به خدا نصب شده بود. درست در مقابل آن مجسمه دخترک زیبایی قرار داشت که به "ناقوس برفی" معروف بود و در چند قدمی آن مجسمه پسرک بالدار بود که به "الهه فریبندگی" شهرت داشت. قرار گرفتن این سه در کنار هم معنای جالب و زیبایی داشت. گذشتن از زیبایی و دلفریبی، یعنی نزدیک شدن به خدا. محل کار ساموئل در همان نزدیکی بود. هروقت که هوا اجازه می‌داد، روی نیمکتی در آن میدان می‌نشست و به صندوق خیره می‌شد. با این امید که بالاخره روزی کسی را ببیند که به سمت آن رفته و نذر و نیاز خود را به آن صندوق بیندازد. تا آن روز هیچوقت موفق به دیدن نیازمندی نشده بود. بنظر می‌رسید کسانی که نذر و نیازی داشتند شب‌ها به آنجا می‌رفتند. از نوشته‌ای که روی صندوق چسبانده بودند، می‌شد فهمید که مسئولین آن جعبه جمعیت پیروان مریم مقدس اند. روی صندوق قید شده بود که هر یکشنبه نامه‌ها و درخواست‌هایی را که در آن ریخته شده خالی می‌کنند و به مراسم عشای ربانی می‌برند. آن روز شنبه بعد از ظهر ساموئل نیز خدای خود را رها کرده بود و به خود مرخصی داده بود. هوای خوبی بود. بهار در راه بود. نسیم بهاری مشام انسان را نوازش می‌داد. آسمان بلند و آبی و پهناور بنظر می‌رسید. اگر با دقت به درختان زیرفون نگاه می‌کردی متوجه سبزتر شدن برگ‌های آن‌ها می‌شدی. نارون دیرتر بیدار می‌شود. روی صندوق نذر و نیاز کسی با رنگ نوشته بود "بیز" که ساموئل معنی آنرا نمی‌دانست. به یکی از دست‌های مجسمه "فریبندگی" دست‌کش کودکی را آویزان کرده بودند. سال‌ها بود که به این میدان رفت و آمد داشت. همه جزئیات و تغییرات آن را بخاطر داشت. بارها به این فکر افتاده بود که دفتر خاطراتی تهیه کند و خاطرات خود از این میدان را در آن بنویسد. او معتقد بود که زندگی و تغییراتی که در آن میدان بوجود می‌آید، انعکاسی از زندگی مردم و تحولات جامعه سوئد است. در اواسط دهه شصت زمانی که او چاپخانه را خرید، در آن میدان حتی یک رستوران وجود نداشت. چشم‌هایش را بست و به کنکاش در خاطرات‌اش پرداخت. در آنجا یک فروشگاه لوازم فلزی؛ یک کتابفروشی، تعمیرگاه اتومبیل و یک سالن آرایش وجود داشت. ولی حالا یک رستوران چینی؛ یک رستوران یوگسلاو، یک بلغاری، دو ایتالیایی و یک کیوسک فروش سوسیس در میدان باز شده بود. توالت‌های قدیمی را خراب کرده بودند. چرا که مدت‌ها بود که به محلی برای ملاقات همجنس‌بازانی که جفتی برای خود نیافته بودند، تبدیل شده بودند. صاحب سالن آرایش عوض شده بود و حالا چند دختر مهاجر آنرا اداره می‌کردند. بنظر می‌رسید که عراقی باشند. فروشگاه لوازم فلزی به سالن ژیمناستیک و زیبایی اندام تبدیل شده بود و در کنار آن یک موزه اسباب بازی نیز باز شده بود. چهره میدان در مقایسه با گذشته کاملاً دگرگون شده بود و تنها چیزهایی که از گذشته باقی مانده بودند عکاسی ریوال و کتابفروشی و کلیسا بودند، بقیه همه تغییر کرده بودند. یک شرکت حق‌العمل‌کاری و نیز یک موسسه حقوقی نیز در آنجا دائر شده بود. دفتر شرکت کشتیرانی والانیوس (۶۴) تبدیل به شرکت فروش کامپیوتر شده بود. ورودی ساختمان هتل آستون (۶۵) را نیز تغییر داده بودند. در خیابان‌های اطراف میدان؛ یک پیتزا فروشی، یک رستوران ژاپنی، دو باشگاه کاراته، یک سالن ژیمناستیک، یک رستوران سوئدی و چند عتیقه فروشی و چندین آرایشگاه زنانه و درمان ناراحتی‌های پا و یک باشگاه پورنوگرافی که

□ هیچوقت از آن خوش‌اش نیامده بود، قرار داشت. از این میان او تنها به متخصص درمان پا خانم گن‌هیل‌دور (۶۶) اعتماد داشت و برای برداشتن میخچه‌ها و پوست‌های ضخیم و خشک پاشنه پایهای

□ خود از سال‌ها پیش نزد او می‌رفت. شایعات زیادی در مورد آن زن در جریان بود. یک چیز در

مورد او صدق نمی‌کرد. او هرگز مانند بقیه، همسو با موج بحران دهه هشتاد نشده بود و در طی پنج سال دستمزد خود را بالا نبرده بود. بسیاری از سالمندان را رایگان درمان می‌کرد. هروقت که ساموئل در مورد اقتصاد و مسائل اقتصادی با او بحث می‌کرد، در نهایت می‌گفت:

"پول بدترین آفت است".

اهل ایسلند بود و در دهه پنجاه در حالیکه کودکی را در آغوش داشت به سوئد مهاجرت کرده بود. پدر پسر یک سرباز آمریکایی بود که در پایگاه نظامی کفلاویک (۶۷) خدمت می‌کرد. متأهل و دارای فرزند بود. عاشق آن مرد شده بود و از او صاحب فرزندی شده بود. سرباز آمریکایی یک روز مؤدبانه برای او توضیح داده بود که:

□ "لذتش مال من، بچه‌ش مال تو."

او را رها کرده بود. حالا پسر مدیر عامل یک شرکت بزرگ بود و هیچ رابطه‌ای هم با مادر نداشت. ازدواج کرده بود و راحت زندگی می‌کرد. او هم سالن آرایش خود را اداره می‌کرد. نظر خوبی نسبت به سالن‌های آرایش جدیدی که در آن میدان باز شده بودند، نداشت. معتقد بود که آنها کار درستی نکرده اند. زمان زیادی گذشته بود. ساموئل در سوئد تقریباً جا افتاده بود. به آن خو گرفته و در آن ریشه دوانده بود. در این کشور احساس آرامش می‌کرد. خیابان‌هایی در این منطقه وجود داشتند که بارها دست در دست کاترینا و یا مایا از آن‌ها گذر کرده بود. سال‌ها در آن محله زندگی کرده بود. بسیاری از مردم محل را می‌شناخت و دوست‌اشان داشت. خود را متعلق به آن‌جا می‌دانست. چطور می‌توانست از آن‌جا دل بکند و به‌جایی دیگر نقل مکان کند؟ ناراحت بود. علت ناراحتی‌اش هم مشاجره لفظی او با آلینا بود. سال آخر دبیرستان بود و ساموئل برای چندمین بار از او پرسیده بود که بعد از پایان دوره متوسطه می‌خواهد چکار کند. ولی او مانند دفعات قبل با بی میلی جواب او را داده بود. غم، و سوگوار بودن آلینا را درک می‌کرد. ولی واقعیت این بود که درس و تحصیلات تعطیل پذیر نبودند و زمان در انتظار کسی نمی‌ماند. بحث آن‌ها در باره آلینا بود. ولی او مانند بسیاری از همکلاسی‌هایش نمی‌دانست که چکار می‌خواهد بکند. در دبیرستان آن‌ها تنها سه محصل سوئدی درس می‌خواندند. بقیه اکثراً فرزندان مهاجرین بودند. تعدادی از آن‌ها در سوئد متولد شده بودند، و بقیه در خارج از سوئد. تعدادی در نظر داشتند که به کشور پدر و مادرشان برگردند و بقیه خیال داشتند که در سوئد بمانند. آنچه مسلم بود، اکثریت آن‌ها هنوز نسبت به آینده خود نامطمئن بودند و برنامه و هدف معینی نداشتند. عدم اطمینان به آینده وجه مشترک همگی آن‌ها بود. و همین عدم اطمینان به آینده تاثیر نامطلوبی بر نتایج درسی‌اشان می‌گذاشت. اکثراً با اندیشه ادامه تحصیل در دانشگاه بیگانه بودند. این بی برنامه‌گی جوانان برای ساموئل قابل درک نبود. او و اکثریت جوانانی که متعلق به نسل او بودند، آرزوی تحصیلات عالی را داشتند. در زمان آن‌ها برای ورود به دانشگاه رقابت شدید بود. ولی حالا که درب دانشگاه‌ها به روی جوانان باز شده بود و امکانات فوق العاده‌ای در پیش روی آن‌ها قرار گرفته، بنظر می‌رسید که تمایلی به تحصیلات عالی ندارند و نسبت به آن کاملاً بی تفاوت اند. اکثر جوانان دل‌اشان می‌خواست که چند سالی درس و مشق را کنار گذاشته و به سفر دور دنیا بروند. بیشتر می‌خواهند کار کنند و پول در بیاورند تا درس بخوانند. دل‌اشان می‌خواهد هنرپیشه؛ خواننده هنرمند و یا نویسنده بشوند، ولی اصلاً تمایلی به درس خواندن و ادامه

تحصیل از خود نشان نمی‌دهند. مدت‌ها بود که در این مورد با یکدیگر درگیر بودند. هربار که ساموئل رشته درسی را به او پیشنهاد می‌کرد، آلینا با بی‌میلی رد می‌کرد.

"معلمی؟ خدا بدادم برسد! یعنی من هم مثل آن پیرزن عجوزه‌ای بشم که به ما سوئدی درس می‌ده؟ حقوق؟ اوه، خدای من! از این حرفه متنفرم! اقتصاد؟ دیگه بدتر".

هیچ پیشنهادی را نمی‌پذیرفت. بالاخره ساموئل سعی کرد که از طریق دیگری وارد شود که شاید بتواند او را به ادامه تحصیل ترغیب کند. بنابراین گفت:

"ولی پتروس درس خواند".

"پتروس درس خواند چون پدرش می‌خواست، نه به این خاطر که خودش دل‌اش می‌خواست".

"او چی می‌خواست؟"

"هیچی ... شاید زندگی کردن را".

درک چنین طرز فکری برای ساموئل دشوار بود. فهم نسل جوان از مفهوم و شیوه زندگی را نمی‌توانست درک کند. بنظر می‌رسید که جوانان امروزی درکی کاملاً متفاوت از برداشت او از زندگی دارند. آن‌ها کار کردن را بخشی از زندگی نمی‌دانند. بلکه به آن بمثابة رنجی ضرور برای زنده ماندن نگاه می‌کنند. بحث آن‌ها به مشاگره کشید و بی‌نتیجه تمام شده بود. آلینا به اتاق خود رفته بود و در را محکم بسته بود. ساموئل صدای گریه‌اش را از اتاق شنید. دل‌اش می‌خواست به اتاق رفته او را دل‌داری دهد، ولی منصرف شده بود و بجای آن سوار متر شد و به شهر رفت. سری به چاپخانه زد، مدتی در آن‌جا نشست و سپس درحالی‌که شدیداً از دست خود عصبانی بود به میدان آمد. چه اتفاقی افتاده؟ آخر او هم روزی جوان بود و سرشار از آرزو. کار و حرفه مهمترین بخش آمال و آرزوهای او را در تمام دوران جوانی‌اش تشکیل می‌داد. هیچگاه در اندیشه این نبود که چطور زندگی کند، بلکه همواره در این فکر بود که چکار باید بکند. آیا اوضاع جهان تا این حد دستخوش تغییرات اساسی شده؟ چه چیزی این جوانان را چنین خام و فریفته کرده است، که تنها بخود و خواسته خود (اگوئیسم) خود می‌اندیشند؟ چرا؟

ساموئل از درگیر شدن با دخترش نفرت داشت. آلینا از هر چیز برایش در این دنیا عزیزتر بود. ولی متأسفانه روابط آن‌ها بگونه‌ای پیش رفته بود که یکدیگر را آنطور که باید و شاید درک نمی‌کردند. ناراحت و پکر روی نمیکت در وسط میدان نشسته بود. خود را نا موفق، بدبخت و بد فهمیده شده احساس می‌کرد. حسرت روزهای را می‌خورد که آلینای کوچک‌اش در حالی‌که لبخندی شیرین بر لب داشت دوان دوان به‌طرفش می‌آمد، خود را در آغوش‌اش پنهان می‌کرد و با آن چشمان عسلی‌اش به او نگاه می‌کرد و می‌گفت:

"تو بهترین پدر دنیا هستی".

دل‌اش برای کودکش تنگ شده بود. کودکی که دیگر بزرگ شده بود. خوش شانس بود که حداقل او را در کنار خود داشت. وقتی به اودسیس و آدریانا فکر می‌کرد که چه اتفاقی برای پسرشان افتاده، دل‌اش کباب می‌شد. چطور انسان می‌تواند چنین درد و عذابی را تحمل کند؟ منقلب شده بود. دل‌اش

می‌خواست به آئینا تلفن بزند از او عذر خواهی کرده و او را برای ناهار دعوت کند. "دخترم؛ عزیزم، بی خیال هرچه درس و مشقه! آغوش من بدون تو تهی‌ست". تازه بلند شده بود که چشم‌اش به مومینا چومه‌ای افتاد. او در حالی‌که دست پسرش را گرفته بود بسمت صندوق پستی خدا می‌رفت. پسرک با آب‌هت و غرور در کنار مادرش گام برمی‌داشت. مادر و پسر مانند دو عاشق که فرصت بدست آمده را غنیمت شمرده، و تلاش داشتند که از هر لحظه آن حداکثر استفاده را بکنند، نجوا کنان با یکدیگر در حرکت بودند. چنان از خود مطمئن و غرق در یکدیگر بودند که گویی یک جان در دو قالب در حرکت است. ساموئل با خود فکر کرد:

"هیچوقت انسان مثل این دوره احساس امنیت و خوشبختی نخواهد کرد".

از مادر خود تصویر بسیار کمرنگی در یاد داشت. از پدر تقریباً هیچ. چهره‌اشان را بیاد نداشت، تنها احساسی بود که قلب و روح‌اش را نوازش می‌داد. گاهی حرکات و خنده‌های زنانه‌ای را در فضای شادی‌بخش اتفاقی در خانه‌ای بزرگ بخاطر می‌آورد. در زمان‌های بسیار دور؛ قبل از این‌که موج نفرتی که جهان بشری هیچگاه مشابه آن‌را بخاطر نداشت، همه چیز را در برگیرد و زندگی ملتی را به‌جهنم تبدیل کند، خانه‌ای که در خیابان تسالونیک (۶۸) واقع بود. نمی‌دانست که چرا و چطور چنین موجی براه افتاد. حتی نمی‌دانست که بر سر پدر و مادر و سایر اعضای خانواده‌اش چه آمد؟ در کدام گور جمعی، در کدام کشور مدفون بودند؟ گاهی در خواب احساس می‌کرد که گور والدینش را پیدا کرده، همین‌که به آن نزدیک می‌شد که گل‌هایی را که در دست داشت روی آن بگذارد، در حالیکه خیس عرق بود و ضربان قلب‌اش شدت یافته بود، از خواب بیدار می‌شد. یک گور شاید برای مردگان ارزش چندانی نداشته باشد. ولی بازماندگان آن‌ها برای تسلی روح خود به آن نیاز دارند، و وجودش اهمیت خاصی دارد. به او فرصت نداده بودند که با پدر و مادر خود آنقدر زندگی کند تا یاد آن‌ها را بخاطر بسپارد. از مرگ‌اشان هم نیز چیزی بیاد نداشت. حتی نمی‌دانست که آیا واقعاً مرده‌اند، یا از جهنم نفرت ضد یهود جان سالم بدر برده اند. معه‌ذا یاد آن‌ها همواره در روح و قلب‌اش انعکاس می‌یافت. تنها او بود که قادر به شنیدن صدای آن‌ها بود. تنها او. آیا مادرش هم نیز مانند مومینا که امروز دست پسرش را در دست داشت، دست او را در دست می‌گرفت؟ آیا او هم روزی مانند این پسرک از راه رفتن در کنار مادرش سرشار از احساس غرور و شادمانی شده بود؟ گاهی تصویری در ذهنش از یک روز تابستانی نقش می‌بست. زنی خندان در حیاطی باصفا درحالی‌که کودکی خردسال را روی پاهای خود نشانده بود، موهای او را می‌شست. آیا این زاده تخیلات او بود یا واقعاً یادواره‌ای از گذشته‌ای بسیار دور بود؟ هیچوقت نتوانست صحت و سقم آن‌را بفهمد. هیچ تصویری از کودکی‌اش باقی نمانده بود. تنها کاری که از دست‌اش برمی‌آمد این بود که در خیال خود گذشته را بنا کند و آنگونه که خودش می‌خواست آن‌را به تصویر بکشد. او آزاد بود که آنگونه که خودش؛ فکر و احساس‌اش به او حکم می‌کرد، گذشته‌ای را که بیاد نداشت، ولی یقیناً وجود داشت، به تصویر بکشد. مومینا و پسرک در مقابل صندوق خدا ایستادند. مومینا پس از جستجو در کیف بزرگ خود کلیدی بیرون آورد و صندوق را باز کرد. هم این‌که ساموئل خواست به او سلام کند متوجه سه پاکت نامه شد که مومینا بدون آن‌ها را نگاه کند در کیف خود گذاشت. وقتی‌که از جای خود بلند شد، گنجشکی از جلوی او جست زنان با تنبلی یک طاووس چند قدمی جلو رفت. حرکت گنجشک برای ساموئل جالب بود. با خود گفت:

"بهار گنجشک را هم سرمست می‌کند".

تصمیم‌اش عوض شد. آخه او چه داشت که به آن زن جوان بگوید؟ نگاه‌اش را به سمت دیگری برگرداند ولی دیر شده بود. مومینا او را دید و با خوشرویی به او سلام کرد. پسرش که گویی از این عمل مادرش زیاد خوشش نیامده بود، راست و خشک ایستاد. عکس العمل او بیشتر شبیه حسادت و اعتراض یک مرد کوچک بود که قابل درک هم بود. مادرش کمی او را به خود نزدیک‌تر کرد که از این طریق او را آرام کند. ولی او بدون توجه با چشمانی مضطرب و پرسیان ساموئل را می‌پایید. ساموئل گفت:

"من فکر می‌کردم که این صندوق همیشه خالیه و در این دور و زمونه دیگه کسی برای خدا نامه نمی‌نویسه".

مومینا خندید و گفت:

"اوه؛ کجاشو دیدی، هستند کسانی که انتظار دارند خدا پاسخ نامه‌های آن‌ها را نیز بدهد".

بعداً معلوم شد که خالی کردن آن صندوق از جمله وظایفی بود که جمعیت طرفداران مریم مقدس به عهده او گذاشته بود. کلیسا همیشه به او کمک کرده بود. و حالا او نیز متقابلاً هروقت کاری از دست‌اش برمی‌آمد برای‌اشان انجام می‌داد. از جمله این‌که هفته‌ای یک ساعت کلاس ژیمناستیک برای سالمندان در سالن ورزشی کلیسا برپا می‌کرد. صحبت آن‌ها ادامه یافت. کمی از باورها و فرهنگ مردم کشورهای مختلف باهم حرف زدند. ساموئل معتقد بود که در یونان حتی اگر کسی موفق به کسب اجازه برپایی کلاس ژیمناستیک برای سالمندان می‌شد، نه تنها مردم عادی بلکه در درجه اول خود سالمندان او را مسخره می‌کردند. سالمندان یونانی بیشتر ترجیح می‌دهند که روزها را به پرسه زدن و یا نشستن در کافه و ورق‌بازی سپری کنند. و اساساً کار جمعی برایشان مشکل است. ولی سوئدی‌ها فرهنگ دیگری دارند. کافی است فقط کسی آن‌ها را برای یک کار جمعی دعوت کند. همه راه می‌افتند. ساموئل بارها خود دیده بود که هر روز صبح عده ای با سنین مختلف در پارک شاهنشاهی جمع می‌شوند و به تمرینات رزمی، که نوعی ورزش تایلندی بود، می‌پردازند. برایش عجیب بود. چرا فرهنگ کشورهای مختلف تا این حد با یکدیگر فرق می‌دارد؟ چه چیز باعث بروز این همه گوناگونی در فرهنگ می‌شود؟ ساموئل مومینا را به یک فنجان قهوه در قنادی گوشه میدان دعوت کرد. مومینا بلافاصله پذیرفت. پسر که احساس کرده بود روزش خراب شده و دیگر نمی‌تواند آنگونه که خود فکر می‌کرد در کنار مادرش باشد، ناراحت بود و نمی‌خواست همراه آن‌ها برود. مادر بدون این‌که هیچگونه اثری از سرزنش در صدایش باشد به او گفت:

"می‌تونی بیرون بایستی، کمی تاب بازی کنی، بعد اگر دلت خواست بیایی تو. من شدیداً احتیاج دارم یه چیز گرمی بخورم".

پسر بدون هیچگونه اعتراضی قبول کرد. معلوم بود علیرغم سن کم‌اش، مثل یک مرد یاد گرفته است که از خودش مواظبت کند.

هوای داخل قنادی گرم و خوشبو بود. صاحب قنادی که ساموئل او را بخوبی می‌شناخت؛ به آن‌ها توصیه کرد که کیک آن روز را که خودش طبق یک دستورالعمل صربی تهیه کرده بود، امتحان کنند. صرب بود و از اهالی یوگسلاوی. ساموئل گاهی که بعدازظهرها برای صرف قهوه به آنجا می‌رفت، با او کمی گپ می‌زد. جنگ بوسنی همه مهاجرین یوگسلاو سابق را که در سوئد زندگی می‌کردند،

تحت تاثیر قرار داده بود. در آغاز تلاش داشتند که اتحاد خود را حفظ کنند، ولی موفق نشدند و بتدریج اختلافات شروع شد و دچار چند دسته‌گی و انشعاب شدند. با هر نفری که در جنگ کشته می‌شد، شعله خشمی در نقطه‌ای از جهان برافروخته می‌شد. او از جنگ متنفر و شرم‌منده بود. از فجایی که در کشورش می‌گذشت شرمسار و خشمگین بود. در عین حال بعنوان یک صرب نمی‌توانست بپذیرد که گناه هر آنچه که در بوسنی و یوگسلاوی سابق می‌گذشت، به گردن صرب‌هاست. گرچه تمام روزنامه‌های سوندی در تلاش بودند که به مردم القا کنند که این صرب‌ها هستند که جنگ می‌خواهند و جنایت می‌کنند. یک‌بار در حالی که اشک در چشم داشت به سامونل گفته بود:

" همه ما آدمکش نیستیم".

احساس و ادعای او برای سامونل کاملاً قابل درک بود. طی جنگ داخلی در یونان نیز چنین اتفاقی افتاده بود. در جنگ همیشه مردم عادی اند که باید بار گناهان ناکرده را بدوش بکشند. مردم هیچگاه آنطور که باید از تاریخ درس نمی‌آموزند. ضرب‌المثلی یونانی می‌گوید:

" یک دست، دست دیگر را می‌شوید".

ولی گاهی اتفاق می‌افتد که یک دست، دست دیگر را می‌شکند و یا زخمی می‌کند. کیک بسیار خوشمزه‌ای بود و سامونل از این‌که می‌دید که مومینا با اشتها آن را می‌خورد خوشحال بود. از او پرسید چنانچه میل دارد می‌تواند یک تکه دیگر سفارش دهد. که او هم بلافاصله پذیرفت. سال‌ها از آخرین باری که با یک زن جوان در کافه نشسته بود، می‌گذشت. با خود فکر کرد که نباید خود را به این اتفاق ساده دل خوش کند. این یک برخورد اتفاقی ست و طبعاً گذرا. ولی آیا واقعاً اینطور بود؟ اگر چنین بود پس او در این شبیه بعدازظهر در این میدان چکار می‌کرد؟ مگر او نبود که از همان اولین بار که آن زن جوان را در مراسم خاکسپاری دیده بود، آرزو کرده بود که ایکاش یک‌بار دیگر او را ببیند؟ حال در مقابل آن زن در قنادی شیک؛ فارغ از هرگونه تشویش و اضطرابی که قبل از دیدن او دچارش بود، نشسته بود و بدون وقفه گپ می‌زد. حرف‌های آن زن برایش جالب و شادی بخش بودند. وقتی که او تعریف کرد که سقف ایستگاه مترو در ناحیه جنوب بر اثر بارندگی چکه کرده است، از این‌که مومینا نتوانسته بود علت چکه کردن آب را بفهمد، حسابی خنده‌اش گرفت. مومینا مرتب تکرار می‌کرد که چرا باران به زیرزمین هم سرایت کرده؟ و به شوخی اضافه می‌کرد:

" تو راهروی زیرزمینی هم حتی باران اومده".

مومینا در تمام مدتی که در مقابل او نشسته بود به چشم‌های او نگاه می‌کرد. خوشحال بود و می‌خندید. حتی زمانی که حادثه‌ای دردناک را تعریف می‌کرد. او دیگر زنی بود که قصد داشت که به زندگی و حوادث آن امکان ندهد او را بیازارد و شکنجه کند. پسرک پس از چند لحظه ترسان و نفس زنان آمد تو. ترسیده بود و فکر کرده بود که شاید مادرش او را رها کرده و رفته. در کنار مادرش نشست. مومینا تکه‌ای از شیرینی خود را به او داد، پسرک با آرامی خاصی شروع بخوردن آن کرد. سامونل اسمش را پرسید. پسرک پرسان به مادرش نگاه کرد، مثل این‌که برای پاسخ دادن به سوال آن مرد غریبه به اجازه مادر نیاز داشت:

" الکساندر".

"چه اسم قشنگی. چند سالته؟"

به این جا که رسید، پسرک احساس کرد که ساموئل زیادی سؤال کرده. بلند شد و رفت بیرون. لحظه‌ای بعد مومینا نیز بلند شد، از شیرینی و قهوه تشکر کرد. ساموئل نیز متقابلاً به خاطر قبول دعوتش از او تشکر کرد. در بیرون قنادی از یکدیگر جدا شدند. مومینا بسمت پسر خود که □ تاب‌بازی می‌کرد رفت. نامه‌های خدا همراهش بود و می‌بایست آن‌ها را به مقصد می‌رساند. ساموئل نیز بسمت خیابان بلمن (۶۹) که ماشین‌اش در آن جا پارک بود براه افتاد. دلخور بود که چرا از او دعوت نکرده بود تا یکدیگر را یکبار دیگر در همانجا ملاقات کنند. چون جوانی چالاک و سرزنده □ گام برمی‌داشت. گنجشک احساس طاووس داشت.

فصل نوزدهم

اگر سامونل کمی کمتر سرگرم گفتگو بود، می‌توانست کی‌کی را که از آن طرف میدان رد شد و لحظه‌ای برای سفت کردن بند کفش‌اش توقف کرد، ببیند. کی‌کی لباس‌گرم آبی با مارک چمپیون به‌تن و کیفی با همان رنگ، که روی آن آرم پلیس چاپ شده بود، بردوش داشت. به‌سالن ژیمناستیک که در زیرزمین واقع شده بود و زمانی انبار زغال و چوب بود، می‌رفت. رستوران زیبای کنار آن نیز زمانی بار کثیفی بود که پاتوق یک سری آدم‌های خلافکار بود. قیافه کی‌کی به‌دل می‌نشست و در خاطر می‌ماند. کی‌کی آن‌روز صبح بر اثر شدت گرمای آفتاب که از پنجره اتاق خواب می‌تابید، بیدار شده بود. این اولین باری بود که در طی سه ماه گذشته فرصت یافته بود کمی بیش از حد معمول در رختخواب گرم خود آنگونه که دل‌اش می‌خواست دراز بکشد. خمیازه‌ای کشید و با دست تن خود را لمس کرد. گوئی می‌خواست مطمئن شود که این همان تنی است که با آن شب پیش روی تخت دراز کشیده بود. تا مغز استخوان‌اش خسته بود. روز قبل سه ماموریت پی در پی به او محول شده بود. اولی دعوائی خانوادگی در آپارتمانی در منطقه تنسا بود. در آن‌جا مردی با اسلحه گرم زنش را که فکر می‌کرد به او خیانت کرده تهدید به‌مرگ کرده بود. زنی که چون گنجشک ضعیف الجثه بود و مانند خرگوش از ترس به خود می‌لرزید، چطور می‌توانست به شوهرش خیانت کند؟ مرد که مست بود او را تا حد مرگ کتک زده بود. خون از سر و رویش جاری بود. چهار کودک خردسال او از ترس جیغ می‌کشیدند. ماموریت بعدی او، آوردن دختر چهارده ساله‌ای بود که سه پسر همسن و سالش در یک کلبه تابستانی در جنگل که از آن برای میخوارگی استفاده می‌کردند، به‌او تجاوز کرده بودند. او همراه مورتن برای آوردن آن دختر رفته بودند. پسرها در بازجویی اعتراف کردند که دختر برای اینکار همراه آن‌ها رفته بود. و این اولین بار نبود که آن‌ها با هم به آن کلبه می‌رفتند. پسرها کاملاً از حقوق خود به‌خاطر کم سن و سال بودنشان مطلع بودند، و می‌دانستند که کاری از دست پلیس ساخته نیست. بعلاوه دختر نیز نه تنها به دلیل ترس از آن‌ها بلکه به‌خاطر ترس از پدرش هرگز شکایت نمی‌کرد. تنها کاری که می‌توانستند بکنند، این بود که دختر را به اداره پلیس برده، کمی او را دلداری داده، حمام‌اش کنند و سپس او را بخانه برسانند. ماموریت سوم از همه بدتر بود. حادثه‌ای بود که پایانش قتل و خودکشی بود. یک مرد اریتره‌ای زن^۱ سوئدی خود را قصابی کرده بود. خیلی راحت با یک ضربه سر او را از تن جدا کرده بود و سپس رگ دست‌های خود را نیز بریده بود. در آخرین لحظه از عمل خود پشیمان شده بود و به پلیس تلفن کرده بود، که متأسفانه دیر شده بود. کی‌کی همواره در این فکر بود که تا کی می‌تواند به این کار ادامه دهد. بیاد گفته افسر ارشد پلیسی که رئیس او بود افتاد که می‌گفت:

"آدم عادت میکند".

این گفته صحت نداشت. نمی‌توانست به دیدن این صحنه‌ها عادت کند. بلکه برعکس، هر بار که با چنین صحنه‌های دلخراشی روبرو می‌شد، بیش از پیش منقلب و ناراحت می‌شد. تا زمانی‌که فکر می‌کرد، کار او در واقع خدمتی است که می‌تواند از تکرار این فجایع جلوگیری کند، کمی آرام می‌شد. ولی حالا دیگر چنین فکر نمی‌کرد. چرا که پی برده بود وظیفه او تنها این بود که شاهد صحنه‌های تراژیکی باشد، که دل‌اش را به درد می‌آوردند و هیچ‌کاری هم از دست او ساخته نیست. همیشه پس از ارتکاب جرم بود که به‌محل حادثه می‌رفتند. کی‌کی با برداشت خاصی که از رابطه بین نیکی و بدی، جنایت و مکافات و مجرم و قربانی داشت وارد کار پلیس شده بود. ولی حال دریافته بود که

درک او از این مقولات نادرست بوده. هیچ مرز معینی بین مجرم و قربانی، نیکی و بدی وجود ندارد. هیچگاه از پیش نمیتوان تعیین کرد که چه کسی مجرم و چه کسی قربانی است. حوادث زندگی و جامعه مانند یک گردونه لاتاری اند که هرگز از پیش نمیتوان تعیین کرد که بر روی کدام عدد از حرکت باز خواهد ایستاد. مرز بین مجرم و قربانی چنان شکننده و ناپایدار است که هر کس میتواند در یک لحظه به جانی و یا قربانی مبدل شود. او دیگر آن اعتماد بنفسی را که در شروع کار در خود احساس میکرد، از دست داده بود، و به ادامه کار اطمینان چندانی نداشت. در واقع باید گفت که او دیگر در هیچ موردی اعتماد بنفس لازم را در خود احساس نمیکرد. کابوسهای گذشته، بار دیگر شبها به سراغش میآمدند. فکر میکرد آنها را فراموش کرده، و توانسته خاطرات چرکین گذشته را از ذهن خود بشوید. ولی اشتباه کرده بود. هر شب کابوس به سراغش میآمد و خواب میدید که مورد تجاوز قرار گرفته است. گریان بیدار میشد و در گوشه تخت کز کرده میشست و میگریست. سنگینی آن مرد را کماکان بر جسم خود احساس میکرد. چنان منقلب میشد، که گویی همان شب مورد تجاوز قرار گرفته است. آیا روزی میرسید که از شر این خاطرات درد آور رهایی یابد؟ با هیچکس در این مورد حرفی نزده بود. فکر میکرد که میتواند این درد و کابوس را در پستوی قلباش دفن کند. ولی اشتباه کرده بود، چنین پستویی وجود ندارد. قلب را نمیتوان به پستوهای کوچک و مجزا تقسیم کرد. نه قادر بود آنرا فراموش کند و نه میتواند آن را بپذیرد و به این ظلم ناحق گردن نهد. پس چه راهی برایش باقی میماند؟ از تخت برخاست و با پای برهنه بهدستشویی رفت. از نگاه کردن به آینه هراس داشت. از دستشویی بیرون آمد و به آشپزخانه رفت. قهوه جوش را روشن کرد و روزنامه صبح را برداشت و با خواندن آن خود را سرگرم کرد. پنجره آشپزخانه مشرف به حیاط بود. در حیاط ساختمان دختر و پسر خردسالی به اذیت و آزار سگی بزرگ که تمایلی به بازی کردن با آنها از خود نشان نمیداد مشغول بودند. آفتاب میتابید و حیاط را روشن کرده بود. پس از آن کاری کرد که قبل از آن هیچگاه راجع به آن نیاندیشیده بود. گوشی تلفن را برداشت و شماره آلینا را گرفت. در این عمل او منطق ناگفتهای نهفته بود، که نیازی به اندیشیدن در باره درستی و نادرستی آن احساس نمیکرد. عکس العمل آلینا نیز همین منطق را در خود نهفته داشت. آلینا از شنیدن صدای او خوشحال شد. ملاقات قبلی را از یاد نبرده بود. بیاد داشت که چگونه کیکی با محبت و صمیمیت هنگامی که اشک میریخت، آرام در آغوشش گرفته بود و بدون این که کلامی بر زبان بیاورد، موهایش را نوازش کرده و دلداریش داده بود. در این مورد هیچ صحبتی بین آنها رد و بدل نشد. و به موضوعات دیگر پرداختند. از هوا و طراوت هوای بهاری و نیز خرید لباس بهاری و بالاخره بیرون رفتن با همدیگر صحبت کردند. علت سرخوش بودن کیکی در آن شب به بعد از ظهر نیز همین بود. چرا که بعد از مدتها و شاید سالها میدانست که امشب برنامه ای از پیش تعیین شده دارد. قرار بود با هم به کافه اپرا بروند، غذائی بخورند، چیزی بنوشند و برقصند و صحبت کنند. هیچکدام قرار نبود آن شب تنها باشد. کیکی بلافاصله بعد از دعوت آلینا، از عمل خود پشیمان شد. چرا که چنین پیشنهادی در آن شرایط گستاخانه و عاری از احساس بنظر میرسید. پس از پیشنهاد هر دو سکوت کردند و این کیکی بود که ادامه داد:

"عذر میخوام، شما شاید در چنین شرایطی تمایلی به بیرون رفتن نداشته باشید؟"

ولی آلینا میخواست که همراه او برود. گرچه بدرستی عمل خود مطمئن نبود، معذرا دلش میخواست که آن شب با کیکی باشد. اگر امتناع میکرد شب کسل کننده ای در انتظارش بود.

می‌بایست تمام شب را تنها با پدرش بگذارند، اگرچه او را بجز موقعی که چون دختر بچه‌ای با او رفتار می‌کرد، بیش از هر چیز در دنیا دوست داشت. درس‌هایت را خوانده‌ای؟ این یا آن کار را انجام داده‌ای؟ می‌دانست که پدرش منظور بدی ندارد. معه‌ذا برایش خسته کننده بود. تصمیم گرفت که همراه کی‌کی برود. اگر پتروس هم زنده بود، در چنین شبی بیرون می‌رفت. هربار که یاد او به‌سراغش می‌آمد، دل‌اش بدرد می‌آمد. گرچه این اواخر از شدت درد کاسته شده بود و کمتر بیاد او می‌افتاد. بعضی وقت‌ها از یادآوری حاضر جوابی خود در اوقاتی که با هم بودند، خنده‌اش می‌گرفت. آن روز نیز درست چون گذشته خنده‌اش گرفت، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده. پتروس پس از مرگ نیز، برایش شادی آفرین بود. حتماً، با کمال میل می‌خواست که آن شب را بیرون باشد. درست بهمین دلیل کی‌کی نیز سرخوش و با گام‌هایی سبک وارد سالن ژیمناستیک شد. لباس‌هایش را عوض کرد و تمرین را با رکاب زدن دوچرخه شروع کرد. سه دقیقه رکاب زد. اوضاع در اطراف او عادی بود. حرفه‌ای‌ها در آن موقع از روز تمرین نمی‌کردند. بیشتر نیمه آماتورهای مانند او بودند که در سالن حضور داشتند. اگر آنجا بودند حتماً متلک و یا لبخندی نثار سه دقیقه رکاب زدن او می‌کردند. حرفه‌ای‌ها ساکت و متفکر اند. آن‌ها با غرور در سالن قدم می‌زنند و اندام خود را با دقت و رانداز می‌کنند، مثل این‌که در انتظار دریافت فرکانس‌های ویژه‌ای از بدن خود اند. آن‌ها با حرکات خود تلاش می‌کنند به اطرافیان خود چنین القاء کنند که عضلات آن‌ها ورزیده‌تر و در عین حال برازنده‌تر از دیگران است. رفتاری که اولاً توهین‌آمیز و ثانیاً چندی‌آور است. کی‌کی مدتی سعی کرد که همراه آن‌ها تمرین کند، ولی نشد. این وقت روز برای او مناسب‌تر و بهتر بود. پس از رکاب زدن سراغ ماشین کشش رفت. دو ساعت تمرین کرد. بترتیب گروه گروه از ماهیچه‌های بدنش را بکار گرفت و به فعالیت وادار کرد. نیمه‌های تمرین خسته شد، کمی مکث کرد که نفسی تازه کند. گردش خون در رگ‌هایش شدت گرفت و بدنش گرم شد. نفس عمیقی کشید، بوی تند عرق بدنش را در مشام‌اش احساس کرد. در لحظه‌ای که نفس تازه می‌کرد چشم‌اش به‌مرد خوش‌قیافه میان سالی افتاد که او را زیر نظر داشت. شلواری سیاه و بلوزی به‌همان رنگ که دو شماره به‌تنش گشاد بود به‌تن داشت که روی آن نوشته شده بود "فرهنگ‌مرز نمی‌شناسد". سعی کرد نگاه‌اش با نگاه آن مرد تلاقی کند، ولی او نگاهش را دزدید و به‌طرفی دیگر خیره شد. احساس کرد که قبلاً در جایی او را دیده است. ولی کجا، این‌جا در سالن ژیمناستیک یا جایی دیگر؟ فرقی نمی‌کرد. حتماً او هم مثل سایر مردان میان‌سالی بود که تنها به منظور دید زدن تن و بدن دختران جوانی که تمرین می‌کردند، به سالن ژیمناستیک آمده بود. این تیپ افراد چشم چران را می‌شد همه جا دید. او را فراموش کرد و به تمرین خود ادامه داد. کار کاملاً درستی کرد. به‌خاطر آوردن آن مرد وظیفه او نبود. بلکه بر عکس این وظیفه آن مرد بود که او را به‌خاطر بسپارد. او قصد داشت که سرگذشت آن زن را بنویسد. آخرین تمرین برایش خیلی لذت‌بخش بود. به کمر روی زمین دراز کشید، دست‌ها را در کنار بدنش روی زمین گذاشت و پاها و باسنش را تا حدی که می‌توانست از زمین بلند کرد و تلاش کرد تا آنجا که امکان دارد پاها را به سر خود نزدیک کند. از این طریق تمام فشار و نیروی او روی شکم و در انتهای رحم‌اش متمرکز می‌شد، که لذت بخش بود. تمرکز نیرو در یک نقطه او را نشنه می‌کرد. عشق نیز همین احساس را در انسان بوجود می‌آورد. انسان عاشق تمام نیرو و انرژی خود را در یک نقطه و روی یک انسان متمرکز می‌کند. هنوز نتوانسته بود چنین انسانی را ملاقات کند. سریع دوش گرفت. آب پرتقالی را که همراه داشت سر کشید و در آن بعدازظهر، آرام سالن ژیمناستیک را ترک کرد و قدم به خیابان گذاشت. از فکر دو روز تعطیلی آخر هفته احساس آرامش می‌کرد. تن‌اش

سبک شده بود. دل‌اش نمی‌خواست به خانه برگردد. عرض خیابان را پیمود و وارد قبرستان مشرف به کلیسا شد. در کنار مجسمه مریم مقدس چند شاخه گل رُز زیبای زرد رنگ گذاشته بودند. در چند متری همین مجسمه بود که مدتی پیش یک کله تراشیده راسیست را به‌ضرب چاقو از پا در آورده بودند. پرونده‌ای مانند انبوه پرونده‌های حل نشده دیگر. قتلی که هنوز قاتل‌اش دستگیر نشده بود. مردد بود که روی نیمکت بنشیند یا نه؟ بالاخره نشست. به پشتی آن تکیه زد، نفسی عمیق کشید و در تخیلات خود فرو رفت. بیاد آهنگ "دختری در هاوانا" افتاد، آرام آن‌را زیر لب زمزمه کرد و همزمان با پا روی زمین ضرب گرفت.

فصل بیستم

آلینا عادت نداشت که تنها، آن‌هم با مترو به شهر برود. کمی ناراحت بود و ناخودآگاه بیاد پتروس افتاد. حس کرد که فکر و یاد او ذرات مغز او را اشباع کرده. علیرغم شلوغی مترو، کسی در کنار او نه‌نشست. مثل این‌که پتروس آن‌جا نشسته بود. با خود فکر کرد:

"چرا؟ چرا چنین کاری با من کرد؟"

در روزنامه خوانده بود که هر خودکشی در واقع فریادی برای کمک طلبیدن است. اگر چنین بود، پس چرا پتروس از او تقاضای کمک نکرد. جلوی قطار دراز کشید و جان خود را گرفت. شاید همین قطاری که او هم اکنون سوار آن بود و بطرف شهر می‌رفت که دوست جدید خود را ملاقات کند. نفس‌اش بندآمده بود. دل‌اش می‌خواست از قطار پیاده شود. خود را جمع و جور کرد و به اطراف نگاه کرد. دختران و پسران جوان هم‌سن او چنان تنگ هم چپیده بودند، مثل این‌که همه مردم دنیا بر علیه آن‌ها و در مقابل آن‌ها صف آرایی کرده‌اند. شاید حق داشتند! شاید دنیا بر علیه آن‌ها بود. با دیدن جوانان هم‌سن خود حال‌اش بهتر شد و روحیه‌اش تغییر کرد. پتروس مرده بود. غصه خوردن دیگر دردی را دوا نمی‌کرد. چرا خود را کشت؟ او باید زندگی کند. حتی به‌خاطر او هم که شده باید این کار را بکند. یک شب دیر وقت هنگام بازگشت از جشن شب لوسیا، پتروس به او گفته بود چنانچه اتفاقی برای من افتاد، تو به زندگی ادامه بده و سعی کن که خوشبخت باشی. آن شب آخرین باری بود که با هم به شهر رفتند. یکی از هم‌کلاسی‌هایش که با هم در مدرسه‌عالی تکنیک درس می‌خوانند جشن خصوصی در آپارتمان بزرگ‌اش برپا کرده بود که آن‌ها را هم دعوت کرده بود. آن شب خیلی خوش گذشت. آلینا زیاد رقصید. پسرها همه از او تقاضای رقص کردند. پتروس از این که آلینا همراه‌اش بود احساس غرور می‌کرد و بر خلاف عادتش مشروب زیادی خورد. همه زیاد نوشیدند. آلینا آن شب متوجه شد که گویا زیاد نوشیدن مشروب در بین دانشجویان دانشکده فنی امری عادیست. مهمانی تا پاسی از شب ادامه داشت و مجبور شدند که با تاکسی به‌خانه برگردند. این هم خود داستان جالبی بود. راننده تاکسی یک مهاجر بود. در همان شروع حرکت از پتروس پرسید که آیا دوست دارد که یک ساعت رولکس بخرد یا نه؟ و بعد کلکسیون از ساعت‌های مختلف به او نشان داد. پتروس ساعت احتیاج نداشت. وقتی که معامله صورت نگرفت راننده شروع به بدگونی از سوئد کرد. که آره همه زنان سوئدی فاحشه‌اند و مردان آن‌ها همجنس‌باز. سپس درحالی‌که دیلم بزرگ فلزی را از زیر صندلی جلو بیرون آورده بود و به آن‌ها نشان می‌داد گفت، این را برای این در زیر صندلی قایم کرده‌ام که اگر کسی از پشت بمن حمله کرد، با آن از خود دفاع کنم. آلینا به‌شوخی پرسید، تا حالا کسی تو را حین کار اذیت کرده؟ در این موقع راننده فرمان ماشین را رها کرد و بلوز کلفت خود را بالا کشید و جای یک زخم بزرگ و عمیق را به آن‌ها نشان داد و با قاطعیت گفت:

"این بیرون یک جنگله، همه وحشی‌اند."

بعد از این جریان بود که پتروس به او گفت اگر اتفاقی برای من افتاد دلم می‌خواهد تو خوشبخت زندگی کنی. پتروس بعضی از شب‌ها، علیرغم مخالفت شدید پدرش روی تاکسی کار می‌کرد. پتروس در زندگی شخصی نقطه ضعف چندانی نداشت، به‌جز یک مورد و آنهم علاقه شدید او به خریدن لباس‌های گران قیمت بود. بهمین دلیل باوجود این‌که در خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد، وام

دانشجویی کافی نبود. قصد داشت آپارتمانی کرایه کند و مستقل زندگی کند، ولی مادرش راضی نبود و شدیداً مخالفت می‌کرد. پتروس مادرش را خیلی دوست داشت و دلش نمی‌خواست کاری کند که موجب آزرده‌گی خاطر او شود. آلینا ناخودآگاه و بدون این‌که علت آن را بداند با خود فکر کرد: "ما ستاره‌هایی هستیم که از خود نوری نداریم." همیشه همین‌طور بود. در یک لحظه فکری به ذهنش هجوم می‌آورد که هیچ ارتباط مشخصی با افکار چند لحظه پیش او نداشت. گویی در حافظه‌اش بخشی وجود داشت که خود او هم از وجود آن بی‌خبر بود، و گاهی بدون این‌که قادر باشد علت و چگونگی آن را دریابد، آن بخش از مغزش فعال می‌شد و افکاری را به ذهنش تحمیل می‌کرد که خودش هم علت آن را نمی‌فهمید. در چنین مواردی احساس می‌کرد که شخص دیگری از درون او سر برآورده است. فکرمی‌کرد که خودش نیست، و برای این‌که مطمئن شود که خودش است، جلوی آینه می‌رفت و چهره خود را واری می‌کرد. آن روز نیز در مترو همین کار را کرد. کیف خود را باز کرد قوطی پودر صورت خود را بیرون آورد و آن را باز کرد و چندبار صورت خود را در آینه کوچکی که در پشت سر قوطی بود نگاه کرد که از وجود خود مطمئن شود. وقتی خود را شناخت، آن را بست و مجدداً در کیف گذاشت. خیالش راحت شد و آرام گرفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خود را آماده سرنوشتی که زندگی برایش تدارک دیده بود، کرد. کی‌کی زودتر آمده بود و در جلوی درب ورودی رستوران در انتظارش بود. هوا ملایم بود و آسمان صاف. نسیم خنکی از جانب بندرگاه می‌وزید. به قایق‌های توریستی که در مقابل هتل پهلو گرفته بودند، نظر افکند. پنجره‌های قصر پادشاه همه روشن بودند، که حاکی از این بود که شاه مهمان دارد و مهمان رسمی را به‌حضور پذیرفته است. استکهلم زیبا بود. گرچه شهر زادگاهش، شهر او نبود. ولی قرار بر این بود که آن جا شهر او بشود. فقط زمان لازم بود تا به آن عادت کند و خو بگیرد. زمان کافی پیش رو داشت. آلینا را دید که بسمت او می‌آید. برایش دست تکان داد. مانند دو دوست قدیمی یکدیگر را درآغوش گرفتند، اگرچه مدت زیادی از آشنائی آن‌ها نمی‌گذشت. هنوز زود بود و صف نبود. نگهبان ضمن این‌که آن‌ها را با دقت از نظر گذراند، با خوشرویی با آن‌ها برخورد کرد. بسمت پیشخوان تحویل کُت و پالتورفتند. در آن‌جا کی‌کی چشم‌اش به پسر جوانی افتاد که در مراسم خاکسپاری پتروس دیده بود. از نگاه پسر فهمید که او هم او را شناخته است. رستوران خلوت و آرام بود. میز آن‌ها در قسمت شیشه‌ای سالن قرار داشت. کی‌کی از همان ابتدا وظیفه میزبانی را به‌خود اختصاص داد. دو لیوان شراب سفید سفارش داد و برای آلینا توضیح داد که مهمان اوست و صورت حساب را □ او خواهد پرداخت. آلینا اعتراض کرد. ولی او مصمم بود و اصرار کرد. کی‌کی کار می‌کرد و درآمد داشت. آلینا مدرسه می‌رفت. عادلانه نبود. بعلاوه این‌که کی‌کی بود که پیشنهاد کرده بود که با هم به رستوران بروند.

"نمی‌دونی چقدر از دیدن تو خوشحالم".

کی‌کی این را گفت و دست‌های آلینا را در دست‌های خود گرفت. من هم خوشحالم. لحظه‌ای به‌همان حالت ساکت باقی ماندند. کی‌کی عهده‌دار سفارش غذا شد. آلینا نمی‌دانست که چه غذائی دوست دارد و بنابراین سفارش غذا را بعهده کی‌کی گذاشت. کی‌کی هم بالاخره فیله ماهی با برنج سفارش داد و بخاطر این‌که علت انتخاب خود را توضیح دهد گفت:

"بهتره غذائی بخوریم که خانه نمی‌خوریم".

سکوت برقرار شد و هر دو غرق افکار خود شدند، مثل این که در خود فرو رفتند که حواس خود را برای ادامه صحبت متمرکز کنند. شناخت چندان از یکدیگر نداشتند. می دانستند که باید تحمل کنند و با احتیاط شروع کنند. در سرآغاز یک دوستی صمیمانه و طولانی قرار داشتند. عجله نداشتند. همه در اطراف آن ها شدت گرفت. مهمانان جدیدی وارد رستوران می شدند و هر لحظه بر تعداد آن ها افزوده می شد. سر و صدا در سالن شدت گرفت. چیزی در اطراف آن ها تغییر کرده بود. کی کی تجربه بیشتری داشت، و گفت:

"مبارزه شروع شد."

منظور او از مبارزه، جلب توجه بود. مبارزه برای جلب توجه کردن و به رقص دعوت شدن. تمام شب را تنها در کنار بار نشستن، زیاد جالب نبود. گرچه چنین ریسکی برای آن ها وجود نداشت. زیبایی ملایم کی کی و شادابی و جوانی آلینا باعث شده بود که مردان جوان در سالن مرتب به آن ها نگاه کنند. این خود نوعی بازی بود و در این بازی دخترها همیشه موفق تر از پسرها بودند. دخترها همیشه کسانی را که خود می خواستند انتخاب می کردند. این نکته را پسرها نمی دانستند و نمی فهمیدند. کی کی پرسید:

"یونان هم مسافرت می کنی؟"

"هر تابستان."

"می تونی یونانی حرف بزنی؟"

"نه ... کمی می فهمم."

کی کی شروع کرد در باره پدرش حرف زدن که اتفاق عجیبی افتاد. بناگاه غم و عقده چندین ساله اش ترکید. مثل این که این همه سال در انتظار ملاقات با آلینا بود که سفره دلش را نزد او بگشاید، و حالا که لب گشوده بود پس چه بهتر هر آنچه که در پستوی سینه نهفته داشت بیرون بریزد. کی کی نه تنها در مورد پدرش بلکه همه چیز، و هر آنچه بر او رفته بود را برای او تعریف کرد. اولین بار بود که برای کسی حرف می زد. در تمام طول زندگی جرات نکرده بود به کسی اعتماد کند. تنها و بی کس در طی تمام این سال ها، ننگ و نفرت و غم اش را در سینه پنهان کرده بود. از همان زمان که تنها هفت سال بیشتر نداشت. تعریف کردن هر آنچه بر او گذشته بود، همانقدر برای خودش غیر منتظره بود که برای آلینا. خودش هم نمی دانست که چه اندوه گرانی در سینه اش تلنبار شده، و از حجم و سنگینی دمل چرکینی که بر سینه اش سنگینی می کرد، آگاهی نداشت. او در فیلم های سینمایی دیده بود که زنان باردار هنگام وضع حمل چگونه فریاد می زنند و کمک می طلبند، ولی هرگز درد و رنجی را که آن ها در آن لحظات بحرانی گرفتارش بودند به درستی درک نمی کرد تا آن شب. بر زبان آوردن آن همه رنج و درد، مانند درد زایمان برای او کشنده بود. جسمی از درونش، بخشی از وجودش که سال ها با آن زندگی کرده بود و آن را در پستوی قلبش پنهان کرده بود، لجام گسیخته بود و بیرون ریخت. درست مانند زنی که وضع حمل می کند. شیئی، جسمی، کودکی همه محدودیت ها و زنجیرها را پاره کرد و می خواست بیرون بیاید. و در مسیر خود هر آنچه که تاریک و چرکین و باز دارنده بود را بیرون می ریخت. کی کی از گفتن باز ایستاد. خود را دیگر سنگین احساس نمی کرد.

از اینکه سفره دل‌اش را پیش آلینا گشوده بود ناراحت و متعجب نبود، بلکه بیش از هر چیز از سکوت چندین ساله‌اش متعجب بود. با خود فکر کرد:

□ "طبیعی است که انسان‌ها نیاز دارند که برای کسی درد دل کنند".

چند لحظه‌ای ساکت شد. آلینا بدون این‌که چیزی بگوید به حرف‌های او گوش می‌داد و همانگونه که □ کی‌کی او را نوازش کرده بود موهای او را نوازش کرد و دل‌داریش داد که هق‌هق‌های خفیف‌اش فرو نشست و آرام گرفت. بلافاصله رقص شروع شد. صدای موزیک تا حدی بلند بود که گفتگو ناممکن بود. مرد جوانی که از پیش از شروع رقص نگاه‌اش متوجه آلینا بود، پیش آمد و او را به رقص دعوت کرد. آلینا به کی‌کی که با چشمانی اشک آلود لبخندی بر لب داشت، نگاه کرد. کی‌کی با علامت سر به او فهماند که دعوت‌اش را بپذیرد. خود او قصد داشت به توالی زنانه برود که آرایش چشم‌هایش را که درهم ریخته شده بود و قیافه‌اش مانند زن کتک خورده‌ای شده بود را سر و سامانی بدهد. شوالیه جوان رقصنده بسیار بدی بود. بی هدف تنش را حرکت می‌داد و شکلک‌های بی‌معنی در می‌آورد که گویا تقلیدی ناشیانه از یک زندگی سبک‌سرا به بود. آلینا از حرکات او خوشش نیامد و آن تمایل اولیه را در رقصیدن با او از دست داد. دل‌اش می‌خواست هرچه زودتر موزیک قطع شود که به سر میز خود باز گردد. با بی‌میلی می‌رقصید تا وقت بگذرد. هر از گاهی به مرد افلیجی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته و در وسط پیست رقص با چشمانی خندان خود را تکان می‌داد، نگاه می‌کرد. آلینا فکر کرد:

□ "انسان‌هایی هستند که حاضر نیستند مشکلات و ناتوانی خود را بپذیرند".

خیلی دل‌اش می‌خواست جلو رفته و آن مرد افلیج را در آغوش بگیرد. در واقع این خود او بود که نیاز داشت کسی او را در آغوش بگیرد. به جوانی که با او می‌رقصید نگاه می‌کرد، خیلی بد می‌رقصید. ولی قیافه‌اش از مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود بهتر بود. تازه می‌خواست □ به او بگوید؛ ببین، می‌تونی منو بغل کنی، که موزیک عوض شد و ریتم آن بسیار سریع شد. جمله ناگفته‌اش را قورت داد و سرحال و نشنه خود را وسط پیست رقص انداخت و با انرژی □ خارق‌العاده‌ای شروع به رقصیدن با آن ریتم سنگین کرد. وجودش به گلوله‌ای گداخته تبدیل شد و آن همه انرژی و شور جوانی که به ناحق و با فشار در درون او با آن قرهای ملایم و کسل‌کننده به بند کشیده شده بود، رها شدند و به سراسر وجودش گسترش یافتند. چون قوئی مست به رقص درآمد. مردی که با او می‌رقصید قدمی به عقب رفت و به پیروی از او بقیه نیز که در پیست رقص بودند، حتی مردی که روی صندلی چرخ‌دار نشسته بود، کنار رفتند و محو تماشای رقص او شدند. دایره‌ای □ در اطرافش تشکیل شد که مرکزش او بود. لرزش موزون پیکرش حکایتی را تعریف می‌کرد که همه حاضرین مشتاق شنیدن آن بودند. خودش نمی‌دانست چکار می‌کند. بنظر می‌رسید که در دنیایی □ دیگر است. دیگران را نمی‌دید. مثل این‌که تنها او بود که در پیست رقص با خدای خود، با بی‌کسی و سرنوشت خود می‌رقصید. در سوگ زندگی خویش، و برای زندگی‌اش می‌رقصید. بالاخره با توقف موزیک او نیز خسته و فرسوده از حرکت باز ایستاد. مردی که با او می‌رقصید چنان با احتیاط او را به سمت میزش هدایت کرد که گویی او سخت بیمار است. زبان‌اش بند آمده بود و نمی‌دانست که چه بگوید و چه بکند. گرچه ضرورتی هم نداشت. طبق معمول در جلو در توالی زنانه صف طولی □ تشکیل شده بود. مشکل بشه فهمید که خانم‌ها داخل توالی چکار می‌کنند که این‌قدر طول می‌دهند. و

تازه جالب اینجاست که ایستادن در صف برایشان مهمتر است تا رفتن به توالی. آنجا می ایستند و از هر دری با هم گپ می زنند. حتماً درمورد مردانی که با آنها بوده اند، هم حرف می زنند. خانم ها در صف توالی خیلی به همدیگر اعتماد دارند. کی کی آن شب نیاز چندانی به معاشرت با آنها در خود احساس نمی کرد. بنابراین ترجیح داد که بیرون از صف در نزدیکی پیشخوان تحویل لباس منتظر بماند. در آنجا بود که مرد جوانی را که در مراسم خاکسپاری دیده بود، دوباره دید. جلو آمد:

"سلام".

نگاهش کرد. از نزدیک قیافه جذابتری داشت. موهایش مشکی، و پوست صورت به دقت اصلاح شده اش در روی گونه ها صاف و کبود رنگ بودند، که از ویژگی های چهره مردان جنوب اروپاست. چشم های فوق العاده سیاه اش با مردمک های درشت اش در چهره اش می درخشیدند.

"سلام. ما قبلاً همدیگر را دیده ایم، مگه نه".

کی کی دوست نداشت که خود را به آن راه بزند و اظهار بی اطلاعی کند.

"یادم می آید".

جوان از کی کی پرسید:

"پتروس را می شناختی؟"

"من می خواستم چنین سنوالی از تو بکنم".

این جمله را سریع گفت و وظیفه و علت حضور خود را در آن روز برایش توضیح داد. مردم در رفت و آمد بودند و صحبت کردن مشکل بود. مرتب کسانی در جلوی پیشخوان ظاهر می شدند که یا لباس تحویل می دادند و یا لباس خود را می گرفتند.

"می توانیم دیرتر؛ وقتی که رستوران تعطیل می شه، همدیگر را ببینیم؟"

ناراحت بنظر می رسید. حتی بیشتر، باید گفت مضطرب و ناراحت بود. مثل این که مدت ها بود که منتظر چنین موقعیتی بود که در باره ی مرگ آن پسر با کسی صحبت کند. کی کی کمی مکث کرد و گفت:

"من تنها نیستم، با دوستم این جا آمده ام".

"می دونم. آلینا. پتروس راجع به او زیاد حرف می زد. منو نمی شناسه".

کی کی باز کمی فکر کرد و گفت:

حالا ببینم چه می شه. من هم با کمال میل علاقه دارم چیزهای بیشتری راجع به پتروس بدونم. دستاش را پیش آورد و گفت:

"گیانیس. اسم من گیانیس است".

کی‌کی نیز دست‌اش را جلو برد و با او طوری دست داد، که مثل این که موافقتنامه‌ای را امضا کرده‌اند. دست‌اش گرم و خشک بود.

"کاترینا".

اولین باری بود که از اسمی استفاده می‌کرد که پدرش او را صدا می‌کرد. تعجب کرد.

"کاترینا".

دو باره تکرار کرد که مطمئن شود که اسم خودش است.

"پس همدیگه رو می‌بینیم، کاترینا".

گیانیس بلافاصله دست او را رها کرد. کی‌کی از این عمل او چنین برداشت کرد که گیانیس قصد داشت به او بفهماند که قصد تور کردن او را نداشته است. برای لحظه‌ای از این‌که موفق نشده بود تا نظر پسرک را به‌خود جلب کند آزرده شد. در همین لحظه در صف جلوی در ورودی رستوران دو نفر درگیر شدند. گیانیس باسینه سپر سریع و با گام‌هایی بلند بیرون رفت که به دو نگهبان جلوی در کمک کند. کی‌کی با نگاه رفتن او را دنبال کرد. معلوم بود از آن تیپ جوان‌هایی است که از درگیری هیچ ابائی ندارند. دنبال‌اش نرفت. بعد از مدت‌ها این اولین بار بود که دو روز آخر هفته را تعطیل بود. به سالن برگشت. آلینا برای او دست تکان داد و او هم نیز متقابلاً دست تکان داد. مانند دو دوست که در دو سوی ساحل یک رودخانه ایستاده بودند. شب‌های کافه آپرا یکسان بودند. آن شب نیز شبی مانند بقیه شب‌ها بود. رستورانی لوکس که محل رفت و آمد آدم‌های سرشناس بود. می‌آمدند، می‌خوردند، می‌نوشیدند، می‌رقصیدند و با هم آشنا می‌شدند. هرآشنائی حکم سفری کوتاه لذت بخش و یک شبه را داشت. صبح روز بعد هرکس پی کار خود می‌رفت. ولی آن شب برای آلینا بگونه‌ای دیگر بود. او سرمست از خودنمایی خود بود. سرمست از این‌که توانسته بود در نمایشی گرچه نه به بلندای یک باله، خود را در چنین رستورانی نشان دهد. چهره‌های مشهور یکی یکی وارد می‌شدند و با روشنائی جمال خود سالن را روشن می‌کردند. یکبار نوبت خاتمی بود که اخبار هوا را در کانال چهار تلویزیون می‌خواند، دفعه بعد نوبت مجری یکی از برنامه‌های کانال دو تلویزیون و یا فلان هنرپیشه‌ای که شهرتش را مدیون باردار شدن از شخص نالایقی بود، و یا هنرپیشه‌ای که از دومین همسرش جدا شده بود که با همسر اولش ازدواج کند و قس علیهذا. کارکنان رستوران چون شاهان از آن‌ها پذیرائی می‌کردند. بهترین میزها را به آن‌ها می‌دادند و بلافاصله چند نفر از مهمانان برای گرفتن امضا دورشان جمع می‌شدند. آلینا حرکات این چهره‌های معروف را که در میزهای اطراف ولو بودند، زیر نظر داشت. همگی آن‌ها علیرغم تمام تفاوت‌هایی که با هم داشتند، دارای یک وجه مشترک بودند، و آن نوعی حرص و دریدگی بود که در نگاه همه‌اشان احساس می‌شد. شاید چنین نبودند. اغلب لباس‌های گران‌قیمت بتن داشتند و با هیجان و ادا و اطوار فراوان از خود تعریف می‌کردند و در خودنمایی به‌رقابت با یکدیگر مشغول بودند. مثل این‌که عقده‌های دوران کودکی‌اشان را می‌خواستند خالی کنند. چشم دیدن یکدیگر را نداشتند. این انسان‌ها خواسته‌هایی داشتند که اساساً با خواسته‌های او خوانائی نداشتند. احساس کرد که از پا درآمده و خسته شده. برای چه آنجا آمده بود؟ آیا او هم دل‌اش می‌خواست تا دیده شود؟ کی‌کی چطور؟ خواست نظر کی‌کی را بپرسد، که مردی با موهای دم اسبی و ریشی که معلوم بود پنج

روزی می‌شد که اصلاح نکرده، جلو میز آن‌ها آمد و بدون کلامی در کنار کی‌کی نشست. هر دو به او خیره شدند. از جیبش یک کارت ویزیت طلایی بیرون آورد که نشان می‌داد ایشان یک عکاس خارجی تشریف دارند. کی‌کی با خونسردی کارت را گرفت و ریز ریز کرد. مرد ناراحت نشد. ولی با خنده‌ای تلخ از آنها پرسید لژی (همجنس‌گرا) هستند و میز را ترک کرد. کی‌کی که عصبانی شده بود، با صدائی بلند، تا حدی که آن مرد بشنود فریاد زد:

"حرامزاده کونی".

این گفته او تنها موجب خنده مجدد آن مرد شد. کی‌کی خیلی منقلب شده بود. دل‌اش می‌خواست هرچه زودتر آن‌جا را ترک کند. آلینا نیز علاقه چندانی به ماندن در خود احساس نمی‌کرد. آن همدلی که آن دو سرشب نسبت بهم احساس کرده بودند، از بین رفت و آفتابش غروب کرده بود. دیگر وقت‌اش بود به‌خانه بروند که شاید خاطرات دلچسب سرشب را در گنجینه قلب خود حفظ کنند. وقتی که لباس‌های خود را گرفتند، گیانیس برای کی‌کی دست تکان داد و به او فهماند که منتظر اوست.

"منتظر نباش".

کی‌کی این را گفت و بلافاصله یاد دست گرم گیانیس افتاد. بیشتر عصبانی شد. ساعت از یک گذشته بود. هوا طراوت و دلچسبی سرشب را نداشت. سوزی سرد از جانب شرق می‌وزید. دو دختر جوان برای لحظه‌ای مردد و سرگردان در مقابل هم ایستاده بودند، که کی‌کی گفت:

"متأسفم از این که عصبانی شدم".

آلینا نگاهش کرد و سپس کمی روی انگشتان پا بلند شد و گونه‌اش را بوسید.

"شب خوبی بود. خیلی خوشحالم از این‌که تو دوست منی".

کی‌کی نفس گرم او را بر گونه خود احساس کرد و در دم دریافت که وجود این دختر برای او خیلی با ارزش است. گرچه نمی‌دانست چرا و چطور، ولی یقین حاصل کرده بود که ملاقات آن‌ها بی حکمت نبوده. چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. کی‌کی آلینا را تا ایستگاه مرکزی مترو همراهی کرد. درست در آخرین لحظه‌ای که سرویس آخر حرکت می‌کرد به آنجا رسیدند. قطار انباشته از جوانان از ملیت‌ها و نژادهای گوناگون بود که به‌زبان‌های مختلف با هم حرف می‌زدند.

"در آینده بچه‌های زیبای زیادی متولد خواهد شد".

کی‌کی در حالی‌که به این فکر بود، تصمیم گرفت به کافه اپرا برگردد.

"فردا برات زنگ می‌زنم".

"درس دارم. تمام روز خونه‌ام".

آلینا این را در پاسخ کی‌کی گفت و سوار قطار شد. بمحض این‌که نشست شروع کرد تا آنچه را که آن شب گذشته بود برای خود تعریف کند. این عادت او بود. وقایع و اتفاقات تا به کلام در نمی‌آمدند برای او معنای واقعی خود را پیدا نمی‌کردند.

فصل بیست و یکم

آپارتمان در طبقه سوم مشرف به حیاط بود. کی‌کی از رفتن به آپارتمان او نگران نبود. خود او هم به همان طرف می‌رفت. گیانیس در خیابان کروک ماکار، (۷۰) کمی بالاتر از سربالائی بعد از خیابان کمربندی زندگی می‌کرد. آن منطقه را می‌شناخت. در دوره‌ای که دانشجوی مدرسه پلیس بود، یک‌بار بعنوان کارآموز مسئولیت تحقیق پیرامون پرونده یک قتل را که در آن منطقه اتفاق افتاده بود، بعهده داشت. دختر جوانی را در کنار نرده‌های زمین ورزشی خفه کرده بودند. پرونده‌ای که انگیزه و قاتل آن هرگز پیدا نشد.

"گرسنه‌ای؟"

با سر پاسخ منفی داد.

"اگر باعث زحمت نیست، من چای می‌خوام."

گیانیس گرسنه بود.

"مطمئنی نمی‌خوای سوپ ماهی را مزه کنی؟ خودم پخته‌ام."

کی‌کی با مهربانی به او نگاه کرد.

"عالیه. پختن آن را از یک ماهیگیر در میکونوس یاد گرفته‌ام."

گیانیس در حالی که سوپ ماهی را گرم می‌کرد و بشقاب و قاشق و چنگال‌ها را روی میز می‌گذاشت برایش تعریف کرد که تابستان‌ها برای کار به یونان می‌رود. کی‌کی پرسید:

"می‌خوای برگردی یونان زندگی کنی؟"

"نمی‌دونم. یونان را خونه خودم نمی‌دونم ... مادرم این‌جاست ... گرچه زیاد همدیگر رو نمی‌بینیم ... ولی بهر حال این‌جا ست."

به اتاق نشیمن رفت و با عکس زن میانسالی با چشمانی درشت و قهوه‌ای، در دست برگشت.

"اینه."

"خوشگله."

گیانیس از این گفته کی‌کی خوشحال شد. خوشحالی‌ش را می‌شد براحتی در چهره‌اش خواند. سوپ ماهی که درست کرده بود خیلی خوشمزه بود. گرچه کی‌کی مقدار بسیار کمی از آن مزه کرد، معه‌ذا از مزه آن خوشش آمد. گیانیس ذره‌ای کره روی نان‌اش مالید. کی‌کی با خنده پرسید:

"رژیم داری؟"

"تو هم خوشگل هستی."

کی‌کی جوابی نداشت که به او بدهد. در سکوت غذایشان را خوردند. او با کمال تعجب از بودن در آنجا احساس راحتی می‌کرد. نه عصبی و نه نگران بود. دل‌اش نمی‌خواست سکوت را بشکند. چایش سرد شده بود. گیانیس خیلی راحت از او پذیرائی می‌کرد. خودش آب نوشید.

"فردا مسابقه دارم، باید احتیاط کنم."

"چه مسابقه‌ای؟"

"کاراته، دل‌ات می‌خواد بیای؟"

"جدی همدیگر را می‌زنید؟"

"آره."

"نمی‌ترسی؟"

"چرا."

"پس چرا مسابقه می‌دی؟"

"برای این‌که دل‌ام نمی‌خواد ترسو باشم. باز هم سوپ می‌خوای؟"

سفره را سریع جمع کرد و با هم به اتاق نشیمن بازگشتند. بر دیوار اتاق نشیمن آفیش‌های مسابقه را چسبانده بود. اسم او در اغلب آفیش‌ها دیده می‌شد.

"کاراته‌باز خوبی باید باشی."

گیانیس جوابی نداد. کی‌کی احساس کرد که وقت‌اش رسیده که مسئله اصلی را مطرح کند.

"حالا بگو ببینم از پتروس چه می‌دونی؟ چرا خودکشی کرد؟"

گیانیس روی مبل ارزان قیمتی در مقابل او نشست و گفت:

"از کجا بدونم؟"

"فکر کردم شاید شما دوست بودید."

"آره دوست بودیم ... ولی دوست بودن به این معنی نیست که من همه چیز اونو می‌دونم."

"واقعاً نمی‌دونی؟"

کی‌کی این جمله را طوری بیان کرد که او کاملاً متوجه عدم باور او به گفته‌هایش بشود. و این برخورد باعث آزار گیانیس شد. سریع از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. و بعد از مدت کوتاهی با یک لیوان بزرگ آب به اتاق برگشت. کی‌کی فهمید که او را در بد مخصه‌ای گیرانداخته و بزودی □ لب باز می‌کند. فقط کمی احتیاط لازم بود. چرا که او از آن تیپ جوان‌هائی بود که حاضر به صحبت با پلیس نبودند. بنابراین تصمیم گرفت نه در هیبت پلیس، بلکه بیشتر در سیمای یک زن با او

برخورد کند و او را به حرف بیاورد. اجازه گرفت که به توالی برود. در توالی همه وسائل با نظم و ترتیب خاصی سر جای خود قرار داشتند. در آن اتاق کوچک بدون پنجره همه چیز تمیز بود و برق می‌زد. آیا او دوست دختر داشت؟ سریع کمد کوچک پشت آینه حمام را باز کرد. هیچ چیز غیرعادی در کمد نبود. نه آمپول و نه داروی دوپینگ. تنها چند قوطی قرص ویتامین در آن بود و یک مجله سریال در کف توالی افتاده بود. موهایش را شانه کرد و با پشت دست چند قطره ادکلن پشت لاله‌های گوش‌اش زد. وقتی از توالی برگشت، گفت:

"اگه دوست نداری، لازم نیست از پتروس حرف بزنی."

گیانیس با چشمان بزرگ قهوه‌ایش به او نگاه کرد و سپس با زبانی ساده گفت:

"خیلی بدبخت بود."

دوباره ساکت شد. مثل این‌که تصمیم داشت که چیز دیگری نگوید. کی‌کی با چیره دستی تمام در مقابل او نشست، پاها را روی هم انداخت و تکرار کرد.

"ضرورت ندارد راجع به پتروس حرف بزنی. از مسابقه فردا برام تعریف کن."

گیانیس بناگاه از جا برخاست و گفت:

"همجنس‌گرا بود، خوبه؟"

سکوت برقرار شد. کی‌کی نگاه‌اش کرد و بلافاصله فهمید که گیانیس از آن دسته جوانانی است که در محیطی رشد کرده که پدیده همجنس‌گرایی هنوز حل نشده. در دنیای این دسته از جوانان فرهنگی حاکم است که دگرجنسی را نوعی ننگ می‌دانند و همجنس‌گرا در نظر آن‌ها موجودی کثیف و پست محسوب می‌شود. در دنیای این دسته از جوانان، یک مرد باید یک مرد باشد. برای کی‌کی تعجب آور نبود. این سوال در همان اولین ملاقات و گفتگویی که با آلینا داشت به ذهن‌اش خطور کرده بود. آلینا در صحبت‌هایش گفته بود:

"او مثل بقیه پسرها نبود."

همان‌روز کی‌کی فکر کرده بود:

"پس او چطوری بود؟"

راست به چشم‌های گیانیس نگاه کرد و محکم گفت:

"ما تو قرون وسطی که زندگی نمی‌کنیم."

"نه ... ولی پتروس یونانی بود ... اگر این موضوع افشا می‌شد ... پدر و مادرش از خجالت می‌مردند. بهمین خاطر او این موضوع را از همه پنهان می‌کرد ... حتی دوست دختر هم گرفته بود ... شانس آورده بود. دوست دخترش را هم خیلی دوست داشت ... ولی ادامه این وضع در دراز مدت امکان‌پذیر نبود ... من بهترین دوست او بودم ... ولی جرأت نمی‌کرد منو به پدر و مادرش معرفی کنه ... پدر و مادرش برایش آرزوهای بزرگی در سر داشتند ... و من از دید آن‌ها

نمی‌توانستم دوست مناسبی برای او باشم ... بنظر آن‌ها من آدم بی‌خودی هستم ... پانزده ساله بودم که مدرسه را ول کردم ... کسی مثل من نمی‌توانست دوست مناسبی برای پسر آن‌ها باشد."

دو مرتبه روی مبل نشست.

"خیلی‌ها این موضوع را می‌دانستند؟ شاید کسی به این دلیل او را تحت فشار قرار داده؟"

"نه ... فقط من این قضیه را می‌دانستم."

"شما دو تا یک جفت بودید؟"

گیانیس با سر پاسخ منفی داد. نه ... من همجنس‌گرا نیستم ... ولی او عاشق من بود... خودش این طوری می‌گفت ... من هم او را دوست داشتم ... ولی نه آنطوری ... نه، من همجنس‌گرا نیستم ... یک‌بار تلاش کردیم ... ولی من نمی‌تونستم ... علیرغم اینکه دوستش داشتم، ولی برام خیلی سخت بود... مثل برادر کوچک من بود... نمی‌تونستم با برادر کوچک خودم بخوابم ... بهش افتخار می‌کردم ... از او خیلی خوشم می‌آمد. ... خیلی باهوش بود ... خیلی با سواد بود."

"آلینا به او شک نمی‌کرد؟"

"من نمی‌دونم."

با درماندگی آهی عمیق کشید و ساکت شد.

کی‌کی نگاهش کرد و پرسید:

"دلالت بر اش تنگ می‌شه؟"

گیانیس به بالا نگاه کرد.

"بهترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که اینقدر قضیه را پیگیری نکنی ... او بخاطر این‌که رازش را سربسته نگاه دارد خودکشی کرد ... اینقدر تحقیق نکن ... ولش کن بذار روح‌اش آرام باشه."

این را گفت و دوباره ساکت شد. فکر کی‌کی مغشوش شده بود. آیا خود او نیز از این‌که احساس‌اش با سایر دخترها تفاوت داشت نمی‌ترسید؟ چرا وقتی که آن مرد غریبه به شوخی از آن‌ها پرسید که آیا آنها لزبی اند اینقدر برآشفته و عصبانی شد؟ چه احساسی نسبت به آلینا داشت؟ بلند شد که برود. حداقل اینطوری فکر کرد. ولی بجای این‌که راه بیفتد درست در مقابل گیانیس ایستاد و با کلماتی شمرده از او پرسید:

"بنظر تو من مثل لزبی‌ها هستم؟"

گیانیس بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و سپس او را بسمت خود کشید و سرش را به میان پاهای او برد. کی‌کی نه تنها تلاش نکرد که خود را رها کند، بلکه با دست گردن او را گرفت و سر و لب‌هایش را بیشتر میان پاهای خود فشار داد. وقتی که بیدار شد ساعت یک بود. اگر سر و صدائی که از زمین فوتبال زینکنز دام (۷۱) نبود، مسلماً بیشتر می‌خوابید. دو تیم فوتبال دخترانه با هم مسابقه می‌دادند

و سر و صدای ناشی از تشویق‌های والدین، مربیان و خواهران و برادران آنها او را از خواب بیدار کرده بود. روی میز آشپزخانه یادداشتی دید که روی آن نوشته شده بود:

"من تو سالن ورزشی سولنا هستم. مسابقه ساعت دو شروع میشه. گیانیس".

گیانیس با حروفی درشت و دست‌خطی بچگانه یادداشت را نوشته بود. کی‌کی با محبت و عشق به کاغذ یادداشت نگاه کرد. اگر عجله می‌کرد می‌توانست سر موقع به سالن برسد. بی‌میل بود. تمایلی به عجله کردن در خود احساس نکرد. دل‌اش نمی‌خواست او را در حال کتک کاری ببیند. همین‌که می‌دانست او در رختخواب چگونه عشق‌بازی می‌کند از سرش هم زیاد بود. در مقابل آینه‌ای که در راهرو نصب شده بود ایستاد و پیکر بلند و عریان خود را در آن ورنانداز کرد. سال‌ها بود که از نگاه کردن به تن خود در آینه هراس داشت. از دیدن خود در آینه خوشحال شد. احساسی لطیف در وجودش بحرکت درآمد. او زیبا بود، بعلاوه یک زن بود. یک زن با تمام ویژگی‌های خاص یک زن. لیوانی بزرگ قهوه درست کرد روی تخت دراز کشید و به آئینا تلفن کرد. حرف‌های زیادی برای گفتن داشتند.

فصل بیست و دوم

گیانیس صبح زود از خواب بیدار شد. کی‌کی در کنار او خوابیده بود. دل‌اش می‌خواست او را نوازش کند، ولی وقت زیادی نداشت، چهار ساعت بیشتر به شروع مسابقه نمانده بود. منصرف شد. گرچه کم خوابیده بود، ولی بدنش قوی بود و عادت داشت. جای نگرانی نبود. فقط کافی بود خودش را خوب گرم کند. یک بشقاب ماست‌ترش و کرن فلکس با دو لیوان قهوه خورد و نگاهی به روزنامه صبح انداخت. بعد از صبحانه لباس‌های مسابقه‌اش را که تازه شسته و بدقت اظو کرده بود مرتب کرد و در ساک ورزشی جا داد. به تمیزی و مرتب بودن لباس‌هایش حساسیت داشت. یادداشتی برای کی‌کی نوشت و سپس گوشی را برداشت و به مادرش زنگ زد. به این کار عادت داشت همیشه قبل از هر مسابقه‌ای باید به مادر زنگ می‌زد. مادرش از لحن صدایش بلافاصله متوجه شد که کس دیگری نیز در اتاق اوست. مادر با صدائی که سرشار از غرور بود پرسید:

"دختری پیشته؟"

"آره، خوابیده؟"

"سوئدیه؟"

"نه، آره ... پدرش یونانیه ... ولی یونانی نمی‌تونه حرف بزنه."

"عجب ... پس اومده کلاس خصوصی ... خوشگله؟"

"خیلی."

"عاشق‌اش هستی؟"

"دیروز با او آشنا شدم."

"عجب ... تو این دوره و زمونه کارها خیلی زود پیش میره."

"مامان، امروز مسابقه دارم، ... وقتم کمه باید برم."

"یه روز بیارش ببینم‌اش."

"باشه ... بعداً راجع بهش صحبت می‌کنیم ... حالا باید برم."

"خیلی خوب ... دعای من بدرقه‌ راهت پسرم."

این آن جمله‌ای بود که گیانیس دل‌اش می‌خواست از زبان مادرش بشنود. دعای مادر حافظ او بود. هروقت که این جمله را از زبان مادر می‌شنید، مطمئن می‌شد که برایش هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. دل‌گرم می‌شد. مادرش در پایان هر ملاقات و گفتگویی این جمله را تکرار می‌کرد:

"دعای من بدرقه‌ راهت پسرم."

مادر نگران بود. و از او قول گرفت که احتیاط کند. همیشه همین قول را به مادر می‌داد. ولی کسانی که مسابقات او را از نزدیک دیده بودند معنی این حرف او را خوب می‌فهمیدند. گیانیس در بین طرفداران ورزش رزمی به "گاو وحشی" معروف بود. در مسابقه مثل یک حیوان وحشی بود. تحت هیچ شرایطی کوتاه نمی‌آمد. بی‌ملاحظه و لاینقطع به حریف یورش می‌برد. چنان درگیر می‌شد که گویا قصد داشت جسم و جان خود را به جرم گناهی که مرتکب نشده بود و فقط خودش از آن آگاه بود، تنبیه کند. خود را تنبیه می‌کرد. دوران طفولیت او تا پانزده سالگی بخوبی پیش رفته بود. پسری بود مثل خیلی از نوجوان‌های دیگر که در یک خانواده کاملاً معمولی در حال رشد بود. کار پدرش خوب پیش می‌رفت. گرچه هیچکس از حرفه اصلی او اطلاع دقیقی نداشت. در یک آپارتمان بزرگ و روشن در خیابان تیمرمن (۷۲) زندگی می‌کردند. مادرش سرحال و خوش اغلب هنگام آشپزی در آشپزخانه زیر لب برای خود ترانه‌های عاشقانه زمزمه می‌کرد و او نیز دبیرستان می‌رفت. هیچکس جرأت نداشت با تحقیر به نگاه کند و یا او را کله‌سیاه بنامد. معلم و همکلاسی‌های خود را؛ بویژه یک پسر چینی بنام فونگ را که کاراته تمرین می‌کرد، خیلی دوست داشت. فونگ در آموزشگاه کاراته که در خیابان سنکت‌پاول (۷۳) واقع بود، تمرین می‌کرد. یک‌روز گیانیس را با خود به تمرین برد. تمرین‌ها برایش اصلاً جالب نبودند. تکرار بی وقفه یک مشت حرکات غیر ضرور که حوصله او را سر می‌برد و حسابی خسته‌اش کرده بودند. بنظر او انجام آن حرکات کاملاً غیرلازم و کسل کننده بود. بعد از پایان تمرینات بدنی، وقتی که نوبت به نبرد تن به تن رسید، خیلی خوشحال شد. دل‌اش می‌خواست که از همان اول بجای تمرینات بدنی به نبرد تن به تن که اصطلاحاً به تمرین فایت معروف بود، بپردازند. در همان اولین جلسه، پیشنهاد کرد که با فونگ که قدی کوتاه داشت، مسابقه بدهد. او هم قبول کرد. ولی قبل از این که شروع کند، فونگ چنان او را ضربه کرد که بیهوش نقش بر زمین شد. هفته بعد او دوباره در سالن تمرین حاضر شد. روزی که از پدر و مادرش تقاضای پول برای پرداختن شهریه کلاس کاراته را کرد، پدرش خیلی خوشحال شد و گفت:

"عالیه، در آینده می‌تونی محافظ شخصی من بشی".

واقعاً به چنین محافظی نیاز داشت، چرا که یک ماه بعد پلیس جسد او را در یک کیسه پلاستیکی سیاه در بندر هماربی (۷۳) پیدا کرد. قتلی که قاتل آن هرگز دستگیر نشد. هیچکس نفهمید که چه کسی، چرا و چگونه او را بقتل رسانده بود. تنها در بین جامعه یونانی‌های مهاجر شایع بود که ریشه قضیه در مواد مخدر بوده. پس از کشته شدن پدر برادر بزرگ گیانیس که طبق گفته‌های خانواده در آمریکا اقتصاد می‌خواند به سوند بازگشت. دو روز بعد جسد یکی از قاچاقچیان بنام مواد مخدر در استکهلم در آپارتمان‌اش پیدا شد. و سه روز بعد جسد یک قاچاقچی دیگر. جسد سومی که پیدا شد برادر گیانیس بود. او را در حالی که یک پیچ گواشتی بزرگ در چشمش فرو کرده بودند بقتل رسانده بودند. جسد او را در یک آپارتمان در خیابان دولت پیدا کردند. پلیس هرگز ماجرای این قتل‌ها را با جدیت پیگیری نکرد. به احتمال زیاد برای مقامات پلیس علل و انگیزه و چگونگی این قتل‌ها اهمیت چندانی نداشت. کشته شدن چند فروشنده مواد مخدر مهم نبود، جامعه از شر آن‌ها خلاص می‌شد. مادر گیانیس در طی سه ماه شوهر و پسر بزرگ خود را از دست داد. اگر هر زن دیگری بجای او بود، قطعاً از غصه دق مرگ می‌شد. ولی او از پا نیفتاد. در صدد بر آمد که کار و کاسبی مردش را پیگیری کند و از چند و چون آن سر در بیاورد و در همین رابطه متوجه شد که او از جمله یک کیوسک فروش سوسیس و کالباس ... در شهر یونشوپینگ (۷۴) دارد. و از این

طریق بود که با شوهر جدید خود آشنا شد. او کسی بود که کیوسک را اداره می‌کرد. پس از مدتی تصمیم گرفت که به آن شهرنقل مکان کند. طبیعت آن جا را دوست داشت، عاشق قدم زدن در کرانه‌های ساحل دریاچهٔ عظیم وترنر (۷۵) بود. بالاخره انسان باید بنوعی بین زندگی گذشته و حال خود پل بزند. و باید محمل و دلبستگی لازم را برای این پیوند بیابد. و او نیز برای پیوند گذشته و حال و آینده خود سردترین دریاچهٔ آب شیرین سوند را برگزید. گیانیس حاضر نبود همراه مادرش به آن شهرنقل مکان کند. او از مدرسه‌اش راضی بود و دل‌اش نمی‌خواست که مدرسه، دوستان و سایر دلبستگی‌های خود را رها کند. بنابراین مادرش او را نزد خواهر خود که با یک مرد سوندی ازدواج کرده بود، گذاشت. بچه نداشتند و حتی موفق نشده بودند که کودکی را به فرزند خواندگی قبول کنند. خواهرش خیلی خوشحال شده بود. از جان و دل قبول کرد. بالاخره هرچه باشد خون یونانی در رگ‌های او جاری بود. همه راضی و خوشنود بودند بجز گیانیس. بزودی رفتار او تغییر کرد. شب‌ها دیر به‌خانه می‌آمد و هر روز با دوستان جدیدی آشنا می‌شد که اغلب بچه‌های مهاجر بودند. کم‌کم وارد گنگ‌های جوانان بزه‌کار شد. مدرسه می‌رفت، ولی نمرات او هر روز بدتر و بدتر می‌شد، وقتی که کلاس نه را تمام کرد، معدلش آنقدر پایین بود که نتوانست در هیچ دبیرستانی برای ادامهٔ تحصیل ثبت نام کند. خودش نیز از این بابت بسیار خوشنود بود. شوهر مادر خوانده‌اش یک شرکت کوچک ساختمانی داشت که از آن طریق زندگیش را اداره می‌کرد. گیانیس پس از ترک تحصیل در شرکت او شروع بکار کرد. بدنی ورزیده داشت و در کار پیگیر و سریع بود. پدر خوانده‌اش نیز از او خیلی راضی بود. سه سال در شرکت کار کرد. در پایان دههٔ هشتاد شرکت ورشکست شد. و گیانیس بیکار شد. و مجدداً به زندگی گذشته رو آورد. شب‌ها تا دیر وقت بیرون بود. کم‌کم وارد کار شبانه شد و به نگهبانی در جلوی در ورودی رستوران‌ها و نیز تحویل‌داری در پیشخوان لباس رستوران‌های لوکس مشغول شد. پولی که از این قبیل کارها بدست می‌آورد هم سریع بود، هم زیاد و هم سیاه. بیست و سه ساله بود. نه کار درست و حسابی داشت و نه در مسیر درستی از زندگی. کمر بند سیاه و دو دان در کاراته داشت. قیافه و اندامش بسیار ورزیده و خوش‌تیپ بود. ولی قلب‌اش سرد و چرکین بود. به‌عللی نامعلوم خود را در مرگ پدر و برادرش مقصر می‌دانست. احساس می‌کرد که آن‌ها بخاطر او کشته شده‌اند. همیشه همین‌طور است. مرگ یک عزیز موجب بروز نوعی احساس گناه و عذاب وجدان در بازماندگان می‌شود. گیانیس نسبت به همه و همه چیز مشکوک بود. دوستان زیادی داشت، ولی با هیچ‌یک رابطهٔ صمیمانه‌ای نداشت. تنها پتروس بود که برایش اهمیت داشت. او را از صمیم قلب دوست داشت. حال او نیز مرده بود. همهٔ آن‌هایی را که بنوعی دوست داشت و به آن‌ها دلبسته بود، از دست داده بود. هنوز نمی‌دانست که دقیقاً چه احساسی نسبت به دختری که در کنارش و روی تخت او لخت و عریان به‌خواب رفته، دارد. زنی که در یک لحظه چنان او را تحت‌مگنه و فشار قرار داده بود و با سنولات پی در پی، او را مگ و گیج و پریشان کرده و سپس با خونسردی او را از خود رانده بود و لحظه‌ای بعد، بگونه‌ای در مقابل او ایستاده بود، که چاره‌ای بجز در آغوش کشیدن و همبستر شدن با او ندیده بود. از عشق‌های یک شبه خسته بود. شب‌های زیادی چه در استکهلم و چه در میکونس برایش اتفاق افتاده بود که با دختری در رستوران آشنا، شب با هم به رختخواب رفته و صبح روز بعد بدون کلامی و احساسی از هم جدا شده بودند. در مواردی حتی نصف شب بیدار شده بود، لباس پوشیده و بدون خداحافظی و یا یادداشتی خانه را ترک کرده بود. دوستانش به او حسودی می‌کردند و می‌گفتند که تو تن‌لش در عشق شانس داری هر روز با یکی می‌خوابی. غافل از این که عشق به بی‌رحمانه‌ترین شکلی قلب و احساس او را

جریحه‌دار کرده بود. داستان کریستینا را تنها برای مادرش و پتروس تعریف کرده بود. با او مثل بقیه دخترها در رستوران آشنا شد. ولی اشتباه او این بود که عاشق او شد. گذشتن از آن همه زیبایی و طنای برایش آسان نبود. کریستینا دختری زیبا، با هوش، کارآ و پولدار بود. گران‌ترین مشروب را سفارش می‌داد و در آپارتمانی در بهترین نقطه شهر زندگی می‌کرد که در اتاق نشیمن آن می‌شد هاک بازی کرد. گیانیس تنها عاشق او نبود، بلکه تا حدی دچار این خوشبینی کاذب شده بود که شاید زندگی به او شانسی دو باره داده که بتواند به کمک او به آینده خود سر و سامانی بدهد. یک روز بعد از ظهر که در کنار هم روی تختخواب بزرگ او دراز کشیده بودند، زنگ در صدا درآمد. کریستینا سراسیمه برایش توضیح داد که ممکن است مادرش باشد و از او خواست که برود. گیانیس یکه خورد. مگر ممکنه یک دختر سوئدی از مادرش بترسد؟ کریستینا توضیح بیشتری نداد. لباس پوشید و در پشت آپارتمان را که به آشپزخانه باز می‌شد به او نشان داد. از آپارتمان بیرون رفت و وارد یک کریدور دراز و تاریک شد که متعفن و بد بو بود. لامپ روشن نبود و کلید آن را پیدا نمی‌کرد. کورمال پیش رفت تا به پله‌ای رسید که به دری منتهی می‌شد. فکر کرد که این در به حیاط باز می‌شود، وقتی در را گشود متوجه شد که آنجا به حیات منتهی نمی‌شود، بلکه اشغال‌دونی است. آن روز به ارزش واقعی خود پی برد و دریافت که کریستینا برای او چه ارزشی قائل است. هیچ. کریستینا برای او پیشیزی احترام و ارزش قائل نبود. برای او تنها وسیله‌ای بود جهت رفع شهوت. دخترانی مانند کریستینا از معرفی پسرهایی مانند او به خانواده‌های خود شرم داشتند. با خود عهد کرد که دیگر هیچوقت او را نبیند. گرچه نتوانست به عهد و تصمیم خود عمل کند. دل‌اش هوای او را می‌کرد، و از فراغش رنج می‌برد. کریستینا تنها تن او را می‌خواست. از معرفی او به دوستان و آشنایان خود خجالت می‌کشید. تعطیلات آخر هفته همراه آنان غیب می‌شد. در جشن‌ها و مهمانی‌های مجلل هیچگاه او را همراه خود نمی‌برد. روزهای دوشنبه که می‌شد عکس او را در مجله‌های هفتگی، بازو در بازوی این یا آن سیاستمدار و یا سرمایه‌دار مشهور می‌دید و حسرت می‌خورد. وجودش انباشته از حس نفرت و انتقام بود، تحقیر شده بود. دل‌اش می‌خواست جلو برود، خود را معرفی کند و به آن‌ها بگوید، این زنی که همراه شماست معشوقه من است. و من بهتر از هرکس می‌توانم برای شما توضیح دهم که در زیر این لباس‌های گران و زیبا چه تن و بدنی پنهان است. من بیش از همه شما مرده آنرا چشیده‌ام. علیرغم همه نفرت و عصبانیتی که در وجودش تلنبار شده بود، کافی بود که تک زنگی بزند تا او دوان دوان خود را به تختخواب دو نفره او که در آپارتمان مجلل‌اش در خیا بان‌یونگفرو، (۷۶) جایی که زنگ ساعت کلیسای بزرگ هدویک النونوراس (۷۷) گذر لحظات لذت‌بخش بعد از ظهرهای طولانی را اعلام می‌کرد، برساند. بالاخره کریستینا یک روز با یکی از همان شوالیه‌های بیشمار خود ازدواج کرد، بدون این‌که حتی او را در جریان بگذارد. در روز عروسی زمانی که عروس جوان را به خیابان گردی می‌بردند یکی از دوستانش پاکتی به او داد که حاوی مرد رقاصه سیاهپوستی بود. هیچ کس نمی‌توانست حتی حدس بزند که منظور او از آن رقاصه سیاهپوست چه بود. تنها گیانیس می‌دانست. پس از بازگشت از ماه عسل به گیانیس تلفن زد. آن بار برخلاف گذشته بدیدنش نرفت. نه به این دلیل که دل‌اش نمی‌خواست، بلکه برعکس چون خیلی دل‌اش می‌خواست، از رفتن خودداری کرد. آنچه را که دیر یا زود باید از زبان او می‌فهمید، خودش فهمیده بود. وظیفه او تمام شده بود. بعلاوه به طبقه آن‌ها تعلق نداشت و هیچ چیز نمی‌توانست این فاصله و خلا بین آن‌ها را پر کند. اگر با تمام وجودش پبیای او می‌افتاد باز اصل قضیه تغییر نمی‌کرد. از جنس او نبود. درک این حقیقت برایش درد آور بود.

دهانش تلخ شده بود. طعم تلخی که به تمام ذرات وجودش و تا اعماق قلباش ریشه دواند. تلخکامی که در مقابل آن بیچاره و بی‌دفاع بود. کریستینا خلانی عمیق در احساسات او بوجود آورد. پس از آن شکست بود که داستان‌های عشقی او آغاز شد. هر شب با دختری. هر شب رُمان به‌ظاهر عاشقانه‌ای، با معشوقی یک شبه. از این طریق تلاش می‌کرد که حفره‌ای را که کریستینا در عواطف او ایجاد کرده بود پُر کند. تلاش‌اش بیهوده بود. جراحات قلباش براحتی التیام‌پذیر نبود. تحقیقی که کریستینا به او تحمیل کرد درد و خفتی بود که محکوم بود تا ابد با خود و در قلب خود داشته باشد. تنها با پتروس بود که می‌توانست راحت درد دل کند. دردش را تنها پتروس که خود قلبی زخم خورده داشت، خوب می‌فهمید. زخمی که دردش را در تنهایی و بی‌کسی تحمل می‌کرد. گیانیس شبی را بیاد آورد که پتروس در حالی که اشک در چشم داشت سفره دل را پیش او گشود و به او اظهار عشق کرد. گیانیس در آن شب مؤدبانه برای او توضیح داد که نمی‌تواند عشق او را بپذیرد. حتی فکر کردن به آن نیز آزارش می‌داد. راستی چرا؟ پس از آن شب آن‌ها با هم دوست شدند. دو دوست خوب. حامی یکدیگر بودند و همدیگر را دلداری می‌دادند. حالا پتروس نیز مرده بود. غم و یأس بر او چیره شده بود. دیگر تحمل‌اش تمام شده بود. پدر و مادرش از غم مرگ پسرشان خُرد و شکسته شده بودند. هیچکس هم نمی‌توانست حقیقت را برایشان افشا کند. روزی که آن‌ها از ماجرا با خبر می‌شدند، روز مرگشان بود. گیانیس این را خوب می‌فهمید و از فکر کردن به آن وحشت داشت. از طرفی این راز نیز چون غده‌ای گل‌ویش را می‌فشرد. بهمین خاطر تصمیم گرفت که با پلیس در این مورد صحبت کند. با پلیسی که حالا لخت و برهنه در رختخواب او آرام خوابیده بود. خنده‌اش گرفت و آرام با خود گفت:

"پلیسی در تختخواب من. راستی او دنبال چیست؟ چرا آنقدر کنجکاو بود که در مورد پتروس بیشتر بداند؟"

یادش آمد که کی‌کی در تمام مدت بحث با او منقلب بود و از پتروس دفاع می‌کرد. این زن آدمی نبود که از معرفی او به دوستان و والدین خود شرم کند. از این کار خوشحال هم می‌شد. شاید او تنها کسی بود که می‌توانست خلا عاطفی او را پر کند.

گیانیس در مقابل آینه رختکن سالن ورزشی سولنا ایستاده بود و اندام خود را ورنانداز می‌کرد. بدنش در فرم خوبی بود. جوانی بود زیبا با اندامی برازنده و قوی. آیا کس دیگری بجز خود او چنین نظری داشت؟ کسی چه می‌داند. شاید وجود همان "شخص دیگر" بود که او را تبدیل به یک "حیوان وحشی" در رینگ کرده بود. لباس‌مسابقه‌اش را پوشید و بیرون رفت که خود را گرم کند. عشق‌های یک شبه ارضایش نمی‌کرد. احساس می‌کرد که تنها بخشی از شهوت از وجودش خارج می‌شود. ولی آن‌روز آرام بود و چنین احساسی نداشت.

فصل بیست و سوم

یکشنبه شب هوا دگرگون شد. برف سنگینی بر زمین نشست که موجب بروز اختلال در رفت و آمد وسائل نقلیه و یک سری تصادفات رانندگی شد. بقول اودسیس علت آن این بود که بعضی آدم‌های "احمق" هر سال پیش از موعد مقرر لاستیک‌های زمستانی خود را عوض می‌کنند. ریزش شدید برف سرما و یخبندان سیبری را بدنبال داشت. گرمای آفتاب چنان کم جان و ضعیف بود که کمک چندان نمی‌کرد. درختان قبرستان سولنا با تن پوشی از برف آرام و بی حرکت در جای خود ایستاده بودند و بنظر می‌رسید که سبک شده‌اند. آندریاس در حالیکه روی تخت دراز کشیده بود بالش را در پشت گردن خود قرار داده بود که سرش را بالا نگاه دارد. به بیرون نگاه کرد گفت:

"زیباست، نه؟ درخت‌ها آرام و سبک بال ایستاده‌اند. مثل این‌که روی پنجه پا بلند شده‌اند".

وقت‌اش بود، آن روز او را عمل می‌کردند. اودسیس نگاهی به ساعت خود انداخت. داشت دیرش می‌شد. انبوهی از کار در کارگاه در انتظارش بود. بعلاوه وجود او در بیمارستان بی‌فایده بود. از دست او کاری ساخته نبود.

"آره، زیباست".

اولین زمستانی را که در سوند از سر گذرانده بود بیاد آورد. در گیسلاود زندگی می‌کرد. زمستان آن سال بسیار سخت بود. پس از چند سال هوا حسابی سرد شده بود و برف شدیدی باریده بود. او با پالتوی نازک و کفش‌های چرمی‌اش همه‌جا سرک می‌کشید بدون این‌که ذره‌ای سرما را احساس کند. بقول معروف هنوز گرمای مطبوع یونان را در سلول‌های خود داشت و سرما را حس نمی‌کرد. تا زمانی که انسان ذخیره‌ای از گرمای مطبوع وطن را در بدن دارد، از هیچ چیز نمی‌هراسد. هیچ سوز و سرمائی او را از پا در نمی‌آورد. گرمای وطن حافظ او در مقابل سرماست. بدن او سرشار از گرمای مطبوع دریای مدیترانه بود. لبخند زیبای زنان آنجا؛ نوازش‌های عاشقانه، جنگل‌های زیبا و هرآنچه که در اطراف او، در گیسلاود وجود داشت، در گرمای وطن که در وجودش ذخیره بود، مستحیل می‌شدند و رنگ می‌باختند و رنگ و بوی یونانی می‌گرفتند. لبخندها، به لبخند یونانی و رایحه گل‌ها نیز بوی گل‌های یونان را بخود می‌گرفتند. حتی جنگل‌های زیبای گیسلاود نیز برای او تداعی‌گر جنگل‌های یونان بودند. این تأثیرات نه در یادش که در وجودش انبار و به بخشی از هستی‌اش مبدل شده بودند. جسم انسان آن‌گونه که کشیش می‌گوید، زندان روح نیست. بلکه خود روح است. و در آن زمان جسم اودسیس نیز عین روح بود. آدریانا زمستان را دوست نداشت. بنظر او در زمستان همه چیز می‌مرد. برف سفید سرپوش تابوت را در نظرش مجسم می‌کرد. او عاشق رنگ و حرکت بود. از سکون و بی‌رنگی هراس داشت. سکون زمستان او را وحشت زده می‌کرد. فکر می‌کرد که تنها پسرش در این سفیدی مدفون شده است. اودسیس به دوستش نگاه کرد و راست و شمرده گفت:

"هفته دیگه با هم می‌ریم رستوران و حسابی مست می‌کنیم".

آندریاس لبخندی زد و چیزی نگفت. از وقتی که در بیمارستان بستری شده بود، کمتر حرف می‌زد و بیشتر سکوت می‌کرد. بنظر می‌رسید که ترسیده است. آیا واقعاً می‌ترسید؟ چرا نباید بترسد؟ آدریانا

در چهارچوب در ورودی اتاق ایستاده بود. اودسیس بلند شد، جلو رفت، آندریاس را یکبار دیگر درآغوش گرفت و گفت:

"باید برم، شب برمی‌گردم".

آندریاس در پاسخ گفت:

"دارم به این جا بودن عادت می‌کنم".

بغض گلوی اودسیس را می‌فشرد. دل‌اش می‌خواست گریه کند، ولی نمی‌توانست. در راه گونه‌آدریانا را بوسید و گفت:

"مواظب این بلوط پیر باش".

از اتاق بیرون رفت. در کریدور پرستارها را دید که به‌طرف اتاق آندریاس می‌رفتند که او را به اتاق عمل ببرند.

اسحاق استینر طبق معمول در لحظات پیش از عمل عصبی بود. سال‌ها تلاش کرده بود که بر این نقطه ضعف خود غلبه کند ولی نتوانسته بود. تنها یاد گرفته بود که آن را از دید همکاران و دستیاران خود پنهان کند. با پرستارها، دستیاران و نیز انترن‌هایی که در آنجا آموزش می‌دیدند شوخی می‌کرد که خود را سرگرم کند. وقتی که پرستارها آندریاس را که روی تخت دراز کشیده بود به اتاق عمل بردند، جلو رفت و با او دست داد. سپس به آدریانا گفت که چنانچه مایل است می‌تواند در اتاق عمل بماند. آدریانا به آندریاس نگاه کرد. آندریاس با علامت سر از او خواست که بیرون باشد. من بیرون منتظر می‌مونم.

استینر یک بار دیگر با دقت عمل را برای آندریاس توضیح داد. آندریاس که رنگ‌اش بشدت سفید شده بود، تنها با علامت سر گفته‌های او را تائید کرد. تقریباً هیچ‌چیز از گفته‌های او را نفهمید. گرچه برایش فرقی هم نمی‌کرد. بیهوشی او بدلائل زیاد هم ضعیف بود و هم موضعی. استینر می‌دانست که مریض باید درد بسیار شدیدی را تحمل کند. امیدوار بود که آندریاس تاب تحمل آن درد را داشته باشد. پرستاری در کنار تخت عمل ایستاده بود و تنها وظیفه‌اش این بود که مریض را محکم نگاه دارد. عمل چهار ساعت طول کشید. کوچکترین صدائی از آندریاس بلند نشد. انترن‌ها و دانشجویان و پرستارها چنان تحت تاثیر عمل قرار گرفته بودند که گویا شاهد اجرای یک نمایشنامه‌ی هیجان‌انگیز اند. پس از پایان عمل شروع به ابراز احساسات و کف زدن کردند. بعد از عمل وقتی که پرستارها خواستند او را از روی تخت بلند کنند، متوجه شدند که هر دو دست او در بین میله‌های تخت عمل گیر کرده بود و بنابراین نتوانسته بود در طی چهار ساعت دست‌های خود را حرکت دهد. استینر از آدریانا خواست که به اتاق بیاید. وقتی آندریاس او را دید لبخندی زد دست راستش را بلند کرد و گونه‌های او را نوازش کرد. یکی از دختران دانشجو که در آن جا ایستاده بود با تمام توان تلاش می‌کرد که جلوی اشک‌های خود را بگیرد. برعکس اسحاق استینر سرحال و خندان بود. یک بار دیگر موفق شده بود جان انسانی را نجات دهد. غده‌ای را که به اندازه‌ی یک پرتقال بود نگاه داشته بود. غده را به آن‌ها نشان داد و توضیح داد که سرطانی نبوده. بلکه بر اثر یک ضربه‌ی قدیمی که به مغز او وارد شده ذره‌ای استخوان به مغز فشار آورده و در اطراف آن غضروف تشکیل و

سپس تبدیل به یک گلوله شده. آیا در گذشته کسی به سرش ضربه وارد کرده؟ در آن لحظه تنها مسئله‌ای که برای آندریاس اهمیت داشت این بود که بداند کی خوب می‌شود. استیئر به‌شوخی گفت:

"نو نو می‌شی. نترس".

آندریاس را به اتاق‌اش منتقل کردند. آدریانا نیز همراه او رفت. پرستارها اتاق را ترک کردند و آن‌ها تنها شدند. آفتاب ضعیف زمستانی تخت را روشن کرده بود. آندریاس به آدریانا لبخند می‌زد. آدریانا آرام گفت:

"سعی کن بخوابی".

نیازی به تکرار این جمله نبود. آندریاس از فشار درد و خستگی چون جسمی در گردابی فرو رفت. چشمانش بسته شد. گویی بعمق چاهی فرو رفت و صدای جلادی در گوش‌اش طنین افکند که با خشم فریاد می‌زد:

"می‌کشمت، کمونیست کثیف".

همان درد، دردی که سال‌ها پیش آن جلاد با قنداق تفنگ خود ضربه‌ای سخت بر شقیقه‌اش وارد کرده بود، احساس کرد. مغزش متلاشی شد و به صداها هزار ذره به تیزی لبه چاقو تبدیل شد که به مغزش وارد شده بودند. آدریانا پتو را روی او کشید و خود روی صندلی نشست و منتظر ماند.

منتظرچی؟ در انتظار زندگی نو؟ خودش هم نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که دیگر نمی‌تواند بدون آن مرد که از فشار درد روی تخت بخواب رفته بود، زندگی کند. تحمل از دست دادن عزیز دیگری را نداشت. بیاد پسرش افتاد. آن‌زمان نیز وقتی که پسرش را در آغوش داشت و او را می‌خواباند، دچار همین احساس می‌شد. این حس که در کنار او و در آغوش‌اش موجودی آرمیده که وظیفه حمایت و نگهداری از او تنها بعهده اوست، وجوش را سرشار از نشاط می‌کرد. تنها برای نگهداری و خدمت به این انسان زنده بود. چه چیز باعث شده بود که آن زن چنین بر بالین آن مرد بیدار بنشیند؟ شاید عشق. چنین احساسی را هیچوقت نسبت به اودسیس نداشت. گرچه می‌دانست که

□ اودسیس او را دوست دارد، و او هم دوست‌اش داشت. او مردی بود که مهبل او را انباشته از قطرات لذت کرده بود. ولی هرچه بود به گذشته تعلق داشت، و در زمان و مکانی دیگر رخ داده بود. حالا او زنی دیگر بود، در زمانی دیگر. برخاست و به رستوران بیمارستان رفت. بهمان اندازه‌ای که به‌قهوه نیاز داشت، در تلاش بود که شاید از افکار خود بگریزد. با خود زمزمه کرد:

"اینقدر فکر نکن".

سعی کرد بخود تلقین کند که سرنوشت چیز دیگریست و نقشه کشیدن برای آینده بی فایده است. زندگی انسان‌ها همیشه آنگونه که خود پیش‌بینی می‌کنند و انتظار دارند، پیش نمی‌رود. مرگ پسر منطقاً باید او را به شوهرش نزدیک می‌کرد. ولی برعکس شده بود. از شوهرش فاصله گرفته بود. ابتدا زندانی ماتم خود شد و وقتی که از غصه درآمد، زنی دیگر شده بود. آن انسان سابق نبود. اودسیس برای او بدون این که خود بخواهد، و خارج از اراده‌اش، به انسانی غریبه تبدیل شده بود. غریبه‌ای که هرشب در رختخواب در کنارش می‌خوابید و گاهگاهی نیز با او هم‌آغوش می‌شد. هم‌آغوشی عاری از هرگونه احساس. مانند گهواره‌ای که کسی با حرکاتی یکنواخت به آن ضربه

می‌زند و تکانش می‌دهد. پس از آن حادثه زندگی برایش به تکرار یک سری عادات و وظایف تبدیل شده بود که کسل‌کننده و بیگانه بودند. مردی که همه وجودش تمنای او را داشت، مردی که توانایی پرکردن خلا وجود او را داشت، مردی نبود که با او ازدواج کرده بود. هرگز در آرزوی چنین روزی نبود. ولی زندگی برخلاف میلش چنین سرنوشتی را برایش رقم زده بود.

اسحاق را در رستوران دید که در گوشه‌ای تنها و بی حرکت نشسته بود. در پیش روی او □ روزنامه‌ای قرار داشت که نمی‌خواند و قهوه‌ای که نمی‌نوشید. منزوی، خسته و وحشت‌زده در گوشه‌ای غرق در دنیای خود بود. دلش بحال او سوخت. جلو رفت و در کنار میز او ایستاد. اسحاق □ سر بلند کرد و طوری نگاهش که گویا او را نمی‌شناسد. بلافاصله معذرت خواست و او را دعوت به نشستن کرد، و سپس برای او یک فنجان قهوه سفارش داد و توضیح داد:

"من بعد از هر عملی دچار چنین حالتی می‌شوم. تهی می‌شوم. درست احساس مادری را دارم که تازه فرزندی را به دنیا آورده ... و یا هنرمندی که تازه یک کار هنری را به پایان رسانده. پس از این همه سال هنوز نتوانسته‌ام بر این حالت روحی‌ام غلبه کنم."

برای یک لحظه احساس کرد که بی جهت از خود تعریف می‌کند و ادامه داد:

"من باید موسیقی را انتخاب می‌کردم ... مادر من موزیسین بود."

آدریانا ناخودآگاه و کاملاً بدون منظور خاصی گفت:

"تنها عشق می‌تواند ما را نجات دهد."

اسحاق در حالی که حیران به او نگاه می‌کرد، سعی کرد که منظور او را بفهمد. بالاخره فکری کرد و گفت:

"درسته، ضمن این که می‌تونه نابودمان هم بکنه."

او به پدرش فکر کرده بود که چطور زندگی‌اش بخاطر بی‌وفایی مادرش تباه شد. اسحاق بخوبی می‌فهمید که هیچ چیز به اندازه تحقیرشدن در عشق قادر نیست کسی را این چنین به انسانی کینه جو، خیره سر و اصلاح ناپذیر تبدیل کند. اسحاق طرف دیگر سکه‌ای را دیده بود که تنها یک طرف‌اش زراندود بود. گفتگو با آن زن برایش لذت بخش بود. همسرش را بیادش می‌آورد. زن خسته و مضطرب بود. تلاش داشت کمک‌اش کند که قدری آرام بگیرد، ولی نمی‌توانست. بالاخره بخاطر این که به گفتگویی که خود آغازگر آن نبود، پایان دهد اضافه کرد:

"در هر حال ما همه انسانیم، نه بیشتر."

آدریانا آرام شد. گویا به شنیدن این جمله نیاز داشت. ما انسانیم نه بیشتر. در واقع او در پی بهانه و ترفندی بود که به کمک آن گریبان خود را از چنگال درد و رنجی خلاص کند که مدت‌ها بود بر زندگی‌اش چنگ انداخته بود. مصمم بود که بزودی خود را خلاص کند. قهوه‌اش را بهم زد و با خنده‌ای کوتاه، آرام گفت:

مادرم درست می‌گفت، عشق را باید با چنگال خورد، نه با قاشق. اگرچه بعضی وقت‌ها انسان دل‌اش می‌خواهد آن را با هر دو دست بخورد.

اسحاق دریافت که سهم او در این گفتگو تنها یک ثانیه بود. یک ثانیه، آن هم در گوشه رینگ یک مسابقه مشت زنی، و این آدریانا بود که در این مسابقه بیشترین وقت را در اختیار داشت و به‌نبردی مشغول بود که قرار بود تنها، و تنها خودش در پایان پیروز شود، و حریف بعدی را انتخاب کند. ولی نفهمید و نمی‌توانست هم بفهمد که حریف بعدی او در این نبرد کیست و مسابقه در کجا در جریان است. از جا برخاست و گفت:

"امیدوارم همه چیز به خوبی و خوشی پیش بره."

دست‌اش را دراز کرد و با او دست داد. دست آدریانا می‌لرزید. اسحاق متوجه لرزش دست او شد. ناخودآگاه دست آدریانا را بالا آورد و آن را بوسید. عملی که هیچوقت پیش از آن از او سر نزده بود. آدریانا قهقهه‌اش را خورد، برخاست و بیرون رفت. به گل‌فروشی رفت و یک شاخه گل میخک سرخ خرید. وقتی که به اتاق آندریاس برگشت شوهرش را در آنجا دید. اودسیس زودتر از همیشه از کار برگشته بود. او هم گل و دو مجله یونانی خریده بود. وقتی که آدریانا گل را به آندریاس داد، او لبخندی زد و گفت:

"گل حزب".

آدریانا از این موضوع اطلاعی نداشت. و در واقع با انگیزه دیگری آن گل را خریده بود. خاطره‌ای که به سال‌های خیلی دور، زمانی که او دختر بچه‌ای بیش نبود برمی‌گشت. در آن زمان شنیده بود که یک پسر جوان به معشوق خود گل رُز سرخ و یک دختر جوان به عشق خود گل میخک سرخ هدیه می‌کند. با این هدف گل را خریده بود. خنده‌ای کرد و گفت:

"نمی‌دانستم که کمونیست‌های قدیم گل هم دوست داشتند."

یک بار دیگر هر سه نفر در کنار هم بودند. آندریاس که کمی استراحت کرده بود، حال‌اش تا اندازه‌ای بهتر شده بود. تاثیر داروهای بیهوشی از بین رفته بود و درد نیز تا حدی کاهش یافته بود. اودسیس نیز که در تمام طول روز نگران و پریشان بود، آرام شده بود. عمل با موفقیت پیش رفته بود. رفیق‌اش تا چند روز دیگر مجدداً سر پا بود. آندریاس گفت:

"حیف که سازات همراهت نیست."

"برای چی؟"

"دوست داشتم که آهنگ بلوط پیر را می‌خواندی."

آدریانا گفت:

"بدون موزیک هم می‌شه خوند."

هر دو مرد به او نگاه کردند. و او دو باره تکرار کرد:

"آره، می‌شه".

اودسیس شروع به خواندن کرد. آرام و با احتیاط، گویی که زندگی اوج دوباره‌ای می‌گرفت. آرام و با احتیاط، در حجم زمان می‌خواند. در زمانی دور، در گیسلاود. به همان آرامی می‌خواند تا پسرش که در گهواره آرمیده بود، بیدار نشود. ولی اینک سرودش دیگر کسی را بیدار نمی‌کرد. صدایش صاف و گرم بود. آندریاس سعی کرد که با او همصدائی کند، ولی موفق نشد. بنابراین بگوش دادن و یادآوری خاطرات گذشته خود را قانع کرد. این سرود را برای نخستین بار در اکتبر ۱۹۴۶ در میدان روستای "شورای مقدس" در کوه همراه با پارتیزان‌ها شنیده بود. هنوز طعم گس و خوش شرابی را که اولین بار در آن روستا نوشید، بیاد داشت. آنقدر خوشمزه بود که او بیش از ظرفیت خود خورد و مست شد. مست از شراب، مست از آزادی، مست از احساس مرد شدن و در میان مردان بودن، مست از لمس تن سرد سلاح در دستان گرم خود. چه شد آن همه سال‌های خوب؟ از او چه مانده بود؟ چون شاهین پیری، تیرخورده و زخمی روی تخت بیمارستانی در سوئد افتاده بود، و تنها کاری که از دست‌اش برمی‌آمد گوش دادن به سرودی بود که رفیق‌اش می‌خواند.

در سایه خنک آن بلوط پیر،

می‌نشینم، که دمی بیاسایم.

شرابام را برای رفع تشنگی سر می‌کشم،

و ناام را در ستیز با گرسنگی به دندان.

و آنگاه،

برای مرگ خود مرثیه خواهم خواند.

عقاب‌های جوان دیروز،

اینک آرام و بی‌صدا نشسته اند.

می‌خواهم فریاد یاری از درون حنجره‌ام سر دهم.

یاری از تو،

یاری از من،

یاری از ما.

ولی افسوس که در کویر سرد و سوزان قلبام،

تنها مرگ، مرگ نابرابر،

مرگ غیرعادلانه خیمه زده.

چشمان اودسیس خیس شده بود و انعکاس نور در آن‌ها می‌درخشید. آندریاس بشدت پلک‌هایش را بهم می‌فشرد. آدریانا که شاهد این صحنه بود، مأیوس و رنجور با خود فکر کرد:

"من نمی‌توانم این کار را بکنم."

دل‌اش نمی‌خواست در بین آن دو دوست قرار بگیرد. علیرغم این که از اعماق قلب‌اش ندانی را می‌شنید که به او می‌گفت که کار از کار گذشته است. آندریاس که باز احساس خستگی می‌کرد، سوال کرد:

"فردا هم می‌آید؟"

اودسیس در حالی که برق شادی در چشمانش بود به آدریانا نگاه کرد. آدریانا معنی آن لبخند ناگفته را از چشمان او خواند. دل‌اش نمی‌خواست آن بارقه شادی را خاموش کند.

فصل بیست و چهارم

یک هفته گذشت. حال آندریاس روز بروز بهتر می شد. اسحاق استینر از بهبود وضع مزاجی مریض خود خوشحال بود. وقتی می دید که اودسیس و آدریانا چگونه با دلسوزی و مهربانی از دوست خود مراقبت می کنند، بیشتر خوشحال می شد. آدریانا طی روز در کنار او بود، و اودسیس بعد از کار به آنجا می رفت که آندریاس بخوابد. با او حرف می زدند و برایش کتاب می خواندند. عشق و وقت خود را بدون ذره ای درنگ و چشم داشت نثار او می کردند. آندریاس با سرعتی شگفت انگیز سلامتی خود را باز می یافت. با دیدن اسحاق استینر چهره اش می شکفت و با لبخند او را "ناجی من" صدا می کرد. با اشتها غذای بیمارستان را می خورد و روزانه چند فنجان قهوه می نوشید. تنها مشکل او این بود که نمی توانست در اتاق بیمارستان سیگار بکشد. در این مورد نیز آدریانا زیر بغل او را می گرفت و او را به اتاق ویژه کشیدن سیگار می برد. جایی که او به آن لقب "آشویز" داده بود. البته این کلمه را فقط زمانی بکار می برد که استینر نبود. آندریاس از این که بالاخره می توانست فارغ از درد بیست ساله ای که شب و روز آن را تحمل کرده و از آن عذاب کشیده بود؛ زندگی کند، بسیار خوشحال بود. فشاری که شب و روز به مغزش وارد می شد، از بین رفته بود. چشم راستش دیگر مانند گذشته قرمز و متورم نبود. درد ناشی از عمل جراحی کماکان باقی بود، ولی آن درد از نوع دیگری بود. او را از پا در نمی آورد و موجب اغتشاش در فکر و تمرکز حواس و بر هم زدن تعادلش نمی شد. سرش سبک شده بود و دیگر می توانست سرش را بالا بگیرد و به خورشید نگاه کند، بدون این که احساس کند هزاران سوزن گداخته به مغز و اعصابش هجوم آورده اند. خود را آزاد و خوشبخت احساس می کرد. آن درد بیهوده نبود. دارای بار و معنایی بود. درواقع بیانگر هدف و آرمان دوره ای طولانی از زندگی اش بود. دوره ای از زندگی که آرزو و آرمان دیگری را جستجو می کرد. آندریاس و آدریانا □ راجع به احساسات خود سخنی با یکدیگر بمیان نمی آوردند. بنظر می رسید که هر دو امیدوار بودند که عشق آن ها با گذشت زمان از بین خواهد رفت و یا تغییر شکل خواهد داد. معهذا از هر فرصت کوتاهی استفاده می کردند که یکدیگر را بشکلی نوازش کنند. هر روز صبح که آدریانا به دیدن او رفت او را آرام بغل می کرد و همین کار را نیز شب ها هنگام خداحافظی تکرار می کرد. آندریاس نیز گاهی دست او را در دست می گرفت و بدون گفتن کلامی به سینه خود می فشرد. هر دو از رفتاری که نسبت به اودسیس روا می داشتند دچار عذاب وجدان بودند. اودسیس که روحش از هیچ چیز اطلاع نداشت، به مراقبت دلسوزانه خود از آندریاس، بعنوان رفیق اش، برادر بزرگاش و کسی که هرگز نمی توانست ذره ای خطر از جانب او متوجه زندگی زناشویی خود احساس کند، ادامه می داد. البته دلیلی هم وجود نداشت که احساس خطر کند. شب ها بعد از این که از بیمارستان به خانه برمی گشتند، آدریانا بیش از پیش به او توجه می کرد. او را نوازش می کرد و حتی برای همبستر شدن با او تمایل نشان می داد و پیشقدم می شد. و بعضاً با تمنای یک تازه عروس او را طلب می کرد. چگونه □ می توانست حدس بزند که آدریانا در تمام آن لحظات به کس دیگری فکر می کرد؟ و در واقع او در ضمیر خود با کس دیگری عشقبازی می کرد و همبستر می شد، نه با او. برای او نیز اتفاق افتاده بود که گاهی به کارین فکر کرده بود، ولی همیشه واقعیت رویاها را کنار می زد و به او می فهماند که این آدریانا است که در کنار او در بستر دراز کشیده، نه کارین. در مورد آدریانا مسئله بگونه ای دیگر عمل می کرد. زندگی مشترک آن ها دچار دگرگونی شده بود و خودش هم نمی دانست. دیگر هیچگونه علاقه و عاطفه ای نسبت به اودسیس در قلب خود احساس نمی کرد. اودسیس از دنیای عاطفی او رانده شده بود. نمی خواست واقعیت را قبول کند و از تن دادن به فرجام ناگزیر وحشت

داشت. بارها مجبور شده بود در حین عشق‌بازی با اودسیس لب‌های خود را به‌دندان بگیرد که از فریاد کردن نام آن مرد دیگر، که یاد عشق‌اش چون همان ذره استخوان که به مغز آندریاس فشار می‌آورد به قلب و روح و ذهن او فشار می‌آورد و در اطراف آن غده‌ای از رویا، عطش و خاطره ایجاد کرده بود، جلوگیری کند.

روزی تصمیم گرفت به کلیسا برود. مدت‌ها بود به کلیسا نرفته بود، تقریباً بعد از مراسم خاکسپاری پسرش. در طی این مدت افسردگی و پوچی تا حدی بر وجودش چیره شده بود که خدا را هم رها کرده بود. یک‌بار دیگر احساس کرد که به راز و نیاز با آن خالق برتر و مورد اعتماد خود نیاز دارد که در سکوت مطلق تنها با صدای خود سئوالات و پاسخ‌های خود را بشنود، ضمن این که می‌دانست و مطمئن بود که کسی در آن بالا در عرش وجود داشت که به استغاثه‌های او گوش می‌داد. کسی که نه نیازی به شنیده شدن و نه نیازمند دیده شدن بود. کلیسا خالی بود. معه‌ذا کسی، یقیناً آن کشیش جوان، چند شمع روشن کرده بود که آرام و در سکوت می‌سوختند. پول یک شمع را روی میز گذاشت و آن را در مقابل شمائل جورج مقدس روشن کرد. سرگردان بود و نمی‌دانست چکار کند؟ کلمات و جملاتی را که در طول راه با خود تکرار کرده و می‌خواست با خدای خود در میان بگذارد، فراموش کرده بود. تنها چیزی که در ذهن‌اش مانده بود، احساس بی‌میلی و دلسردی بود. چون ورق‌بازی که تازه بازی را با تقلب بُرده بود، گنج و منگ از رفتار خود و ناراحت و افسرده از بی‌زبانی و سکوت روحش، روی نیمکتی نشست و به رو برو خیره شد. گویا در انتظار وحی بود. همانگونه که خواهر ایزی‌دورا که از اهالی ده آن‌ها بود، دریافت کرده بود. او دختر بزرگ یکی از مردان ثروتمند منطقه که تعداد زیادی فرزند داشت، بود. ایزی‌دورا با لکه‌ای سیاه و گوشت آلود پوشیده از مو روی گونه‌هایش متولد شد. حتی مادرش نیز از دیدن چهره نوزاد وحشت کرده روی برگردانده بود. پدر که خیلی ناراحت شده بود، برای او اتاقی مخصوص در بام ساختمان بنا کرد که دخترک بدور از چشم سایر اعضای خانواده و مردم رشد و زندگی کند. تنها موقع غذا دادن و حمام و شستن لباس‌هایش سراغ او می‌رفتند. هرگز به او اجازه خارج شدن از خانه و معاشرت با دیگران را نمی‌دادند. هم صحبت او تنها گوش‌ها و چشم‌هایش بودند. زمان گذشت و او شانزده ساله شد. یک روز بعد از ظهر هنگام غروب آفتاب در پشت کوه، از پنجره اتاقش به دشت خیره شده بود که متوجه شینی نورانی شد که بسیار زیبا و درخشان بود. همزمان صدائی شنید که بقول خودش کاملاً واضح و رسا بود و به او فرمان می‌داد که به دشت رفته و آن شینی نورانی را بر دارد. ایزی‌دورا با هزار احتیاط و پنهان کاری، بخاطر این‌که دیده نشود، از خانه خارج شد و به دشت رفت. وقتی که به آن‌جا رسید هوا تقریباً تاریک شده بود و چیزی نمی‌دید. معه‌ذا باز همان صدا او را راهنمایی کرد و در نقطه معینی به او فرمان داد که خم شده و آن شینی را بردارد. آن شینی که در طی روز در پرتو نور آفتاب می‌درخشید، شمائل نقره‌ای حضرت مریم بود. آن شمائل پس از آن روز زینت‌بخش کلیسای ده شد. و مردم آن‌را معجزه‌ای الهی دانستند. مردم از دور و نزدیک به آن‌جا هجوم آوردند. عده‌ای □ نقص عضو داشتند، برخی کور و تعدادی شل و یا بیمار بودند و شفا می‌خواستند. بعضی‌ها خود را □ روی زمین می‌کشیدند و می‌آمدند، عده‌ای را می‌آوردند و یا می‌بستند به بارگاه. سالمندان حکایت می‌کردند که تعداد زیادی از آنان شفا یافتند و سلامتی کامل خود را باز یافتند. پس از آن‌روز ایزی‌دورا به انسانی مقدس و برگزیده تبدیل شد. او که از بدو تولد لکه ننگ و موجب سرافکندگی خانواده‌اش بود، دیگر به مایه افتخار و سربلندی آن‌ها تبدیل شده بود. پدر ثروتمند او برایش خانه‌ای □ کوچک ساخت که تا پایان عمر در آن جا زندگی کرد. شصت سال زندگی کرد. و به روایتی یک روز

در مه‌ای سبک ناپدید شد. کسی مرگ او را ندید. یعنی جسدی از او بر جا نماند. چنین بود سرگذشت ایزی‌دورا که آدریانا آن را بدفعات از زبان بزرگترها شنیده بود. این سرگذشت بیش از هر افسانه دیگری بر معیارهای اخلاقی او تأثیر گذاشته بود. آدریانا انتظار نداشت که در زندگی جز مقدسین باشد، ولی در عین حال دل‌اش می‌خواست که برای یک بار هم که شده در زندگی و در جامعه مطرح باشد و حداقل نقش یک شمانل را بازی کند. و شاید یکی از علل کشش او به آندریاس نیز جامعه عمل پوشاندن به همین آرزو بود. آرزوی بودن و سرمشق شدن. سرش را بلند کرد و بار دیگر کلیسا را نگاه کرد. شمانل مقدسین را از نظر گذراند و دوباره آن‌ها را بیاد آورد. شمعی را که روشن کرده بود، در حال سوختن دید، معه‌ذا هنوز درونش تهی بود. با خود فکر کرد:

"انسان بیگانه و پریشان، خدایش هم تغییر می‌کند."

از جا برخاست که برود، کنجکاوای تحریک‌اش کرد. به اتاق کشیش که در مجاورت منبر و عظم قرار داشت سرک کشید. کشیش درحالی که اشک چشمانش را پوشانده بود، ساکت در آن جا نشسته بود. نور از پنجره‌های کوچک سقف بلند کلیسا به درون اتاق می‌تابید و ذرات غبار ستونی روشن را تشکیل می‌دادند. مثل این که باران می‌بارید. شمانل عیسی که به صلیب کشیده شده بود، در پشت سر او قرار داشت. آدریانا نگاهی به چهره مسیح و آن مرد انداخت و با کمال تعجب دریافت که تشابه عجیبی بین سیمای آن مرد جوان که در مقابل او بود و آن مرد که سال‌ها پیش به خاطر سعادت انسان‌ها به صلیب کشیده شده بود؛ وجود دارد، بعلاوه متوجه شد که اغلب کشیشان و روحانیون مسیحی لاغر بوده‌اند. امری که تا آن روز متوجه آن نشده بود. عجیب بود. همه عکس‌ها و شمانل‌هایی را که او از سال‌ها پیش تاکنون دیده بود؛ شهادی مقدس مسیحیت، همه لاغر بودند، با نگاهی سنگین و گونه‌هایی فرو رفته. شاید علت آن این بود که همه آن‌ها ریاضت می‌کشیدند. ترس برش داشت. به آن مرد چه می‌توانست بگوید؟ چه بگوید؟ که دیگر شوهرش را دوست ندارد؟ و بهترین رفیق او را دوست دارد؟ آیا آمادگی پیروی از نصایح او را داشت؟ واقعاً آن‌جا چکار داشت؟ چرا باید مزاحم آن مرد جوان بشود؟

"شاید بی موقع آمده‌ام؟"

کشیش طوری به او نگاه کرد، مثل این که گفته‌های او را نشنید.

"ببخشید، الان می‌رم."

جمله آخر آدریانا مثل این که کشیش را از خواب بیدار کرد. معذرت خواست و از او پرسید که چنانچه میل دارد، یک فنجان قهوه برایش بیاورد. و ضمناً به او اطمینان داد که از دیدنش بسیار خوشحال شده. حتی بیشتر از چوپانی که بره گم شده‌اش را دوباره در جمع گوسفندان خود دیده باشد. پرده را کنار زد و به پستوی اتاق رفت و پس از مدتی با دو فنجان قهوه برگشت و در مقابل او نشست. آدریانا متوجه شد که کشیش از فرصت استفاده کرد و موهای بلوند و بلند خود را که به چهره‌اش حالتی زنانه داده بود، شانه کرد.

"پدر وقتی آدم شما گریه می‌کردید. لازم نیست خود را به خاطر من به زحمت بیندازید. خودم این کار را می‌کردم."

"می‌دانم. برای چی امروز این جا آمدی؟"

لحن کشیش بسیار خودمانی و صمیمانه بود. گویی با یک دوست قدیمی در حال گفت‌وگوست. رفت و آمد شخصی با یکدیگر نداشتند. ولی در گذشته هر از گاهی که به کلیسا می‌آمد، همیشه بعد از پایان مراسم چند دقیقه‌ای در آنجا می‌ماند و ضمن کمک کردن به او در جمع و جور کردن وسائل چند کلامی هم در مورد دنیا و آخرت با او رد و بدل می‌کرد. آدریانا تقریباً با شوخی گفت:

"آدمم که به گناهانم اعتراف کنم. ولی حالا احساس می‌کنم که قادر نیستم. یعنی نمی‌خواهم. پدر، خدا در قلب من مرده".

کشیش جوان با دقت به گفته‌های او فکر کرد. معلوم بود که در تلاش است تا در ذهن خود پاسخ مناسبی برای گفته‌های او بیابد. هیچ پرسشی را بدون پاسخ نمی‌گذاشت.

"خدا در قلبات مرده، یا قلب تو مرده؟ آیا هنوز درستی و نادرستی کاری که انجام می‌دهی برایت اهمیت دارد یا نه؟ آیا قلبات هنوز بخاطر چیزی می‌طپد، یا نه؟"

او درحالی‌که به عیسی، که به صلیب کشیده شده بود و در پشت سرش بود، اشاره می‌کرد، اضافه کرد:

"شاید خدا هیچگاه وجود خارجی نداشته، ولی همیشه وجود داشته".

آدریانا با لجاجت گفت:

"شوهرم را دیگه دوست ندارم".

"این که گناه نیست. تازه او بیش از اندازه هم چاق شده".

آدریانا خنده‌اش گرفت.

"مرد دیگه‌ای رو دوست دارم. عذاب می‌کشم. می‌خوام شوهرم را ترک کنم".

"این هم گناه نیست".

آدریانا پرسید:

"پس گناه چیست؟"

کشیش به چشمان او نگاه کرد و گفت:

"گناه آنست که بگذاری قلبات تهی شود... که دیگر انسانی در جمع سایر انسان‌ها نباشی ... تنها و منزوی باشی ... این گناه است ... و گناه بزرگی است ... برای رها شدن نیازی به کشتن خدا نیست ... ما آزاد هستیم ... آزادیم که اعتقاد داشته باشیم و یا شک کنیم ... فرمان ببریم و یا قیام کنیم ... تا زمانی‌که قلب ما نمرده، ما آزادیم. قلب تو نمرده ... تو پریشان و افسرده‌ای ... تو یک انسانی ... من نمی‌توانم برای تو طلب آمرزش کنم. تو گناهی مرتکب نشده‌ای".

یکبار دیگر اشک از چشمان کشیش جوان سرازیر شد و چون گم شدن جویباری در دل جنگل، در ریش انبوه‌اش گم شد. چه کسی به دل‌داری و تسلی خاطر نیاز داشت؟

"پدر ... چرا شما امروز اینقدر افسرده اید؟"

"برای این‌که قلبام در حال مرگ است. من آن شاخه خشکی هستم که بر تنه یک درخت سرسبز و تنومند چسبیده. من تنها یک شاخه خشکام ... مردم در اطراف من زندگی می‌کنند ... عشق و کینه می‌ورزند ... می‌میرند ... ولی من مانند یک شاخه خشک در این جا نشسته‌ام ... و تنها در انتظار بادی هستم که مرا با خود ببرد ... بیگانه بودن با زندگی ... و برای زندگی ... بسیار دردآور است. ... این بزرگترین گناه من است. گناهی که هیچ کس آن را نمی‌بخشد."

آدریانا برخاست. درمانده بود. نمی‌دانست چه بگوید و چکار کند؟

"همه ما این جا بیگانه‌ایم."

دست او را گرفت که ببوسد. کشیش دست‌اش را پس کشید. بوی تند الکل از دهان کشیش در هوا پخش شد. آیا برای تسکین دردهای خود، باید مست می‌کرد؟ آدریانا از بی پروائی و رفتار بی‌ریای کشیش خوش‌اش آمد. مرد جوانی که علیرغم انبوه نگرانی‌ها و ترس از بی‌آیندگی، هنوز احساسی پاک و انسانی داشت که سخاوتمندانه آن را در معرض دید او قرار داده بود.

فصل بیست و پنجم

هوا ملایم شد. دو روز وزش شدید باد، بادهای گرم جنوب، باعث ذوب شدن سریع لایه‌های برف شد. درختان با شاخه‌های عریان خود، جوجه‌های تازه از تخم بیرون آمده‌ای را می‌ماندند. طبیعت منظره زیبایی نداشت. نمای ساختمان‌ها کثیف و دلگیر بودند. آسمان کدر و ابر آلود بود. مردم از تغییرات سریع جوی گله داشتند و مردد بودند چه لباسی بتن کنند که مناسب باشد، که نه سرما بخورند و نه بیش از اندازه گرم باشد. در این میان تنها دختران جوان بودند که با تمام وجود آمدن بهار را پذیرفته بودند و لباس‌های زمستانی را کنار نهاده و با دامن‌های کوتاه و گردن‌های برهنه بیرون می‌آمدند. هوا پس از چند روز بشدت گرم شد و آفتاب سوزان از میان ابرها رخ نمود. میدان رینکبی جان تازه‌ای گرفت و بازار خرید و فروش اجناس گرم شد. دستفروشان حتی خیابان‌های منتهی به میدان را نیز اشغال کردند. هر نوع جنسی توسط هر تیپ آدمی از هر مذهب و ملیتی به هر نوع آدمی در هر سن و سالی و از هر قوم و نژادی فروخته می‌شد. مردان سالمند از ایران و ترکیه روی نیمکت‌های میدان می‌نشستند و چون همیشه نظاره‌گر گذر عمر و روزگار بودند.

سامونل از دیدن این همه جنب و جوش سرخوش بود. تمام دنیا در این میدان، که در حومه استکهلم واقع بود، جمع شده بود. کی گفته که انسان‌ها نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند؟ آن روز خوشحال و سر زنده بود. دوره رویدادهای اعجازانگیز هنوز برایش بیپایان نرسیده بود. دیروز بعدازظهر وقتی می‌خواست وارد خانه شود، درست در لحظه‌ای که کلید را در قفل در چرخانده بود. تلفن زنگ زده بود. مومینا بود. از او پرسیده بود که آیا اسپاگتی دوست دارد، یا نه؟ مسلم بود که او اسپاگتی دوست داشت. مومینا به او گفته بود که قصد دارد برای خود و پسرش اسپاگتی درست کند، از او پرسیده بود که آیا دل‌اش می‌خواهد نزد آن‌ها برود و شام را با آن‌ها صرف کند؟ دل‌اش می‌خواست، اما با آلینا چکار کند؟ به آلینا تلفن کرد. قصد داشت دروغی سرهم کرده و تحویل او بدهد. ولی در آخرین لحظه منصرف شد و عین حقیقت را برای او تعریف کرد. آلینا از کمرونی و دستپاچگی پدرش خنده‌اش گرفت و به‌شوخی گفت:

"پدر، تو پسر بزرگی هستی، نباید خجالت بکشی".

آلینا حق داشت. او آدم بالغی بود. یک جعبه شکلات برای آلکساندر و چند شاخه گل برای مادرش خرید. خوشحال و کم طاقت و نگران بود. زمان بکندی می‌گذشت. مومینا از دیدن گل‌ها خیلی خوشحال شد. آلکساندر نیز خوشحال شده بود و این‌بار کمی به او نزدیک‌تر شد. بعد از این که جعبه شکلات را تمام کرد، جلوی تلویزیون نشست و سرگرم دیدن برنامه کودک شد. سامونل و مومینا آشپزخانه باقی ماندند و از هر دری با هم سخن گفتند. از خانواده او، از کشورش. مومینا دل‌اش نمی‌خواست که به کشورش برگردد. پسری داشت که در سوئد متولد شده بود و تقریباً سوئدی بود. خودش نیز سوئد را دوست داشت. سوئد زندگی او را نجات داده بود، زندگی پسرش را نیز. چه می‌شد اگر سوئدی‌ها اینقدر از ما بدگونی نمی‌کردند؟ و یا این که بعضی آدم‌های احمق او را "سیاه جنده" صدا نمی‌کردند؟ این توهین‌ها در نظر او بی ارزش بودند، و اهمیتی به آن‌ها نمی‌داد. در کشورش با چشمان خود شاهد بود که چگونه مردم را چون گوسفند سر بریدند و آن‌ها را در حالیکه به لاستیک ماشین بسته بودند، سوزاندند، و یا از پا آویزان و یا این که زنده بگور کردند. او زندگی ملال‌آور در سوئد را به دیدن چنین منظره‌های دلخراشی ترجیح می‌داد. در این جا حداقل انسان‌ها این

فرصت را بدست می‌آوردند که طبیعی زندگی کنند و پیر شوند. دل‌اش برای سالمندان می‌سوخت. در همسایگی او پیر زنی نود ساله تنها زندگی می‌کرد. هیچکس بجز خدمتکارش بدیدن او نمی‌رفت. هر از گاهی دچار اختلال حواس می‌شد و فکر می‌کرد که هنوز در ترانوس، محل زادگاهش، زندگی می‌کند. مومینا دل‌اش برای تنهائی آن‌ها می‌سوخت. بهمین خاطر اوقات فراغت خود را وقف تمرین ژیمناستیک با بازیکنان و سالمندان کرده بود. ساموئل زیاد صحبت نمی‌کرد. دل‌اش نمی‌خواست که زندگی سخت گذشته و سرنوشت تلخ او را بپاداش بیاورد. دل‌اش می‌خواست برای او بیشتر حکم یک زمین مسطح را داشته باشد تا یک زمین خشک و سنگلاخ. او کی بود؟ مردی بود مثل بقیه مردها که برحسب تصادف او را ملاقات کرده بود. بنابراین ترجیح داد که تنها از کارش و آئینا که جوجه‌ای بود که دیر یا زود آماده پرواز می‌شد و او را تنها می‌گذاشت، صحبت کند. در جمع کردن سفره به او کمک کرد. سپس با هم به اتاق پذیرایی رفتند و قهوه نوشیدند. آکساندر کماکان بدون هیچگونه نگرانی سرگرم تماشای تلویزیون بود. پس از چند لحظه کسی در زد. یکی از همکاران مومینا بود، آمده بود که از پسر او مراقبت کند. مومینا در شیفت شب کار می‌کرد و از ساعت هشت شب تا دو صبح سرکار بود. ساموئل او را تا ایستگاه مرکزی مترو همراهی کرد. در آنجا او باید قطار خود را تحویل می‌گرفت. مدت‌ها بود که دیگر اتومبیل‌اش را به‌شهر نمی‌برد. تا زمانیکه آئینا مدرسه می‌رفت ماشین لازم بود، ولی حالا دیگر نیاز چندانی به آن نداشت. مترو سریع تر بود. بعلاوه در ازدحام مرکز شهر برای یافتن پارکینگ دچار مشکل نمی‌شد. با مومینا وارد کابین راننده شد. همکار او جوانی سومالیایی بود. نگاه معنی داری به او کرد. مومینا نیز متقابلاً با لبخندی مودیانانه پاسخ او را داد. از محبوس شدن در یک چنین اتفاق کوچکی و آن‌هم در کنار مومینا بسیار خوشنود بود. آنقدر بهم نزدیک شده بودند که بوی ادکلنی را که او استفاده کرده بود در مشام خود حس می‌کرد. دل‌اش می‌خواست که باز هم بیشتر به او نزدیک شود. ولی فرصت نیافت. در تونل بین دو ایستگاه مدرسه عالی تکنیک و دانشگاه مومینا بطرف او برگشت و پرسید:

"می‌خوای منو ببوسی؟"

تنها زمانی از هم جدا شدند که مومینا مجبور شد ترمز کند.

"هلو، سلام ساموئل، به چی فکر می‌کنی که مثل آدم‌های خُل داری با خودت نیشخند می‌زنی؟"

سرش را بالا کرد. به رینکبی برگشته بود. در تمام این مدت غرق در تخیلات خود بود و در عالمی دیگر سیر می‌کرد، در بین مردم نبود. اودسیس بود که در حالیکه چند کیسه پلاستیکی انباشته از مواد غذایی بار خود کرده بود، در کنار او ایستاده بود.

"اگه برات تعریف کنم، باور نمی‌کنی."

"چیه؟ نکنه یه بیست و پنج ساله گمرات کرده؟"

ساموئل خندید و چیزی نگفت. اودسیس نیز سرخوش بود. آندریاس تقریباً بهبود یافته بود. خوشحال بود از این‌که ساموئل را دیده بود، چون قرار بود که شنبه شب در یک رستوران یونانی جشن بگیرند.

"یادت نره، آئینا را هم با خودت بیا."

"می‌تونم کس دیگه‌ای را هم با خودم بیارم؟"

"هرکی رو دلت می‌خواد با خودت بیار. می‌خواهیم مثل گذشته همه دور هم باشیم. حال‌شو داری با هم یه قهوه بخوریم؟"

"آره چرا که نه."

با هم به قنادی احمد رفتند. در آنجا می‌شد شیرینی خانگی عربی را که با عسل درست شده بود، سفارش داد.

"آدریانا چگونه؟"

"حال‌اش از قبل خیلی بهتر شده. خدا به‌ما رحم کرد. کار بسیار عاقلانه‌ای کردم که از آندریاس دعوت کردم بیاد اینجا ... حضور آندریاس باعث شده که او زندگی دوباره پیدا کنه ... آندریاس رو خیلی دوست داره."

ساموئل لحظه‌ای مردد ماند و سپس پرسید:

"نگران نیستی؟"

اودسیس بدون این‌که کاملاً متوجه منظور او شده باشد، نگاهش کرد و گفت:

نگران. فراموش کن. آهان، حالا فهمیدم، نه ... ما مثل برادریم ... نه، حتی یک لحظه هم نمی‌تونم راجع به این مسئله فکر کنم ... بابا او بیست سال پیرتره."

ساموئل برای لحظه‌ای خواست بگوید، سن و سال که تأثیر نداره. بلافاصله خود را کنترل کرد و گفت:

"بخشید، حرف احمقانه‌ای زدم ... آخه چشم‌های من بدی‌های زیادی تو این دنیا دیده ... می‌دونی ... شیطان چندین پا داره. شیرینی واقعاً خوشمزه بود. قهوه نیز قوی و خوش طعم بود. ما جهودها به هیچکس اعتماد نداریم. بهمین خاطره که هیچکس هم به ما جهودا اعتماد نداره."

"در این نکته ما یونانی‌ها با جهودا مشترک هستیم. ماها چاشنی زمین هستیم. ما یونانی‌ها نمک آن و شما جهودا فلفل آن هستید. ولی من صد در صد به آندریاس اعتماد دارم."

اودسیس حقیقتاً نگرانی ساموئل را بی‌اساس می‌دانست و برای این‌که موضوع بحث را عوض کند از آلینا پرسید. واقعاً دل‌اش برای او تنگ شده بود. آلینا را چون دختر خود دوست داشت.

"شنبه شب اونو هم با خودت بیار. حالا دیگه باید برم خونه."

این را گفت و برخاست. ساموئل تنها ماند. به جنب و جوش مردم در میدان نگاه می‌کرد و به آن بوسه طولانی بین دو ایستگاه مدرسه عالی تکنیک و دانشگاه فکر می‌کرد. آیا حقیقت داشت؟ آن دو تنها یکبار یکدیگر را بوسیدند. مثل این‌که توافق کرده بودند که بیش از یکبار همدیگر را نبوسند. نه او و نه مومینا، هیچکدام سعی نکردند که آن‌را تکرار کنند. از نشستن در تاریکی و نفس کشیدن

با او در زیر یک سقف دلخوش و قانع بود. مومینا نیز سرگرم کار خود و هدایت ترن بود. چند سالش بود؟ سنش زیاد بیشتر از سن دخترش نبود. چه داشت که به او بدهد؟ دستاش را میان موهای کم پشتاش برد و آنها را مرتب کرد. درسته که زیاد اختلاف سن داشتند، او پیر بود و دیگری جوان، ولی مومینا او را میخواست. بنابراین دلیلی وجود نداشت که عشق او را نپذیرد و به این آخرین آرزوی زندگیاش جامه عمل نپوشد. وقتی که از ترن پیاده شد، مومینا با لبخندی او را بدرقه کرد. ساموئل به او گفته بود:

"برات زنگ میزنم، قول می‌دم".

و او در پاسخ گفته بود:

"من شنبه تعطیل ام".

عالی بود. او را همراه خود به جشن می‌برد. هموطنان خود را خوب می‌شناخت. مطمئن بود که با دیدن آنها با هم، پیچ می‌کنند و مسلماً همه به او حسودی خواهند کرد. فقط امیدوار بود که آئینا ناراحت نشود. آفتاب غروب می‌کرد و کسب و کار در میدان آرام فروکش می‌کرد. فروشندگانش در حال جمع کردن بساط خود بودند. نسیم ملایمی برزنت‌های بساط آنها را تکان می‌داد. مردم به زبان‌های مختلف با هم حرف می‌زدند. از جایی صدای موزیک شنیده می‌شد. چراغ‌ها روشن شد. کی گفته که انسان‌ها نمی‌توانند در کنار هم زندگی کنند؟

فصل بیست و ششم

اورفیوس (۷۸) از جرگه خدایان نبود، ولی از آن هنگام که برای آوردن معشوق خود ایرودیکه (۷۹) به زمین گام نهاد، چون خدایان جاودانه شد. آن هائی که نیز آن شب به آن رستوران یونانی، که جدیداً در میدان باز شده بود گام نهاده بودند از تبار خدایان نبودند. آن ها برای خوردن عنب و نوشیدن شربت بهشتی به آن رستوران که نام اورفیوس بر خود داشت، نیامده بودند. برای خوردن استک بره با ادویه یونانی و نوشیدن عرق یونانی، اوزو، آمده بودند. جمع اشان جمع بود. آندریاس، اسحاق استینر و همسرش را دعوت کرده بود. ساموئل مومینا و آلینا را همراه خود آورده بود. که این آخری نیز بنوبه خود کی کی و دوست پسرش گیانیس را دعوت کرده بود. اودسیس نیز لوفگر را دعوت کرده بود، که اول نمی خواست بیاید ولی بعد نظرش عوض شد و آمد و حال در آن جمع نشسته بود. اگر چه غریبه بنظر می رسید، ولی قرار نبود که این بیگانگی زیاد طول بکشد. صاحب بار که چهار بار با تلاش بسیار خطر ورشکستگی را از سرگذرانده بود، یکی از دوستان قدیمی آندریاس بود. در دوران دیکتاتوری نظامی آن ها چند تظاهرات و میتینگ سیاسی را با کمک یکدیگر سازماندهی کرده بودند. بعلاوه او یکی از اعضای گروه مبارزی بود که عهده دار ضربه زدن به موسسات اقتصادی رژیم دیکتاتوری بودند. از جمله حمله به دفتر جهانگردی و جلب توریست دولت نظامی و شکستن شیشه های آن که در مجاورت باغ شاهنشاهی قرار داشت. او تجربیات بسیار غنی در سازماندهی تظاهرات و آکسیون های اعتراضی داشت. فارغ التحصیل رشته ساختمان از دانشگاه آتن بود. دانشکده ساختمان، دانشکده ای بود که نه تنها پلیس بلکه ارتش نیز بدفعات به آن حمله کرده بود و دانشجویان آن را مورد ضرب و شتم و شکنجه قرار داده بود. حال در مرز پنجاه سالگی بود و لایه ای از چربی شکم، کمر و باسن اش را پوشانده بود. معهذا کماکان می شد حرکت سریع ماهیچه های شانه و بازوان او را در زیر پیراهن سفید او مشاهده کرد. از دیدن دو باره آندریاس بسیار خوشحال شده بود. و به این مناسبت او و مهمانان اش را به چهار بطری عرق یونانی که خودش از یونان وارد کرده بود، دعوت کرد. او معتقد بود که عرق های سوئدی فقط بدرد شستن ماشین می خورند. برای آن شب تدارک زیادی دیده بود. بره ها را خودش مستقیماً از یک یونانی که نه تنها یونان را ترک کرده بود، بلکه خشکی را نیز ترک کرده و به یکی از جزایر دور سوئد مهاجرت کرده بود که به تجارت گوسفند بپردازد، خریده بود. تهیه پنیر یونانی کار ساده ای نبود. البته بعضی از فروشندگان به طنز می گفتند که پنیر را از یونان وارد کرده اند. ولی حقیقت نداشت. او از یک مهاجر الجزایری که مغازه ای در خیابان سنکت پاولز از یک زن و شوهر یونانی که به یونان مهاجرت کرده بودند، خریده بود. نوعی پنیر بلغاری خوب بود که دست کمی از پنیر یونانی نداشت. دنیا واقعاً کوچک شده است. همه چیز دور می زند و مجدداً سر جای اول خود بر می گردد. در بین سایر مهمانان حاضر در رستوران تعدادی نیز بودند که آندریاس را از گذشته می شناختند. اغلب جلو می آمدند و با او احوال پرسی می کردند و در مواردی یک یا دو بطری شراب بعنوان تعارف برای میز آن ها سفارش می دادند. طولی نکشید که همه میزها را بهم چسبانند و دور هم نشستند. سرگرم صحبت بودند و از هر دری با هم گپ می زدند. بعضی ها به سوئدی و بعضی ها به یونانی. گروهی دختر و پسر جوان در گوشه ای نشسته بودند. اغلب اشان فرزندان مهاجرینی بودند که یا در سوئد متولد شده، و یا در کودکی به سوئد آمده بودند. بیشتر سوئدی با هم حرف می زدند. اول سرگرم کار خود بودند و کاری به آن ها نداشتند. اسحاق استینر به دختران جوانی که در آن گروه بودند، نگاه می کرد و همسرش ماریا را که زمانی جوانی با همان طراوت و شادابی بود،

بخاطر می‌آورد. بنظر او جذابیتی که در نگاه دختران جوان یونانی وجود داشت، در هیچ جای دیگر دنیا یافت نمی‌شد. اودسیس با اشاره به مومینا چشمکی زد، و انگشت شست خود را به آرامی لیس زد، که به او بفهماند که چه لقمه چربی تور زده. آلینا که از دعوت پدرش از مومینا اصلاً دلگیر نشده بود، با کی‌کی پیچ می‌کرد و به او می‌گفت که عجب دوست پسر "خوش تیپی" داره. همه به آندریاس بخاطر بهبود سریع‌اش و نیز به اسحاق برای عمل استادانه‌اش تبریک می‌گفتند. تعارفات اولیه پس از مدتی فرو نشست و یخ‌ها آب شد. جمع خودمانی‌تر شد. لوفگرن حسابی شنگول شده بود. گلویش پیش یکی از آن دختران جوان یونانی گیر کرده بود.

از اودسیس پرسید:

"اسم اون دختره چیه؟"

"النی".

"می‌تونه سوئی حرف بزنه؟"

"این‌جا متولد شده، لوفگرن".

اودسیس در حالیکه به شانه دوست‌اش می‌زد گفت:

"تو سنات زیاده بدر اون نمی‌خوری. لوفگرن چیزی نگفت و خود را سرگرم نوشیدن بیشتر کرد. بعد از مدتی ناگهان از جایش بلند شد و با صدای بلند داد زد:

"النی، تو عمرم هیچکس را ندیدم که شاسی به قشنگی تو داشته باشه".

هیچکس ناراحت نشد. بعضی‌ها حتی نفهمیدند که لوفگرن چه تعریف قشنگی از آن دختر کرد. النی □ از جمله کسانی بود که منظور لوفگرن را خوب فهمیده بود. آنقدر خندید که اشک از چشمانش جاری شد. بعد از آن اتفاق مجلس حسابی گرم شد. خوردند و نوشیدند و هر کس با یاری که در کنار خود داشت پیچ می‌کرد و خوش بود، و اگر فرصتی دست می‌داد لاسی هم می‌زد. اودسیس شنگول بود. ولی هرگاه فکر می‌کرد که مرگ پسر و بیماری آندریاس نیروی محرکه این جشن شده دل‌اش می‌گرفت. سعی می‌کرد زیاد به این مسئله فکر نکند. مصمم بود تا یکبار دیگر به جبر زندگی تن داده، بگذارد که سرنوشت بازی را که برایش تدارک دیده با او بکند. آدریانا که در سمت چپ آندریاس نشسته بود، لباس زیبای سیاهی بتن کرده بود. اودسیس هرگاه فرصت می‌یافت از زیرمیز دستی به ران‌های او می‌کشید و آن‌ها را نوازش می‌داد. آدریانا مثل دختر جوانی قرمز می‌شد و خود را کنار می‌کشید. آندریاس در میانه میز نشسته بود و کلاهی بسر داشت تا کسی سر تراشیده او را نبیند. صاحب رستوران که آدمی شوخ طبع و به بذله‌گویی معروف بود، مرتب او را "کله نورانی" صدا می‌کرد و همین باعث شد که بالاخره آندریاس کلاه را از سر بردارد و بگوشه‌ای پرتاب کند. احساس می‌کرد که از بارگاه خدا به هستی خاکی بازگشته است. او "ایرودیکه" آن شب بود. در طرف دیگر او ماریا زن آتشی مزاج استینر نشسته بود. پیراهن نازک زیتونی بتن داشت و خود را میزبان و خدمتکار آندریاس می‌دانست. بین او و آدریانا رقابتی شدید و زیرکانه در پذیرایی از آندریاس در جریان بود. هر وقت یکی از آن دو تکه‌ای پنیر به او می‌داد، آن دیگری زیتونی تعارفش می‌کرد. وقتی یکی‌اشان می‌خندید، آن دیگری اخم می‌کرد. سامونل لقمه بدهان مومینا می‌گذاشت و او

هم لقمه به دهان ساموئل. گرچه بعضی وقت‌ها ساموئل احساس می‌کرد که این عمل او کمی سبکسرانه و مضحک است، ولی اهمیتی نمی‌داد. پس از آن همه سال سکوت و سکون در قلب‌اش، یکبار دیگر فریاد عشق و شور و شعف را که از وجودش بر می‌خاست می‌شنید و همین برایش کافی بود. کی‌کی و گیانیس با هم خلوت کرده بودند و مشغول هم بودند. فقط آلینا بود که در این میان سرش بی کلاه مانده بود، که آن‌هم زیاد طول نکشید. یکی از جوانان یونانی مدتی بود که به او زل زده بود. اول حواسش نبود، ولی وقتی متوجه شد تا بناگوش قرمز شد. زمان رقص فرا رسید. اولین کسی که بلند شد، اودسیس بود. سعی کرد آدریانا را با خود ببرد، قبول نکرد. تنهائی شروع به رقصیدن زمبکیوکو (۸۰) با رعایت تمام اصول و قواعد آن کرد. هیکل تنومند او با نیروی شگرف، به‌جلو خم و راست می‌شد و پا می‌کوبید و چنان شور و شوق و انرژی در فضا پراکنده می‌کرد که تمام حاضرین را سرمست کرده بود و همگی همراه با ریتم رقص او دست می‌زدند. سالن که گویی چون زمینی تف کرده از گرمای آفتاب سوزان تشنه قطره آبی بود، سکوت چند ساله خود را شکسته بود. صدای دست زدن‌ها و ضربه‌های پر قدرت پای اودسیس را با جان پذیرا می‌شد و شور و حال تازه‌ای گرفته بود. مومینا نیز طاقت نیاورد و بلند شد. بدنش را با همان ریتم موزیک یونانی تکان می‌داد و با حرکاتی کاملاً متفاوت با آن ریتم می‌رقصید. ساموئل نیز که نمی‌خواست از قافله عقب بیفتد، وسط پرید و شروع به رقصیدن کرد. النی با آن شاسی زیبایش از جا برخاست و در مقابل اودسیس و با ریتم او شروع به رقصیدن کرد. پیکر نرم و جوان او بخوبی می‌توانست خود را با حرکات موزون و سریع اودسیس هماهنگ کند. گویی آن‌ها در خواب یکدیگر را نوازش می‌کردند. بهم نزدیک می‌شدند و در آغوش یکدیگر غرق می‌شدند، بدون آنکه ذره‌ای بدن‌اشان با هم تماس پیدا کند. لوفگرن هم طاقت نیاورد و وارد معرکه شد. او هم با روش خود با همان ریتم شروع به رقصیدن کرد. با حرکاتی مانند جهش‌های قورباغه و جیرجیرک. ماریا که احساس کرد در مبارزه برای جلب توجه آندریاس شکست خورده، شروع به رقصیدن با یکی از جوان‌های یونانی کرد. تنگ او می‌رقصید. جوان تازه به استکھلم آمده بود و می‌خواست برای ادامه تحصیل در مدرسه عالی جنگلداری به شهر هدمورا (۸۱) برود. ماریا با کلی انتظار و توقع از او پرسید:

"تو جنگلبان هستی؟"

مرد جوان که کتاب "معشوقه بانو چترلیز" را خوانده بود، فکر کرد که ماریا سر به سر او می‌گذارد. معه‌ذا باز بخود جرأت داد و او را بیشتر بخود نزدیک کرد. بیاد این گفته مادرش افتاد که همیشه می‌گفت:

"بهترین سوپ، همیشه از پیرترین مرغ‌ها درست می‌شه."

استینر که هم لهستانی بود و هم جهود، حسابی حشری شده بود. روی صندلی ایستاده بود و مثل گرگی که شب‌های مهتابی در مقابل قرص کامل ماه زوزه می‌کشید، زوزه می‌کشید. پس از آن، همه چیز بهم ریخت، یکی بعد از دیگری بلند شد و پرید وسط. تنها آدریانا و آندریاس بودند که در جای خود نشسته بودند و آرام و بی صدا با یکدیگر پیچ پیچ می‌کردند. مهمانان می‌رقصیدند و با هر چرخش پیکر خود اشکال زیبایی را تشکیل می‌دادند که بازتاب دهنده رازهای درونشان بود. بعضی از آن‌ها اصلاً رقص بلد نبودند، و تنها تحت تأثیر شوری که از شنیدن موزیک شاد در روحشان ایجاد شده بود، بدن خود را به حرکت در می‌آوردند، و همانقدر خود را تکان می‌دادند که اودسیس با

تمام نیرو و وجودش می‌رقصید. اودسیس همیشه همینطور بود. چنان می‌رقصید و چنان شاد می‌رقصید که همه را به رقص و پایکوبی وادار می‌کرد. او قادر بود که دنیائی را به رقص بکشانند. خوشبختی را بار دیگر باز یافته بود. همه کسانی را که دوست داشت؛ بجز پسرش که بیش از هر کس و هر چیز دوست داشت، در کنارش بودند. دیگر هیچ چیز برایش باقی نمانده بود. کلام نمی‌توانست تسلی بخش خاطر او باشد. توانش تمام شده بود. تنها هیکل تنومندش برایش باقی مانده بود که به کمک آن می‌خواست خود را و جان خود را از پریشانی و غم برهاند. آلینا را شکار کرد و با او شروع به چرخیدن کرد. باسن ظریف او را بارها پسرش در دستان خود گرفته بود. و لب‌هایش را بارها بوسیده بود. عطشی ناسالم از درونش سر بلند کرد. احساس کرد که با تمام وجود دل‌اش می‌خواهد که آن تن و بدن ظریف را در زیر جسم خود بگیرد و سنگینی تن‌اش را روی بدن آن دختر جوان متمرکز کند. یادش آمد که مست است. بهمین خاطر از سالن بیرون رفت که کمی هوای تازه وارد ریه‌هایش کند. آن جا بود که آن‌ها را دید.

فصل بیست و هفتم

هوای شب از غروب هم ملایم تر شده بود. هوای گرم موج موج می‌وزید و با کمی فانتزی می‌شد جوشش آب دریا را بر اثر گرمای آن احساس کرد. آدریانا به فانتزی نیازی نداشت، و هم او بود که قدم اول را برداشت. وقتی که رقص به اوج خود رسید و همه سرمست از رقص بودند، از جای خود برخاست و از سالن خارج شد. نیازی نداشت که به آندریاس بگوید که همراه او برود، مطمئن بود که دنبال‌اش خواهد رفت. آن انقلابی و مبارز کهنه کار، کوله باری تجربه از قرارهای مخفی داشت. چند دقیقه صبر کرد و سپس از جا برخاست و به طرف توالنت رفت. در را باز کرد و رفت داخل توالنت. چرا که مطمئن بود کسی که او را هنگام داخل شدن به توالنت دیده، بزودی فراموش خواهد کرد. بعلاوه چه کسی وقت فکر کردن به کسی را دارد که به توالنت رفته؟ چند دقیقه‌ای در توالنت باقی ماند. سیفون را کشید بدون آنکه نیازی به این کار باشد. دست‌هایش را شست و به آشپزخانه رفت. حساب کرده بود که حتماً باید در آشپزخانه وجود داشته باشد که به خیابان باز می‌شود که بتوانند خریدهای روزانه را از آن جا تحویل بگیرند. در آشپزخانه کسی بجز یک کارگر جوان نبود، که او هم غرق تماشای مسابقه فوتبالی بود که از یک تلویزیون ۱۴ اینچ پخش می‌شد. آرام بیرون رفت. در جلوی درمکثی کرد. آدریانا را دید که کمی پائین‌تر در خیابان سرش را به کاروان تکیه داده و بسمت آن خم شده است. بیتابی و درعین حال آرامش را می‌شد در اندام ظریفش دید. انسانی بود در انتظار شکفتن، در انتظار شنیدن آن پاسخ میمون از جبرائیل بود: "از جمع فرشتگان بارگاه ملکوتی تو برگزیده شده‌ای. تویی که پسران خدایان را بدنیا خواهی آورد". آندریاس در آن لحظه هیچ درکی نسبت به جنبه‌های معنوی نزدیک شدن به آن زن نداشت و تنها یک خواست داشت که برایش اهمیت داشت و به آن مطمئن بود. این زن را بهر قیمتی که شده، قبل از خروس خوان باید تصاحب می‌کرد. آرام بسمت او رفت. لرزش گام‌هایش نه بر اثر احساس ضعف حاصل از عمل جراحی، بلکه بیشتر به این خاطر بود که لحظه‌ای را به تعویق بیندازد که قرار بود تمامی آن ارزش‌ها و پرنسیپ‌هایی را که یک عمر با عشق به آن‌ها زندگی کرده بود، و برایش مقدس بودند، زیر پا بگذارد و نه بگوید. او می‌دانست که این کار یعنی زیر پا گذاشتن اصول رفاقت و دوستی. در واقع او با تصاحب آن معبد پنهان که قانوناً به رفیقش تعلق داشت، به او خیانت خواهد کرد. گرچه دیگر عملاً به چنین اصولی اعتقاد نداشت. آدریانا به هیچکس تعلق نداشت. او خودش بود. آن معبد پنهان قبل از هر چیز و هرکس به صاحب واقعی آن تعلق داشت. نه هیچکس دیگر. دردمند و مشتاق □ با دستانی لرزان از پشت باسنش را گرفت و او را بطرف خود برگرداند. لب‌های مشتاق‌شان چنان با دقت و عطش بر هم جفت شدند که خودشان نیز متعجب ماندند. دهانشان چفت هم‌دیگر شد و لب‌هایشان میلیمتر، میلیمتر بهم چسبیدند. رایحه‌ای دل‌انگیز از میان پستان‌هایش بالا می‌آمد و مشام تشنه‌ او را نوازش می‌داد. در کنکاش رسیدن به منشاء آن بوی خوش بود که لب‌های گرمش آرام از لب‌های او جدا گشته، به سمت چانه و گردنش حرکت درآمد. تنها نوری که در تاریکی شب افق دید او را روشن کرده بود و در زاویه دید او قرار داشت، پستان برهنه آن زن بود. نوک پستانش را که □ میان لب‌های او چون بادامی خشک شده در آفتاب، سفت و محکم شده بود، به لب گرفت و نوازش کرد. آدریانا بی‌تاب‌تر از او بود. زیپ شلوار او را پائین کشید. دست گرمش به چابکی سنجابی آلت تناسلی او را می‌جست. آن را در دست فشرد و نوازش کرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. آن دو چون شناگران صد متر در یک مسابقه سرعت، جرأت نفس کشیدن را هم بخود نمی‌دادند. نفسی عمیق برای شنا کردن پنجاه متر کافی بود. تنها به یک نفس عمیق نیاز داشتند تا آن فاصله کوتاهی

را که قرار بود زندگیشان را؛ و نه تنها زندگی خودشان را، دگرگون کند، طی کنند. انسان به یک جنبه از عشق کمتر فکر می‌کند. چطور یک عاشق در لحظات عشق ورزی کاری را می‌کند که مطلوب معشوقش است؟ این دانش و دقت از کجا ریشه می‌گیرد؟ چه نیروئی دست را هدایت می‌کند تا با فشار و یا به آرامی نوازش کند؟ مانند دو رقصنده حرفه‌ای که علیرغم حرفه‌ای بودنشان، معه‌ذا هنگام رقص تمام اصول و قواعد شروع کار را بدون فوت وقت مو به مو اجرا می‌کنند، عمل کردند. هر پارچه و لباسی که مانع کارشان بود، کنار رفت. آن بخش از پوست بدن که نیاز به رطوبت داشت، مرطوب شد. همه این کارها با ظرافت و تردستی انجام شد. مانند دو رقصنده که کورنوگرافی رقص را چندین بار با هم تمرین کرده‌اند.

چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. پلک زد. ولی چیزی نمی‌دید. برای دیدن نیازی به چشم نداشت. سر تا پای وجودش تبدیل به یک چشم شده بود. در چنین وضعیتی بودند که اودسیس آن‌ها را دید. ابتدا فکر کرد که دو نفر غریبه‌اند و یا این‌که اشتباه کرده و تنها بنظرش رسیده. نفس را در سینه حبس کرد و آرام جلو رفت. درست مثل دوران کودکی‌اش که دزدکی ملاقات‌های پنهانی بزرگترها را دید می‌زد. آن روزها این کار یک سرگرمی عادی بود. یکبار زاغ سیاه دانی‌اش را که پشت پشته‌های علوفه با نامزدش همبستر شده بود، چوب زده بود. در این موقع بود که پتک واقعیت بر سرش فرود آمد. چنان نعره‌ای سرداد، مثل این که چاقوئی تیز در کلیه‌اش فرو کرده اند. خواست به طرف آن‌ها حمله ور شود و آدریانا را تکه پاره کند. ولی پاهایش از او اطاعت نکردند. همانجا میخکوب شده بود و نعره می‌کشید. از دردی کشنده بخود می‌پیچید. دردی که هرگز از وجود آن در درون خود آگاهی نداشت. آدریانا آن نعره‌های دلخراش را خوب می‌شناخت، و معنای آنرا خوب می‌فهمید. چنین فریادی را یکبار در درون خود شنیده بود. می‌دانست که اودسیس خُرد شده و دیگر کاری از دست او ساخته نیست. هیچ چیز و هیچکس در آن لحظه نمی‌توانست به او کمک کند. خود را به اندام لرزان آندریاس چسبانده بود و آرزو می‌کرد، زمین دهان باز کند و او را به بلعد. به مرگ خود در آن لحظه و آن حالت راضی و خشنود بود. واقعیت‌ها از آرزوهای ما فرمان نمی‌گیرند. آنها منطق و درام خود را دارند. چراغ‌ها یکی پس از دیگری در ساختمان بخواب رفته روبرو روشن می‌شدند. ساکنین خواب آلود پنجره‌ها را باز کرده و به بیرون خم شده بودند، که بدانند چه اتفاقی افتاده است. مهمانان رستوران همگی به بیرون هجوم آوردند و در اطراف آنها جمع شده بودند و تماشا می‌کردند. هیچکس سؤال نمی‌کرد که چه اتفاقی افتاده. همه چیز الظهر من الشمس بود. لوفگرن با هوشیاری اودسیس را کنار کشید و از آنجا دور کرد. آدریانا در آغوش آندریاس گریه می‌کرد. جشن پایان یافته بود !

فصل بیست و هشتم

یک هفته بعد سر نوشت وارد مسیر تازه‌ای شد. آندریاس به آتن برگشت. آدریانا قرار بود که چند روز بعد بدنبال او برود. اودسیس تنها یکبار برای آوردن بخشی از لباس‌های خود به آپارتمان‌اشان در رینکبی مراجعه کرده بود. نمی‌خواست با آدریاناملاقات کند. علتش بیشتر این بود که نمی‌دانست چه می‌خواهد، و چه می‌تواند به او بگوید. از او بیشتر ناراحت بود. آندریاس را درک می‌کرد. مردی که سال‌ها از داشتن زن محروم بوده، مسلم است بمحض این‌که زنی حاضر شود خود را به زیر پایش بیندازد از او نخواهد گذشت. اگر خودش نیز در وضعیت آندریاس قرار می‌گرفت، به احتمال زیاد همین‌کار را می‌کرد. هشدارهای ساموئل را بیاد آورد. آن‌روز تنها بخاطر رعایت ادب و نزاکت بود که حرف بدی به او نزده بود. او گفته بود: "شیطان چندین پا دارد". درست گفته بود، شیطان چندین پا داشت. خود او نیز چنانچه باید و شاید به همسرش وفادار نبود. حس عدالت خواهانه‌ای که از درونش سر بر می‌آورد، گرچه از درد و رنج او نمی‌کاست، معه‌ذا از شعله ورشدن حس انتقام در او جلوگیری می‌کرد. آدریانا چندین بار به محل کار او زنگ زده بود. اودسیس از صحبت کردن با او امتناع کرده بود و تنها از طریق لوفگرن ضمن سلام رساندن به او پیغام داده بود که همه چیز درست است و هیچ مشکلی ندارد. و برایش آرزوی "موفقیت" کرده بود. اودسیس تلاش می‌کرد که خود را آرام و خونسرد جلوه بدهد، و در واقع بی خیال باشد. ولی احساس ناشی از متلاشی شدن کانون خانوادگی‌اش لحظه‌ای او را رها نمی‌کرد. درمانده بود و نمی‌دانست که چکار کند؟ انسان همانگونه هست، که هست. کاریش نمی‌شد کرد. او هم همان بود، که بود. خیلی‌ها پیش از چوب خوردن آه می‌کشند و بعضی‌ها بعد از. او از آن دسته افرادی بود که درد و غم ناشی از حوادث زندگی را دیرتر احساس می‌کرد، و دیرتر از پا درمی‌آمد. کارین را رها کرده بود، بدون این‌که بباندد که یاد او چون شبی در طی بیست سال آینده زندگی‌اش و بر فکرش سایه خواهد افکند. وطنش را بدون ذره‌ای احساس و ناراحتی ترک کرده بود. غافل از این‌که همان درد غربت و غم دوری از وطن بود که از آن‌روز تا به امروز سرنوشت او را رقم زده بود. بعبارت دیگر، خودش نیز بخوبی واقف بود که هنوز به عمق شکست و مصیبتی که بر او وارد شده پی نبرده است. مطمئن بود که بالاخره روزی به آنچه که امروز نمی‌فهمید، پی خواهد برد. او از آن جمله مردانی بود که برای درک و فهم هر موضوعی، می‌بایست خودش آن‌را تجربه کند. چنین مردانی بیشتر سکوت می‌کنند و کمتر حرف می‌زنند.

لوفگرن در اتاق نشمین برای او تختخوابی فراهم کرده بود. اودسیس شب‌ها بعد از این که یک بطر شراب را با او تقسیم می‌کرد، سنگین و سخت عاری از هرگونه خواب دیدن، می‌خوابید. روزها مثل گذشته سرکار می‌رفت. گرچه دیگر مثل گذشته تمرکز حواس نداشت. اغلب در مقابل یک موتور ماشین می‌ایستاد بدون این که بداند که چکار می‌خواهد بکند. مات و مبهوت بود. به آنچه که بر سرش آمده بود نمی‌اندیشید. نمی‌توانست بباندد. مغزش از فکر کردن باز ایستاده بود. یک روز آدریانا مجدداً زنگ زد. این بار گوشی را برداشت. آدریانا به او اطلاع داد که فردای آن روز می‌خواهد به آتن پرواز کند و جهت پاره‌ای امور و ترتیب دادن مقدمات طلاق به یک وکیل یونانی که کشیش به او معرفی کرده، وکالت داده است. ضمناً اضافه کرد که هیچ ادعائی نسبت به وسائل خانه و آپارتمان ندارد و همه متعلق به اوست. البته آپارتمان تنها یک خانه اجاره‌ای بود و به هیچ‌کدام‌اشان تعلق نداشت. اودسیس بدون این که کلامی بگوید به حرف‌های او گوش می‌داد.

احساسی برای اولین بار به ذهنش هجوم آورده بود. نفرت. حس می‌کرد از او متنفر است. چطور یک انسان می‌تواند از کسی که یک عمر او را دوست داشته متنفر باشد؟ صدایش او را عصبی می‌کرد. چهره او در حالی که با دست راست گوشی تلفن را در مقابل گوش چپش گرفته - این کار او همیشه باعث ناراحتی او می‌شد - و با او حرف می‌زد، در جلو چشمانش مجسم شد. قرار بود که کلید خانه را به سامونل بدهد. سکوت برقرار شد. اودسیس صدای نفس های بریده او را می‌شنید.

"امیدوارم بتوانی مرا ببخشی!"

اودسیس به این تقاضای احمقانه‌اش فکر کرد. بخشش او به چه دردش می‌خورد؟ چرا باید او را ببخشد؟ چرا باید او از تنها احساسی که در آن لحظه به زندگی‌اش رنگ می‌داد، خود را محروم کند؟ چرا باید از نفرتی که از او داشت بگذرد؟ هیچ پاسخی در این مورد به او نداد. آدریانا با حالتی شکوه آمیز گفت:

"هیچی نمی‌گی!"

"چیزی برای گفتن ندارم. به آندریاس سلام برسان."

گوشی را گذاشت و نشست. نفس‌اش بند آمده بود. سر کارگر که تلفن در اتاق کار او بود، از او پرسید:

"اتفاقی افتاده؟"

حالش را پرسید. اودسیس پاسخ داد که حالش خوب است و اتفاق خاصی نیفتاده. تنها کمی درد در زیر قفسه سینه‌اش احساس می‌کند که قطعاً بزودی برطرف خواهد شد. چیزی نیست بزودی برطرف خواهد شد. لوفگرن در حالیکه یک بطری کتابی ویسکی همراه داشت، بسراغش آمد. بطری را از او گرفت و چند جرعه پی در پی سرکشید. کمی حال‌اش بهتر شد. تمام طول بعدازظهر را به نوشیدن مشروب ادامه داد. از لوفگرن پرسید:

"جنده تو است کهلم پیدا می‌شه؟"

لوفگرن توضیح داد که او ماهی دو بار به یک سالن ماساژ می‌رود که دخترهای یونانی آنجا کار می‌کنند.

"بریم اونجا!"

"حالا! فکر کنم الان تعطیله."

"زنگ بزن پپرس."

لوفگرن کمی این پا و آن پا کرد، معه‌ذا به خواست اودسیس تن داد و تلفن کرد. مشغول بود. بعد از چند دقیقه مجدداً زنگ زد. دستگاه پیامگیر بود که ساعات و روزهای کار سالن را به اطلاع می‌رساند. تعطیل نبود. اگر عجله می‌کردند، می‌رسیدند. اودسیس پیشنهاد کرد که با ماشین بروند،

لوفگرن مخالفت کرد. مشروب زیادی خورده بودند، بعلاوه جمعه شب بود و شهر پر از پلیس گشت بود.

"خیلی خوب، بنابراین خودم می‌رم."

لوفگرن نمی‌خواست او را تنها بگذارد. علیرغم میل‌اش همراه او رفت. به سمت مرکز شهر می‌راندند. اودسیس می‌راند و می‌خواند. برای خودش، و برای دلش. اشک از چشمانش سرازیر شده بود و بر گونه‌هایش جاری بود. اشک جلوی دید او را گرفته بود، و همین امر موجب شد که نتواند کامیون بزرگی را که با سرعت به‌چپ پیچید ببیند. لوفگرن فریاد زد:

"حواست باشه!"

دیر شده بود و تصادف اجتناب ناپذیر بود. معه‌ذا قسر در رفتند. پیشانی اودسیس کمی زخم برداشت، و کمی هم زانوی لوفگرن. راننده کامیون با علم به اشتباه خود از کابین ماشین بیرون آمد. او هم مست بود. البته نه به اندازه آن‌ها سه نفری وضعیت را بررسی کردند، بهترین کاری که می‌توانستند بکنند، این بود که قضیه را نادیده بگیرند. و همین کار را هم کردند. اودسیس اتومبیل را به یک خیابان فرعی برد که در آنجا پارک کند. لوفگرن درحالی‌که در کنار او نشسته بود، زانوی خود را □ ماساژ می‌داد.

"قیافه‌ات خیلی مسخره شده!"

"فکر می‌کنی قیافه خودت چگونه؟"

اودسیس این را گفت و هر دو زدند زیر خنده. خنده ای بلند در نیمه شب. در نزدیکی ساحل شنای اریک دال (۸۲) بودند. وقتی که خنده‌اشان تمام شد، لوفگرن گفت:

"تابستون باهم می‌آیم این جا دختربازی".

وقت زیادی تا تابستان نمانده بود. فقط کمی صبر و حوصله لازم بود. بسمت پل گمرک اسکاندیناویا رفتند. لوفگرن کمی بالاتر در منطقه هماربی زندگی می‌کرد. اودسیس پرسید:

"بریم رو پل؟"

لوفگرن پاسخ داد که هیچوقت جرات نکرده این کار را بکند. تصمیم گرفت که برای اولین بار اینکار را بکند:

"می‌ریم!"

در کنار هم قدم بر می‌داشتند. مستی از سرشان پریده بود. در وسط پل ایستادند. دریا را نگاه می‌کردند. در دور دست انعکاس نورافق دریا را روشن کرده بود. اودسیس به لوفگرن که راست و شق، که خاص شخصیت و منش او بود، نگاه کرد. منش او چه بود؟ رو در روئی بی پروا و مستقیم با مشکلات عاری از هرگونه تخیل و رویا. "این مرد از طایفه دیگریست". اودسیس درحالی‌که با خود فکر می‌کرد، با دست ضربه ای بر شانه لوفگرن نواخت و آرام گفت:

"از حالا به بعد دوست دیگه‌ای ندارم".

توضیح اودسیس قبل از این که ریشه در احساس او داشته باشد، بیان ناگزیری او بود. بعد از آن
 □ اتفاقی که افتاده بود، دیگر نمی‌توانست در بین یونانی‌های استکهلم ظاهر شود. بازار شایعه گرم
 بود، از این که زنش یک جفت شاخ در کونش فرو کرده و او زنش را سر بزنگاه غافلگیر کرده
 است. او دیگر مردی بود که شخصیت و شرافتش برای همیشه لجن مال شده بود. البته نه در نظر
 لوفگرن. او از طایفه‌ای دیگر بود. لوفگرن نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت:

"فکر کن! تنها یک کله سیاه لازم بود که مرا وادار کنه از روی این پل بگذرم".

این را گفت و در حالی که تلنگر آرامی به شکم اودسیس می‌زد، با گام‌هایی لرزان و بلند شروع به
 رفتن کرد. وقتی بخانه رسیدند، آخرین پیک ویسکی را زدند و به رختخواب رفتند. در نیمه‌های شب
 □ اودسیس خیس عرق در حالی که می‌لرزید و قلبش بشدت می‌تپید از خواب بیدار شد. فکر کرد خواب
 □ دیده. هر چه تلاش کرد، چیزی به‌خاطرش نیامد. خواب نبود. درک واقعیت بود که او را از خواب
 □ بیدار کرده بود. درک این که آدریانا می‌خواهد به آن پرواز کند، وقت لازم داشت. و حال پس از
 گذشت چند ساعت بود، که تازه فهمیده بود. دلش می‌خواست که حتماً او را قبل از رفتن ببیند.
 □ آنقدر احمق نبود که بگذارد فکر نفرت از او بر ذهنش غلبه کند. از او متنفر نبود. همیشه او را
 دوست داشته، به اشکال مختلف. آنچه که آن‌ها را در طی دو دهه بهم پیوند داده بود، بسیار فراتر از
 آن بود که بتواند با کس دیگری تجربه و یا تکرار کند. با او بود که توانسته بود پدر شود. پسری را
 بزرگ و تربیت کند، خودش را تربیت کند، احساس مسئولیت کند. و خلاصه به شخصیت و کارکردی
 دست یابد که امروز داشت. بلند شد. ساعت از سه گذشته بود. بی‌خوابی به‌سرش زده بود. لوفگرن
 در خوابی عمیق فرو رفته بود و خرناس می‌کشید. به آشپزخانه رفت و در قوری قهوه درست کرد.
 پس از نوشیدن دو فنجان قهوه و کشیدن چند سیگار کمی آرام گرفت. چه اشکال دارد. عشق همیشه
 جاودانه نیست. می‌آید و می‌رود. تصمیم گرفت که به فرودگاه آرلندا برود و برایش آرزوی موفقیت
 کند. نشست تا چند ساعت باقی مانده نیز سپری شود. حدود ساعت پنج بود که روزنامه صبح آمد.
 کمی خیالش راحت شد. نگاهی به روزنامه انداخت. تمام حوادثی را که در طی بیست و چهار گذشته
 در اقصا نقاط جهان اتفاق افتاده بود از نظر گذراند. جنگ در بُسنی، گرسنگی در آفریقا و کشتار در
 آمریکای جنوبی. وقتی که به رویدادها و حوادثی که در چهارگوشه دنیا اتفاق افتاده بود فکر کرد،
 دلش بیشتر آرام گرفت. وضع آن‌ها کمی بهتر بود. سوئد در این دنیای متلاطم، کشور آرام و امنی
 بود. انسان‌ها حداقل فرصت غمگین شدن و یا آنگونه که اصطلاحاً سوندی‌ها می‌گویند، فرصت تلاش
 جهت تسکین و درمان غم و درد خود را می‌یافتند. اصطلاحی که از شنیدن آن خوشش نمی‌آمد.
 ساعت حدود شش صبح بود که سراغ لوفگرن رفت و او را بیدار کرد. از او پرسید که آیا می‌تواند
 ماشین او را قرض بگیرد؟ لوفگرن با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و مجدداً به خواب رفت. آفتاب
 □ از سمت مشرق آرام آرام بالا می‌آمد. قطعاً روز قشنگی خواهد شد. درخت‌ها آرام و بی‌حرکت بودند.
 اودسیس اتومبیل را به سمت فرودگاه حرکت درآورد. سرعتش کم بود و آرام رانندگی می‌کرد.
 وقتی به فرودگاه رسید، ماشین را پارک کرد و به سالن خروج بین‌المللی رفت. آدریانا را دید که
 □ چمدان‌های بزرگ و سنگین خود را روی چرخ گذاشته و به سمت باجه تحویل بار در حرکت است.
 بنظرش خُرد و کوچک آمد. کوچک‌تر از آنچه که بود. دلش بحال او سوخت. به‌نظرش رسید که خمیده
 و مجاله شده به استقبال سرنوشتی که در انتظارش بود، می‌رود. فکر کرد، چه دارد که به او بگوید!

دل‌سرد شد. دیگر انگیزه‌ای برای جلو رفتن و حرف زدن با او در خود احساس نکرد. خود را در پشت ستونی مخفی کرد و به نظاره او که در حال عبور از ورودی کوچک کنترل پاسپورت بود، بسنده کرد. مدت زمان نسبتاً زیادی خشک و بی حرکت همانجا ایستاده بود. فکر می‌کرد، که با سکون او جهان از حرکت باز خواهد ایستاد. و آنچه را که در حال وقوع بود، مانع خواهد شد. زندگی انسان فیلم سینمایی نیست. شتاب خاص خود را دارد. انسان نمی‌تواند سرعت زندگی را کند و یا حرکت آن را سریع کند. گذر تصاویر هستی را نمی‌توان فریز کرد. زندگی را نمی‌توان به عقب باز گرداند. بیست و پنج سال پیش در یک جشن عروسی با دختری رقصیده بود، که پاهایش بال داشت و پرواز می‌کرد. با هم ازدواج کردند. آن دختر خانواده‌اش و وطن‌اش را به خاطر او رها کرد. برایش پسری به دنیا آورده بود. حال پسرش مرده بود و آن دختر نیز که در پاهایش بال داشت با بال‌هایش رفته بود. فیلم پایان یافته بود. تماشاچیان سالن نمایش را ترک کرده و به‌خانه رفته بودند. هنرپیشه مجدداً به پشت صحنه رانده شده بود. پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد. آرام به سمت استکهلم به حرکت درآمد. می‌خواست بخانه به رینکبی برگردد.

فصل بیست و نهم

دو هفته بود که به‌خانه نرفته بود. معه‌ذا در چرخاندن کلید، در قفل آپارتمان تردید داشت. تردید از این که خود را در خانه غریبه احساس کند. ترس از وارد شدن به خانه‌ای که می‌دانست، دیگر خالی و بی روح است. از پیش اطمینان داشت که آدریانا قبل از رفتن خانه را نظافت کرده و همه چیز را به‌دقت در جای خود قرار داده است. بجز این انتظاری از او نمی‌رفت. در تمام طول زندگی زناشویی‌اشان هرشب روی ملافه‌های تمیز و خوشبو خوابیده بودند. پیراهن‌هایش همیشه تمیز و آتو کشیده در کمد اتاق خواب در قسمتی که مربوط به او بود، مرتب و بدقت آویزان بودند. آدریانا در هیچ موردی سهل‌انگار نبود. تنها در مورد زندگی‌اشان سهل‌انگاری کرد و آن‌را متلاشی کرد. چطور فرصت می‌یافت، این همه کار را به دقت انجام دهد؟ در طی بیست سالی که گذشته بود، هرگز به این نکته فکر نکرده بود. او هم هر روز صبح سرکار می‌رفت و بعد از ظهر برمی‌گشت. معه‌ذا خانه‌اشان همیشه از تمیزی برق می‌زد. او همواره، تا آخرین روزی که کس دیگری را برای زندگی انتخاب کرد، زن خوب و وفاداری بود. به آشپزخانه رفت و اجاق را برای درست کردن قهوه روشن کرد و سپس به اتاق خواب رفت. تخت‌خواب با دقت مرتب شده بود، پنج بالش‌تک کوچک مثل همیشه روی تخت قرار داشتند. روتختی سفید از تمیزی می‌درخشید. اودسیس بیاد آورد که آدریانا چگونه ملافه‌ها را روی تشک می‌کشید. طوری دولا و راست می‌شد، مثل این که با خودش قایم موشک بازی می‌کرد. شب‌ها سرش را روی سینه‌اش می‌گذاشت که خوابش ببرد. هرگاه موهای سینه‌اش صورتش را قلقلک می‌داد، آن‌ها را فوت می‌کرد. و گاهگاهی که حوصله‌اش را داشت و سرحال بود، آرام زیر ملافه می‌غلطید و به آلت تناسلی او فوت می‌کرد. بقول خودش می‌خواست با دم مسیحا آن را زنده کند. لقب "یک چشم" به آن داده بود. وقتی علت آن‌را پرسید، آدریانا پاسخ داد، برای این‌که فقط یک جا را می‌بیند و می‌شناسد. روی تخت نشست. چشمش به نامه‌اش افتاد. چکار باید می‌کرد؟ باید می‌خواند و یا پاره می‌کرد؟ آب جوش آمده بود و کتری سوت می‌کشید. به آشپزخانه رفت و لیوان بزرگی از قهوه درست کرد و نشست در حالی‌که نامه او را پیش رو داشت. دور انداختن نامه علیرغم میل‌اش کار درستی نبود. دل‌اش می‌خواست که این‌کار را بکند. نامه را خواند.

"عزیزترینم: می‌دانم پس از ظلمی که در حق تو کردم، درست نیست که تو را این‌طور بنامم. برای این نمی‌نویسم که مرا ببخشی. می‌دانم که مستحق آن نیستم. و حتی اگر مستحق آن بودم نیز چنین تقاضایی از تو نمی‌کردم. چرا که از کاری که کردم پشیمان نیستم و باز هم این کار را خواهم کرد. نه به این دلیل که دیگر تو را دوست ندارم، نه، بلکه بیشتر به این دلیل که عشق تو دیگر به زندگی من مفهوم و معنا نمی‌بخشد. آندریاس به زندگی من جانی دوباره داده است. من با چشم باز همراه او خواهم رفت. مطمئن نیستم که با او خوشبخت خواهم شد! چرا که می‌دانم فکر و عذاب وجدان به خاطر ستمی که به تو تحمیل کرده‌ام، مرا رها نخواهد کرد. بعلاوه، من دیگر در زندگی در پی دستیابی به خوشبختی نیستم. آنچه که من در پی آن هستم، یک پیوند، و یک مفهوم است. نه خوشبختی. (در این جا روی یک خط را با خودکار سیاه کرده بود، که اودسیس هرچه سعی کرد نتوانست آن را بخواند). چیز دیگری برای گفتن ندارم بجز این که اضافه کنم، بیست سال با تو خوشبخت بودم. و هرگز نخواهم توانست کس دیگری را به اندازه تو دوست داشته باشم. در تو، جوانی، فرزندی و بیگانگی‌ام تجسم می‌یابند. و حالا همگی این‌ها گذشته‌اند. انتخاب دیگری برای من وجود ندارد. بهر حال باید زندگی کنم. امیدوارم که تو هم چنین کنی! آدریانا".

نامه را یک بار دیگر از اول خواند که شاید بتواند بیش از آنچه که در آن نوشته بود، دستگیرش شود. ولی در پس آن کلمات پیام دیگری نهفته نبود، بجز این که از آن لحظه به بعد او کاملاً تنها و بیکیس بود.

به لوفگرن تلفن کرد و پرسید که ماشین را لازم دارد، یا نه؟ که او پاسخ مثبت داد. می‌خواست به دیدن مادرش که درخانه سالمندان زندگی می‌کرد برود. و چنانچه مایل است، می‌تواند همراه او برود. توافق کردند که با هم بروند. خانه سالمندان برتپه‌ای بنا شده بود که در چشم انداز دریاچه زیبای اوتران (۸۳) دیده می‌شد. شهرداری مالک زمین و ساختمان آن بود، ولی اداره و سایر کارهای درمانی آن در اجاره یک موسسه خصوصی بود. لوفگرن خیلی اصرار داشت که مادرش حتماً در آنجا بستری باشد. در آن بیمارستان، بیماران و سالمندان خیلی پیر را نگهداری می‌کردند. و آن‌ها را از ساعت دو بعدازظهر می‌خوابانند. میزان مرگ و میر در بین مریض‌های آن بیمارستان دو برابر سایر خانه‌های سالمندان بود. پرستاران جوان با بیماران که اغلب آن‌ها روی صندلی چرخدارنشسته بودند، در آن هوای ملایم قدم می‌زدند. مادر لوفگرن دچار بیماری آل‌زایمر شده بود. هیچکس را به‌خاطر نمی‌آورد. و اغلب اوقات منگ و ساکت روی صندلی چرخدار خود نشسته بود. او پس از مرگ دوست خود اومبرتو دچار چنین بیماری شده بود. اومبرتو موزیسین ایتالیایی بود که پیش‌تر عمر خود را در سوئد سپری کرده بود. در دوران جوانی سوسه زیادی در میان دختران جوان داشت. پیاپیست بود. در ماه‌های اولی که به بیمارستان منتقل شده بود، هنوز می‌توانست کمی پیانو بنوازد. ولی بتدریج تمام نت‌های موسیقی را از یاد برد و همه چیز را فراموش کرد. ولی کماکان انسان جالب و جذابی بود. بمحض این‌که آلیس - مادر لوفگرن - به بیمارستان منتقل شد، اومبرتو از او خوشش آمد. تمام روزش در معاشرت با او سپری می‌شد. برایش کتاب می‌خواند و گاهی گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. کشیش پیری در آنجا بستری بود که پیشنهاد می‌کرد آن‌ها را برای یکدیگر عقد کند. او بر اثر بیماری همه چیز را بجز آیات انجیل را فراموش کرده بود. آلیس مخالف بود و نمی‌خواست ازدواج کند. لوفگرن و اودسیس به بیمارستان رفتند. مادرش در طبقه دوم بستری بود. بیمارستان تمیز و خوشبو بود. آفتاب از میان پنجره‌های بزرگ به درون اتاق‌ها می‌تابید. در سالن نشیمن پیانوی اومبرتو هنوز باقی بود. بهیار جوانی که از چهره‌اش معلوم بود از اهالی آمریکای جنوبیست با آلیس که روی صندلی چرخدار نشسته بود، پیش آمد.

"خیلی عالی، آلیس! ملاقاتی داری."

لوفگرن گونه‌های پلاسیده و صاف مادرش را بوسید. اودسیس متوجه شد که آن پیر زن حتی یک چروک هم در پیشانی و گونه‌هایش ندارد. چهره اش چون نوزادی سالخورده بود. دیدن آن زن برایش جالب بود. در چهره آن زن سالمند پیامی نهفته بود که اودسیس آن‌را با تمام وجود احساس کرد:

"مرگ اگر چه بر حق نیست، ولی ناگزیر است. مرگ برای هیچکس احترامی قائل نیست."

"حالتان چگونه ماد؟"

آلیس مانند جنینی در رحم مادر قوز کرده روی صندلی چرخدار نشسته بود. چشمان درشت و آبی‌اش تهی و بی‌رمق بودند. در جوانی زن زیبایی بوده. پسرش دست‌هایش را در دست گرفت. بنظر رسید

که آلیس برای لحظه‌ای آرام‌تر شد. آیا او را شناخته بود؟ شاید، شاید هم نه، و تنها احساس کرده بود که این دو دست گرم و با احتیاط قصد آزار رساندن به او را ندارند. پیر زن مجدداً به دنیای خود فرو رفت. در منطقه فورشوند (۸۴) در ایالت گتلند (۸۵) متولد شده بود. با اندرش لوفگرن که نوزده ساله، کارگر معدن سنگ، ازدواج کرده بود. از پانزده سالگی در معدن کار می‌کرد. آلیس شانزده ساله بود که صاحب اولین فرزند خود شد. پس از آن صاحب چهار فرزند دیگر شدند. پس از چند سال معدن را بستند. چون دیگر سودآور نبود. ارتش آن منطقه را در اختیار گرفت. اندرش لوفگرن به‌مراه خانواده‌اش به بندر نی‌نس نقل مکان کرد و در آن‌جا به‌عنوان کارگر مشغول کار شد. وظیفه او تخلیه بار از کشتی‌ها بود. یک روز در حین کار چنان در زیر بار یک چرنقیل گیر کرد که فرصت فکرکردن هم نیافت و کله اش متلاشی شد. آلیس زن زیبایی بود. و مردان زیادی در پی او بودند، ولی پس از مرگ شوهرش دیگر ازدواج نکرد و زندگی خود را صرف نگهداری و تربیت فرزندان خود کرد. پس از مدتی به‌عنوان کارگر سرو غذا در سالن غذاخوری کارخانه یوهانسون (۸۶) استخدام شد. سرکارگر به او اجازه داده بود که بعدازظهرها پس از اتمام کار مقداری از غذای اضافی را همراه خود به‌خانه ببرد.

شب‌ها وقتی که بچه‌ها می‌خوابیدند، از فرصت استفاده می‌کرد و به مطالعه کتاب‌هایی می‌پرداخت که اندرش از خود بجا گذاشته بود. کتاب‌ها راجع به زندگی انسان‌های زحمتکش مانند خود او بودند که توسط انسان‌هایی از همان قماش نوشته شده بودند. با خواندن این کتاب‌ها بود که دریافت دنیا، دنیای عادلانه‌ای نیست. وقتی که بچه‌ها بزرگتر شدند و توانستند تا حدی به یکدیگر کمک کنند، فرصت بیشتری یافت و به عضویت اتحادیه کارگری درآمد. پس از چهار سال جزء اعضای فعال اتحادیه شد و نظر مسئولین حزبی را متوجه خود کرد. به عضویت حزب سوسیال دمکرات درآمد و توانست سلسله مراتب حزبی را طی کند. در مدرسه اتحادیه کارگری آموزش‌های لازم را در مورد مسائل کارگری و سیاست فرا گرفت. پس از چند سال به نمایندگی در پارلمان انتخاب شد و تا زمان بازنشستگی در آنجا انجام وظیفه می‌کرد. اودسیس داستان زندگی آلیس را می‌دانست. لوفگرن که از مدت‌ها پیش تلاش داشت نظر او را جهت فعالیت در اتحادیه کارگری جلب کند، سرگذشت مادرش را برای او تعریف کرده بود. همیشه به او گوشزد می‌کرد که انسان باید برای جامعه‌ای بهتر تلاش کند. هربار که با او صحبت می‌کرد گفته‌های خود را با این جمله پایان می‌رساند.

"سریع پیش نمی‌ره، ولی پیش میره".

اودسیس طاقت و حوصله او را نداشت. یکبار با تلاش بسیار خود را قانع کرد و در جلسه اتحادیه شرکت کرد. آرام و بی صدا نشستن او را خفه می‌کرد. احساس کمبود اکسیژن می‌کرد. باید ساکت آنجا می‌نشست و تا آخر به صحبت‌هایی که بنظر او احمقانه می‌آمدند گوش می‌داد، بدون این‌که حق داشته باشد وسط حرف‌های گوینده رفته و سخنان او را قطع کرده و پاسخ او را بدهد. این شکل جلسات اصلاً با روحیات او سازگار نبود. اگر قرار است دگرگونی و تغییری ایجاد شود، باید سریع و قاطع باشد. در غیر این‌صورت چیزی بجز کمک به دوام و طول عمر نظم موجود نخواهد بود.

آن‌روز وقتی که می‌دید چگونه از آلیس لوفگرن مراقبت می‌کنند. وقتی که می‌دید چگونه پرستاران جوان مواظب او هستند، پی می‌برد که آری تنها تغییرات بطنی و آرام است که می‌توانند در درازمدت دوام بیاورند و پایدار باشند. پیوند زدن درختان روش بهتریست برای اصلاح نژاد و بهتر کردن باروری آن‌ها، تا قطع آن‌ها. گرچه دیگر برایش فرق چندانی نمی‌کرد. او دیگر رویای دگرگونی نظم

□ حاکم بر جهان را در سر نمی‌پروراند. چنین رویاهائی خاص جوانان بود و او دیگر جوان نبود. معه‌ذا از این‌که بالاخره به این درک رسیده بود که چطور سوند که روزگاری کشوری فقیر بود، به این درجه از رشد رسیده، خوشحال بود. در اینجا از کلمات دهن پُرن استفاده نکردند، و وعده بهشت ندادند. به انسان‌ها در این‌جا قول زندگی بهتر دادند. به آن‌ها قول دادند که نگذارند دیگر از گرسنگی بمیرند، و موفق هم شدند. در این کشور انسان‌ها در بیمارستان‌هایی تمیز و مدرن متولد می‌شوند و در همان بیمارستان‌ها نیز می‌میرند. نه در گوشه خیابان. در یک آن در قلب خود احترامی عمیق نسبت به انسان‌هایی مانند آلیس لوفگرن احساس کرد. این‌ها در پی فتح ستارگان نبودند. این‌ها زندگی را از نزدیک می‌دیدند. خیلی نزدیک، در کنار خود و در روی زمین نه در رویا و آرمان‌ها بلکه آنجا که انسان‌ها واقعاً زندگی می‌کردند. مادر و پسر را تنها گذاشت و از اتاق در پی یافتن توالیت بیرون رفت. در راهرو از مقابل در چندین اتاق گذشت، چهارده بیمار و سه پرستار را شمرد. دو تن از پرستارها مهاجرینی از آمریکای جنوبی بودند، که لبخندی دلنشین بر لب داشتند. بیماران همه سوئدی بودند. هیچ مهاجری در بین آن‌ها دیده نمی‌شد. در اتاقی بزرگ گروهی از بیماران نشسته بودند و ناهار می‌خوردند. یکی از بیماران که زن سالمندی بود، روی صندلی ایستاده بود و مرتب تکرار می‌کرد که:

"چرا اجازه ندارم کاری را که همیشه انجام داده‌ام، حالا هم انجام بدهم؟"

او یک پرستار باز نشسته بود و نمی‌توانست قبول کند که بعنوان بیمار آنجا باشد. جلوتر که رفت با زنی برخورد کرد که روی صندلی چرخدار نشسته بود. زن خوشحال بنظر می‌رسید. با صدائی بلند با □ او سلام و احوال پرسی کرد. سلام، سلام! اودسیس به سلام او پاسخ داد. زن ادامه داد:

"مرتا امروز خوشحاله، مرتا امروز می‌خواد بره پرنده‌ها را تماشا کنه."

یکی از پرستارها که دختری از آمریکای جنوبی بود، او را بیرون می‌برد. مرتا با طنازی دختر جوانی برای اودسیس دست تکان می‌داد. مانند دختر هفده ساله‌ای که برای دوست پسر همسن و سال خود در حیاط مدرسه دست تکان می‌داد. در انتهای راهرو توالیتی یافت. در مدتی که در توالیت نشسته بود بروشوری را خواند که در مورد تاریخچه بیمارستان بود. بیمارستان در اواخر قرن هیجده همزمان با شیوع بیماری سل بنا شده بود. آن زمان از آن بعنوان بیمارستان مسئولین استفاده می‌کردند. در دهه چهل همزمان با شیوع اپیدمی فلج اطفال از آن بعنوان بیمارستان اطفال استفاده می‌کردند. و حالا بیمارستان سالمندان بود و توسط یک موسسه خصوصی اداره می‌شد. قدم زنان به سمت دریاچه رفت. آب دریاچه آرام و زیبا، پیرمردی را می‌ماند که به دشواری قادر به حرکت در آوردن جسم سنگین خود بود. چند پرنده کوچک که نام آن‌ها را نمی‌دانست از جلوی پای او به پرواز درآمدند. پرواز پرندگان را با چشم در آسمان دنبال کرد. همانگونه که چند ساعت پیش پرواز زنش را با چشم دنبال کرده بود. آیا او هم در این کشور، پیر خواهد شد؟ آیا او هم یک روز مجبور خواهد شد بکمک یک پرستار جوان با استفاده از صندلی چرخدار در اینجا گردش کند؟ دلش می‌خواست که □ در اینجا بمیرد؟ راستی این کشور چقدر با کشور او تفاوت داشت؟ در یونان افسانه خوشبختی و پیشرفت بگونه‌ای دیگر بود. پسری فقیر که پولدار شد. او با یک پرنسس و یا عبارتی با دختر یک میلیونر که صاحب چندین شرکت کشتیرانی بود، ازدواج کرد. ولی درسوند چنین نبود. یک دختر و یا پسر فقیر سیاستمدار می‌شود و شاید به قدرت و نفوذ دست یابد، ولی پولدار نمی‌شود. و تازه اگر

پولدار هم می‌شد، طبقات مرفه هرگز او را به حریم خود راه نمی‌دادند. در سوئد پسران فقیر هرگز شانس ازدواج با پرنسس را بدست نمی‌آوردند. تازه می‌فهمید که در سوئد کارها چگونه پیش می‌رود. به انسان‌ها شانس داده می‌شود که شانس خود را امتحان کنند. به چهره‌های ناشناخته‌ای □ مانند آلیس لوفگرن که روزگاری مانند خود او گمنام بود، شانس داده می‌شود که توانمندی‌های خود □ را نشان داده و به افرادی مانند آلیس لوفگرن تبدیل شوند. در این جا انسان و واقعاً برای آنچه دست یافتنی است تلاش می‌کند. نه بآسانی از پا می‌افتد و نه پلند پروازی می‌کند. جاده‌های نو نمی‌سازند. بلکه قبل از هرچیز جاده‌های موجود را مرمت می‌کنند. راستی چرا هیچ مهاجری در بین بیماران نبود؟ آیا مهاجرین واقعاً اینقدر زنده نمی‌مانند، که به این درجه از کهولت برسند، یا این که فرزندان و سایر اعضای خانواده‌اشان از آن‌ها نگهداری می‌کنند؟ هرچه بود زیاد به او ربط پیدا نمی‌کرد. چرا که نه کسی را داشت که نیاز به مراقبت داشته باشد، و نه کسی را داشت که از او مراقبت کند. غصه به سینه‌اش فشار می‌آورد. روی نیمکتی که بر حسب تصادف در همان نزدیکی بود، نشست. تصادف؟ هیچ چیز تصادفی نیست. و یا شاید بتوان گفت که همه چیز تصادفی است. روزی انسانی این نیمکت را در آن‌جا قرار داده است. یک انسان آن را درست کرده. انسانی درختی کاشته و انسانی □ دیگر آن را اره و صاف کرده و میخ و چسب زده و بالاخره رنگ کرده. این‌ها همه کارانسان بوده. و این تنها چیزی بود که می‌شد به آن اعتماد کرد. انسان و کار او. از صدای لوفگرن که او را صدا می‌کرد، بخود آمد. آرام به جرگه انسان‌ها بازگشت. به دنیایی که جایگاه اصلی او بود. سالمندان را جمع می‌کردند، هوا داشت سرد می‌شد. چطور باید زندگی را ادامه داد؟ هنوز نمی‌دانست. تنها چیزی □ که می‌دانست، این بود که نمی‌خواست تنها بمیرد. در راه بازگشت هر دو ساکت بودند. لوفگرن تنها یک جمله گفت: "باید او را وقتی که جوان بود می‌دیدم".

اودسیس از او خواهش کرد بهمان جایی برود که شب پیش ماشینش را پارک کرده بود. قصد داشت همان شب وسائل خود را بردارد و به آپارتمان خالی خود نقل مکان کند. قصد داشت همان شب با کابوسی که دو هفته با آن دست و پنجه نرم کرده بود، از خواب بیدار شود. بخوبی می‌دانست که بهترین راه خلاصی از یک کابوس درگیر شدن با فکر و خیالی دیگر است.

فصل سیام

تابستان نزدیک می‌شد و طبق معمول هوا متغیر. تغییرات هوای بهار آن سال با سال‌های قبل کاملاً متفاوت بود. در اوایل ماه مه برودت هوا شدت یافت و به زیر صفر رسید. در روز نیمه تابستان برف بارید. لوفگرن حسابی سرگرم بود. وقت آن رسیده بود که قایق را آماده کند که به آب بیندازد. لایه‌های رنگ کهنه را باید می‌خراشید و مجدداً آن را رنگ می‌کرد. اودسیس با بی میلی به او کمک می‌کرد. لوفگرن وقتی که سرگرم کار با قایق بود به انسان دیگری تبدیل می‌شد. روزی اودسیس به شوخی به او گفت:

"اگر زنت را با همین دقت و حساسیت تر و خشک می‌کردی، نمی‌پرید".

بلافاصله زبان خود را گاز گرفت و از گفته خود پشیمان شد. آخه خود او هم زنت را از دست داده بود، علیرغم این‌که او را به بهترین وجهی تر و خشک کرده بود. قایق او تمام فصل زمستان را در کنار ساحل اورشتا، یکی از سواحل دریاچه تنتوسیدن بسر برده بود. جزیره قشنگی است، که گله‌های بزرگی از گوزن در آن زندگی می‌کنند. در زمستان‌ها هنگامی که قطر یخ دریاچه کمی زیاد می‌شود و تحمل وزن آنها را دارد، از آن می‌گذرند و به این طرف آب می‌آیند تا سر و گوشی آب بدهند و با مردم استکهلم احوال پرسی بکنند. هیچکدام تاریخچه غم‌انگیز آن جزیره را نمی‌دانست. آن جزیره در عصر بل‌منها شکارگاه و محل باده گساری شکارچیان دامن پوش بوده است. آثار کشتار بی‌رویه گوزن‌های بی‌گناه هنوز در آنجا دیده می‌شد. در ساحل مقابل آن نیز انبار مرکزی اداره مشروبات الکلی قرار داشت. از آنجا براحتی می‌شد قایق‌های مملو از جعبه‌های مشروبات الکلی را دید که سنگین و خسته همچون زنان باردار در آنجا پهلوی می‌گرفتند و بار خود را تخلیه می‌کردند. اودسیس از بودن در آنجا و در کنار لوفگرن لذت می‌برد. از کار کردن آرام و با حوصله او، نشستن در پناه قایق و نوشیدن یک فنجان قهوه گرم، از دیدن کُرجی‌های بادبانی که آرام در مسیری مستقیم و باریک در رفت و آمد بودند، از شنیدن صدای برخورد امواج آب به ساحل و نیز دیدن تلاش بی‌وقفه غاها در تهیه طعام روزانه احساس آرامش می‌کرد. هرچه از کار کردن با او احساس آرامش می‌کرد، در مقابل از قایق سواری با او در هراس بود. یکبار امتحان کرده بود. اصلاً دل‌اش نمی‌خواست تجربه گذشته را تکرار کند. آن‌روز قرار بود که مسیر کوتاه بین اورشتا و جزیره دالار را با قایق بروند و برگردند. ولی آن سفر کوتاه برای او به کابوسی کشنده تبدیل شد. بمحض این‌که قایق تفریحی راه افتاد، لوفگرن احساس کرد که "ناخدای کشتی" است. چه کسی توانسته چهره خدا را ببیند و دچار وحشت نشود؟ فریاد می‌زد و عریده می‌کشید و حضور آدم تازه کاری مانند اودسیس ابداً برایش قابل تحمل نبود. با او مثل یک شیر پیر دریا برخورد می‌کرد. سفر خوبی نبود و به اودسیس اصلاً خوش نگذشت. پس از آن‌روز قسم خورد که هرگز برای بار دوم پا به آن قایق کذائی □ که لوفگرن آن‌را به نام زن سابق‌اش کریستینا نامگذاری کرده بود، نگذارد. گرچه این اواخر اسم آن‌را عوض کرده و بپاس سپاس از یکی از بهترین فوتبالیست‌های تاریخ سوئد، آن‌را ناکا نامیده بود. هفته‌ها گذشت. بالاخره قایق به آب انداخته شد و اودسیس تنها شد. تعطیلات تابستان نزدیک بود. پریشان بود که چکار کند؟ از وکیل آدریانا نامه‌ای در مورد مقدمات طلاق دریافت کرده بود. کارهای مقدماتی پایان یافته بود و تنها مدت زمان کوتاهی تا جدائی قانونی آن‌ها باقی مانده بود. شب‌ها تنها و بی‌کس و سرگردان در آن آپارتمان بزرگ قدم می‌زد و نمی‌دانست چکار کند. به الکل رو آورده بود، و هر روز بیشتر و بیشتر می‌نوشید. کمتر شبی بود که مست نباشد و به رختخواب برود. قبلاً

□ عادت داشت که هر روز صبح اصلاح کند. ولی حالا دیگر این کار را نمی‌کرد و اتفاق می‌افتاد که هفته‌ای یکبار ریشش را اصلاح می‌کرد. لباس‌های کثیف روی هم تلنبار شده بود. روزی وقت گرفت و برای شستن لباس‌های چرک خود به رختشوی‌خانه که در زیرزمین ساختمان واقع بود، رفت. در آنجا دو زن سیاهپوست مشغول شستن لباس بودند. هیچکدام از آن‌ها سوندی نمی‌توانست صحبت کند. طوری با او برخورد کردند، مثل این‌که با یک قاتل حرفه‌ای روبرو شده اند. پشیمان شد و مجدداً به آپارتمان‌اش برگشت. غذایش هر روز ساده‌تر و ساده‌تر می‌شد. عمدتاً شامل غذاهای کنسروی بود و بخاطر اجتناب از شستن ظرف، غذا را مستقیماً از قوطی با قاشق می‌خورد. از دیدن سامونل و مومینا ناراحت می‌شد. چندبار که آن‌ها را در میدان‌گاه دیده بود، به آرامی رویش را برگردانده بود. یک‌روز آ لینا به دیدن‌اش آمد و کلیدهایی را که آدریانا پیش آن‌ها گذاشته بود برای او آورد. قرار بود تابستان با کی‌کی به یونان سفر کنند. دوست پسر کی‌کی، گیانیس در جزیره میکونوس کار گرفته بود. تابستان در آنجا بعنوان مسئول بار یک رستوران مشغول بکار می‌شد. روزها می‌گذشتند و او هر روز بیش از پیش غرق در بی تفاوتی و می‌گساری می‌شد. شب‌ها دیگر کمتر دچار کابوس می‌شد. گاهی خود را بدون کمترین لذتی ارضا می‌کرد. به محلات دور دست شهر می‌رفت که شاید بتواند مجلات و یا فیلم‌های سکسی کرایه کند. ولی هربار که وارد مغازه ویدیویی می‌شد، با دیدن دختران جوانی که پشت صندوق ایستاده بودند، خجالت می‌کشید و از فروشگاه خارج می‌شد. حتی نسبت به‌کارش که روزگاری تنها دلخوشی او در زندگی بود نیز دل‌سرد شده بود. نمی‌دانست چکار می‌خواهد بکند؟ بارها اتفاق افتاده بود که پس از مدتی بخود می‌آمد و نمی‌دانست که چرا و برای چه آنجا ایستاده، و چرا پیچ گوشتی در دست دارد. در کار اشتباه و سهل انگاری می‌کرد و بارها اتفاق می‌افتاد که وظایف خود را فراموش می‌کرد. شب‌ها بد می‌خوابید و صبح‌ها بسختی از خواب بیدار می‌شد. مشروب دیگر اثر خود را از دست داده بود و کمک چندانی به او نمی‌کرد. هر شب پس از میخوارگی زیاد بخواب می‌رفت و تنها دو ساعتی بیهوش می‌خوابید. در نیمه‌های شب از خواب می‌پرید و دیگر نمی‌توانست بخوابد. با گذشته درناک خود هر روز بیشتر و بیشتر فاصله می‌گرفت. یاد و خاطرات درد آور رنج و حرمانی که بر او رفته بود، دیگر کمتر به ذهن خسته‌اش هجوم می‌آورد. گذشته را از کف داده بود و حالا، حال و آینده‌اش بود که از دست می‌رفت. بنظر می‌رسید که هر روز بیشتر و بیشتر غرق می‌شود. کودکی را می‌ماند که در دریایی متلاطم، بدون هیچگونه دسترسی به خشکی و کرانه‌ای، و تنها امواج بود و توده‌های لغزنده آب که جوشان و با شتاب از میان انگشتان دست او که با حسرت کمک می‌طلبید، رد می‌شدند.

یک‌روز بعد از ظهر پس از کار به قبرستان رفت. مدتی طولانی بر گور پسر نشست، بدون این‌که به چیزی و کسی بیاندیشد. اصلاً ناراحت نبود. روحیه او با روزهای قبل فرق می‌کرد. برای توصیف حالت روانی خود کلامی نمی‌یافت. منقلب بود. جان سرگشته‌اش وادی دیگری را می‌جست. همانشب رختخواب خود را از اتاق خواب خود به اتاق پسرش برد. نیمه شب وقتی که بار دیگر بی‌خوابی به‌سرش زد، از جا برخاست و به‌مرتب کردن وسائل و نوشته‌های پسر خود را مشغول کرد. در کشوی زیری میز او دفتر یادداشت روزانه او را یافت. طپش قلب‌اش شدت گرفت. دل‌اش می‌خواست یادداشت‌های او را بخواند. ضمن این‌که می‌دانست که کار نادرستی است. نباید رازهای نهفته مردگان را افشاء کرد. بگذار رفتگان آسوده بخوابند. حس کنجکاوی درمانده‌اش کرده بود. دفتر یادداشت را برداشت و به اتاق نشیمن رفت و روی مبل نشست. در صفحات اول دفتر مطلب با اهمیتی نوشته

□

نشده بود. همه راجع به تحصیلات، همکلاسی‌ها و فیلم‌هایی بود که دیده بود. در ادامه به مطالبی رسید که از خواندن آنها یکه خورد.

"با آلینا مجدداً همبستر شدم. مجبور بودم که این‌کار را بکنم. دیگر نمی‌توانستم عذر و بهانه‌ای بیاورم. باید این‌کار را می‌کردم. دوستش دارم. ولی همبستر شدن با او برایم درد آور است". اودسیس ورق زد.

"او را دوست دارم. من عاشق (گ) هستم. امروز بعد از تمرین با هم دوش گرفتیم. خدای من! چقدر زیباست! چکار کنم؟ اگر رازم را برای پدر و مادرم بگویم، آن‌ها از غصه دق خواهند کرد. پدرم همیشه از زنان و مردان همجنس‌گرا نفرت داشته. او فکر می‌کند که من هم مثل او هستم. امروز از من پرسید که رابطه‌ام با آلینا چطور است؟ او خیلی مهربان است ولی اخلاق کودکانه‌ای دارد".

و ادامه داد:

"دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. من آن پسر رویائی که آن‌ها در خواب‌های خود دیده‌اند، نیستم. من یک همجنس‌گرای درمانده و تحقیر شده هستم. به (گ) گفتم که دوستش دارم. از گفته من خنده‌اش گرفت".

اودسیس دفتر یادداشت را بست. منطقاً می‌بایست ناراحت، عصبانی و یا پریشان می‌شد. ولی نه. حالت او هیچ تغییری نکرد. تنها به آرامی با خود زمزمه کرد:

"پسربچاره من".

به آشپزخانه رفت و دفتر یادداشت را در ظرفشویی سوزاند. چرا هیچوقت در این مورد فکر نکرده بود؟ حال که با دقت بیشتری به گذشته فکر می‌کرد، مواردی را بخاطر می‌آورد که می‌توانستند □ نشانه‌هایی از وجود چنین تمایلی در او باشند. یکبار دیده بود که پتروس پس از بوسیدن آلینا، چگونه لب‌های خود را پاک کرده بود. و یکبار دیگر در اتاق او مجله‌ای را یافته بود که مملو از تصاویر مردان خوش اندام بود که همگی آن‌ها مدل مردانه بودند. پس او زندگی دوگانه داشته! چون شبگرد زندگی می‌کرده. آیا او از ابتدای تولد چنین بوده؟ یا این‌که زندگی در غربت و زرق و برق ظاهر فریب آن او را به این راه کشانده است؟ سی‌سال به هرسازی رقصیده بود. زبان بیگانه‌ای را □ یاد گرفته بود. در کشوری غریب و با مردمی بیگانه زندگی کرده بود. تلاش کرده بود که آن‌ها را و فرهنگشان را بشناسد، و حتی اگر این شانس را به او می‌دادند، دوستشان بدارد. ولی موفق نشده بود. واقعیت زندگی سرسخت‌تر از آن بود که بتوان با آن به سازگاری نشست. هویتش را از دست داده بود. حتی آنچه که قبلاً هم بود، دیگر نبود. الواری را می‌ماند که رنده‌اش کرده و سپس سمباده کشیده‌اند. چنان صاف و صیقل خورده شده بود که دیگر هیچ چیز به آن نمی‌چسبید. پسرش را از دست داده بود، وطن‌اش را، زن‌اش را و خودش را. برایش چه مانده بود؟ چه چیز دیگری داشت که در این نبرد نابرابر از دست بدهد؟ آرام برای خود زمزمه کرد:

"دیگه چی دارم که از دست بدهم؟ دیگه از چی بترسم؟ برای چی نگران باشم؟ من دیگه آدم نیستم". این فکر نه تنها ترسناک بود، بلکه عذاب آور بود. این جمله را در حالی که اشک از چشمانش

سرازیر شده بود، چندین بار برای خود تکرار کرد. اگر اشکی برای جاری شدن باقی بود! بطری ویسکی را از کمد بیرون آورد. آنرا باز کرد و شروع به نوشیدن از شیشه کرد. در خانه قدم می‌زد و با صدای بلند از خود می‌پرسید: "چرا؟ چرا؟" بی تاب بود، و پاسخ می‌خواست، پاسخی صریح و روشن. مست و پاتیل شده بود. آتش به‌جانش افتاده بود. حکایتی را از دوران کودکی بیاد آورد که در مورد کسی بود که خدایان برای مجازاتش فرمان داده بودند، پوست او را زنده زنده از تنش جدا کنند. جرم آن مرد را بیاد نداشت و تنها مجازات آن مرد بود که بیاد می‌آورد. او نیز احساس می‌کرد که به چنین مجازاتی محکوم شده است. کسی یا کسانی می‌خواستند زنده زنده پوست از تنش جدا کنند. لباس‌ها به‌تنش فشار می‌آوردند و برایش تنگ شده بودند. پوستش می‌سوخت. بلوزش را درآورد. فایده‌ای نداشت، تنش بیشتر گر گرفت. زیر پیراهن را نیز در آورد. می‌نوشید و بدن خود را با ناخن می‌خراشید، تا حدی که خون جاری شده بود. فایده‌ای نداشت. جان و هستی‌اش آتش گرفته بود. ساعت سه صبح بود. نیمه عریان از خانه خارج شد و در وسط میدان رینکبی در میان میزهای دست فروشان ایستاد و با تمام توان خود و از ته دل نعره می‌کشید و از خود می‌پرسید: "چرا؟ چرا؟" آسمان خوار شده بود و تا حد یک عرقچین زبوانه پائین آمده بود. ولی هیچکس پاسخ نمی‌داد. در عوض کسی به پلیس زنگ زد. کی‌کی و مورتن بلومکویست بودند که به‌میدان آمدند. مورتن می‌خواست او را به اداره پلیس ببرد، که حال‌اش بهتر شود. ولی کی‌کی پیشنهاد بهتری داشت. جلو رفت و بازوی اودسیس را گرفت. هم این که او را لمس کرد، آرام شد. او را شناخت و خجالت کشید. آرام آرام از وادی پریشانی و جنون به دنیای واقعیت بازگشت. او را به آپارتمان‌اش بردند و روی تخت خواباندند. کی‌کی در کنار تخت او نشست، دست‌های او را آرام در دستان خود گرفت تا بخواب رفت. می‌دانست که او پدرش نیست. ولی پدر او هم می‌توانست دچار چنین سرنوشتی بشود.

فردای آن‌روز یکشنبه بود. حدود ساعت هشت از خواب بیدار شد. مدتی روی تخت دراز کشید و سعی کرد که اتفاقات شب پیش را بیاد بیاورد. چیزی بیادش نمی‌آمد، بجز دست‌های گرم کی‌کی که با چه مهربانی و ملاحظاتی دست‌های او را در دست گرفته بود و چقدر او از این کارش احساس آرامش کرده بود. تصمیم گرفت که بشکلی از او تشکر کند. بلند شد، قهوه‌ای درست کرد و نوشید. جای خوشبختی بود که روز بعد از میگزاری دچار سردرد نمی‌شد. و یا شاید جای تأسف بود. به حمام رفت و دوش گرفت. مدت زیادی زیر دوش ماند و سپس صورتش را اصلاح کرد و اودکلن زد. چیزی در وجودش تغییر کرده بود. نمی‌دانست چیست و با کلام هم نمی‌توانست آن را توصیف کند. احساس می‌کرد که دیگر چون گذشته، مثل دیروز خجالت نمی‌کشد و از روبرو شدن با مردم شرم ندارد. یکشنبه زیبائی بود. نسیمی ملایم از جنوب می‌وزید، ابرها رقص‌کنان در آسمان در حرکت بودند و خورشید شرمنده چون دخترکی دم‌بخت لحظه‌ای پیدا می‌شد و لحظه بعد در پس ابرهای گریزان پنهان می‌گشت. هوا حدود پانزده درجه بالای صفر بود. بهترین هوا برای بازی فوتبال بود. اودسیس به میدان رینکبی رفت و از دستفروش ارمنی که در میدان بساط داشت، چند شاخه گل رز خرید. فروشنده با ملاحظت نگاهی معنی‌دار به او انداخت و چشمکی زد. او هم متقابلاً با چشمکی پاسخ او را داد. درست مانند دو مرد که هدف و منظور یکدیگر را می‌فهمند. سوار ماشین شد و به اداره پلیس ولینگ بی رفت. کی‌کی که کشیک شب بود پس از پایان کار به خانه رفته بود. چند کلمه‌ای روی یک کارت نوشت و گل‌ها را به گروه‌بان جوانی که در آن‌جا بود، داد و بیرون آمد. یک شاخه گل را بدون هیچ منظوری برای خود نگاه داشت. به شهر رفت. دل‌اش می‌خواست تنها باشد،

ولی در کنار مردم. اتومبیل را در گاراژ پارک کرد. قصد داشت به قنادی که در خیابان شیوا قرار داشت برود. جایی که بیست و پنج سال پیش زندگی را در استکهلم از آنجا آغاز کرده بود. در آن زمان آن قنادی پاتوق یونانی‌ها بود. قنادی دیگر در آنجا وجود نداشت. بجای آن یک فروشگاه کامپیوتر باز شده بود. بی هدف در حالی که سرش پائین بود و شاخه گل را در دست داشت در خیابان به پرسه زدن پرداخت. ناگهان چشم‌اش به محل ترور اولف پالمه افتاد. منقلب شد و با خود فکر کرد:

"آیا نمی‌توانستند این مکان را طور دیگری، به یاد و بزرگداشت اولف پالمه درست کنند؟ لازمست که همین‌طور سنگ نوشته‌ای روی زمین باشد که رهگذران روزانه آن را لگد مال کنند؟ و بعضاً روی آن تف کنند"

درکش برایش دشوار بود. طرفدار اولف پالمه نبود. معه‌ذا همواره فکر می‌کرد که بالاخره اولف پالمه نخست وزیر سوئد بوده و او را در آن مکان ترور کرده اند. آیا لیاقت این را نداشت که پپاس خدمات او به مردم سوئد، با اختصاص یک متر مربع زمین، یاد او را گرامی بدارند؟ حداقل طوری که سگ‌ها در آنجا نشانشند؟ بسمت میدان سرگلز (۸۷) رفت. در آنجا در تابلوی خانه فرهنگ، آگهی را خواند که حاکی از آن بود که در آن محل نمایشگاه عکسی از سی سال تاریخ زندگی یونانی‌ها در سوئد برگزار کرده اند. برگزارکننده نمایشگاه اتحادیه سراسری یونانی‌های مقیم سوئد بود. خوشحال شد. بالاخره کار مفیدی انجام دادند. مردد بود. معه‌ذا رفت تو. هنوز زود بود و بازدید کنندگان زیادی وارد سالن نشده بودند. دختر جوانی که موهائی بلند و مشکی داشت مسئولیت نظارت بر نمایشگاه را بعهده داشت. اودسیس با این اطمینان که مسلماً او دختر یکی از یونانی‌های مقیم سوئد است، پیش رفت و پرسید:

"دختر کی هستی؟"

اشتباه کرده بود. او یونانی نبود. اهل بلغارستان بود و در آنجا بعنوان کار آموز بکار گماشته شده بود. از حرف‌های او هیچ چیز نفهمید. به قدم زدن در سالن پرداخت. عکس‌ها را نگاه می‌کرد که ناگهان به عکس خودش برخورد کرد که پلاکاردی بلند در دست داشت، در صف اول تظاهرات در حرکت بود. در جلوی او مردی قدم برمی‌داشت که کلاهی روسی به سر داشت. آن مرد اولف پالمه نخست وزیر وقت سوئد بود. اودسیس کمی به عکس خیره شد. همه چیز را بیاد آورد. تظاهرات بر علیه جنگ ویتنام بود. گل رُزی را که در دست داشت به پشت عکس چسباند و با شتاب از آنجا خارج شد. پس او در این کشور زندگی کرده! زنده بوده و جزئی از تاریخ آن کشور بوده. و همین چند لحظه پیش خودش از گذشته‌اش با گل سرخی تجلیل کرده بود. گذشته وجود داشت. پس تنها مشکلی که باقی مانده بود، آینده بود. از طرفی آینده تنها مشکل او نبود.

فصل سی و یکم

بطرف مرکز شهر رفت. کافه قنادی که در مجاورت کلیسای کلارا (۸۸) قرار داشت، پذیرائی تابستانی را شروع کرده بود. میز و صندلی‌ها را در پیاده رو چیده بود. تنها یک نفر که مردی همسن و سال خود او بود، در آنجا نشسته بود. در ابتدا تصمیم داشت که در کنار او بنشیند. ولی بعد تصمیم‌اش عوض شد، و فکر کرد بخاطر حفظ نزاکت هم که شده بهتر است زیاد دور از او بنشیند. نزدیک روی یکی از صندلی‌ها نشست. دختری که بعنوان گارسون در آنجا کار می‌کرد، و برای گرفتن سفارش آمده بود بنظرش آشنا می‌آمد. هرچه فکر کرد، او را بخاطر نیاورد. ولی او اودسیس را بخاطر داشت. النی بود. همان "دختر با قشنگ‌ترین شاسی دنیا" که لوفگرن دیده بود. در یک لحظه تصویر آدریانا و آندریاس که در کنار کاروان بهم پیچیده بودند از نظرش گذشت. قلب‌اش بدرد آمد. ولی نه بشدت گذشته. آیا این‌که می‌گویند زمان مرهم هر زخمی است، حقیقت دارد؟ کسی چه می‌داند! شاید زخم‌هایی هستند که به مرور زمان کهنه‌تر و بدخیم‌تر می‌شوند! بدمستی شب پیش، که او را از خود بیخود کرده و به عالم بی‌هوشی کشانده بود، او را از درون شسته بود. ماتم هم مرزی دارد. انسان نمی‌تواند تا قیامت غصه بخورد و خود را عذاب بدهد. شاید او نیز کاسه ماتم‌اش لبریز شده بود. قهوه و ساندویچ ژامبونی سفارش داد. النی که بخاطر خلوت بودن کافه عجله‌ای نداشت، کمی بیشتر پیش او ماند و چند کلامی با او صحبت کرد. روزهای آخر هفته را در آنجا بعنوان گارسون کمکی کار می‌کرد که پولی پس‌انداز کند و تابستان به یونان سفر کند. دل‌اش می‌خواست نمایشنامه آنتی گون (۸۹) را که در تئاتر اپی‌داو روس (۹۰) نمایش می‌دادند، ببیند. از پدرش که معلم زبان مادری بود، خیلی تعریف این نمایشنامه را شنیده بود. اودسیس زمانی که به مدرسه می‌رفت، یک‌بار همراه معلم‌اشان برای گردش علمی به آنجا رفته بود. معلم آن‌ها را به آخرین پله‌های میدان فرستاده بود و خودش در وسط میدان، باقی مانده بود. او با کشیدن کبریت معماری خارق العاده آن تئاتر قدیمی را به آن‌ها نشان داده بود. صدای کشیدن کبریت تا آخرین پله‌ها، که ارتفاع آن به چند صد متر می‌رسید، شنیده می‌شد، در حالی‌که گفتگوی بچه‌ها که در بالای سکوها نشسته بودند، در پائین شنیده نمی‌شد. پژواک یک طرفه‌ی صدا در آن بنای تاریخی خارق العاده بود. پژواک صدا در آن تئاتر قدیمی مانند عشق یکسره بود، که همیشه یک نفر دیگری را بیشتر دوست دارد.

"چند سالته؟"

"روز اول سال نو بیست و چهار سالم می‌شه."

اودسیس با کلماتی کاملاً شمرده گفت:

"پسر من هم بیست و چهار ساله می‌شد."

رفت که قهوه و ساندویچ او را بیاورد. آفتاب از پشت ابر بیرون آمده بود و کمی گرم شده بود. ارکستر مذهبی که از طرفداران حضرت مریم بودند، در جلوی فروشگاه اولنز یک سرود مذهبی را می‌نواخت که صدای آن تا آنجا شنیده می‌شد. تعداد مشتریان کافه هر لحظه بیشتر می‌شد. اغلب جوان بودند و قیافه‌های شرقی داشتند. اودسیس از دیدن زنجیر، ساعت و انگشترهای طلای بعضی از آن‌ها ناراحت و عصبی می‌شد. چرا امروز جوانان این قدر عاشق خودنمایی هستند؟ در گذشته ما

جوانان خروس بودیم، ولی حالا در عوض جوانان به قرقاول تبدیل شده اند. تنها مردی که در مجاورت او نشسته بود، شبیه پرنده‌ای خوش خط و خال نبود. جالب این‌جا بود، که پسرها خود را بیشتر از دخترها آرایش کرده بودند. پسر او نیز عاشق لباس‌های گران‌قیمت بود. نسل نوی از مردان در حال تکامل و شکل‌گیری بود، نسلی با خصوصیات و خواسته‌های ویژه خود. اودسیس اطمینان چندانی نداشت که آیا از این نسل خوشش می‌آید، یا نه؟ النی با قهوه و ساندویچ برگشت. هیچیک از آن مردان جوان توجه چندانی به او نداشتند. تنها او بود که مجذوب زیبایی او شده بود. قوری قهوه را بلند کرد، ولی دستش زیاد بالا نیامد و مجبور شد که با دست دیگر قوری را بلند کند. در این لحظه مردی که در میز کناری او نشسته بود، با صدائی که او بشنود گفت:

"درد زانو داری؟"

اودسیس با تعجب او را نگاه کرد و از خود پرسید: "از کجا فهمید؟" آن مرد درست می‌گفت. از مدت‌ها پیش در زانوی چپ خود احساس درد می‌کرد. بدین ترتیب باهم هم‌صحبت شدند. معلوم شد که او روش درمان طب‌سوزنی را در چین یاد گرفته. براساس چنین روشی چنین استنباط می‌شد که، مثلاً کسی که درد زانو دارد، درد به اعصاب شخص فشار آورده و موجب بروز ضعف در بازو و آرنج او می‌شود.

"می‌دونی، انرژی به‌جریان در نمی‌آید. همه چیز بستگی به جریان انرژی دارد. درست مثل عشق ... با کوچکترین مانعی دچار اختلال می‌شود و از بین می‌رود ... بعضی وقت‌ها با جزئی‌ترین ناهنجاری از بین می‌رود."

"اودسیس می‌دانست که چه موقع باید سکوت کند، و چه وقت با سئولاتی کوتاه نگذارد که گفتگو از تک و تا بیفتد. هم صحبت او آدم پرحرفی نبود. از شمال آمده بود. از دهکده‌ای کوچک در کنار رودخانه اونیگرم (۹۱) که خودش معتقد بود، "زیباترین نقطه جهان است".

"پس چرا چنین جائی را رها کردی؟"

"از رودخانه خسته شدم! در تمام طول سال، زمستان و تابستان، و شب و روز در آن‌جا بودن خسته‌ام کرد. دیوانه شدم. هرکاری می‌کردی، تا از خانه بیرون می‌آمدی خودت را در کنار رودخانه می‌دید. همه چیز من رودخانه شده بود. بخشی از طبیعت آنجا شده بودم. حتی شب‌ها هم خواب آن‌را می‌دیدم. بعضی شب‌ها خیس عرق از خواب بیدار می‌شدم و می‌نشستم و زیر لب با خود تکرار می‌کردم، رودخانه اونیگرم، لعنتی! تمام طبیعت و مناظر آن‌جا دیگر بنظرم کثیف و متعفن می‌آمد. کسی که در آن‌جا متولد می‌شود، در واقع در وادی پشیمانی زندگی می‌کند. بی‌جهت نیست که نام "مردپشیمان" بر آن رودخانه نهاده اند. هرکاری امروز می‌کنی فردا پشیمان می‌شوی. می‌فهمی؟ نه نمی‌تونی بفهمی. خودم هم بسختی می‌فهمم که چه می‌گم! همه فکر می‌کنند که آن‌جا زیبایی سحرانگیز دارد. ژرمن‌ها با ماشین‌های کاروان دار خود میان آن‌جا که از رودخانه عکس بگیرند. ولی من عینک آفتابی سیاه به‌چشم می‌گذاشتم که آن‌را نبینم. در گذشته در اداره جنگلداری کار می‌کردم. درخت می‌بریدم. کار سختی بود. کمر درد گرفتم. احساس می‌کردم که گردنم خشک و بی‌حرکت در میان شانه‌هایم گیر کرده. بخاطر کاستن از فشار درد، مثل بقیه، شروع کردم به عرق‌خوری. یه سوئدی وقتی شروع می‌کنه به عرق‌خوری، دو حالت داره یا الکلی می‌شه و یا به

جرگه مخالفین مشروبات الکلی می پیونده. من جزء دسته دوم شدم و به چین رفتم. در آنجا طب سوزنی و کیروپراکتیک را یاد گرفتم. بیا به مطب من ... بعد از دو جلسه قول می‌دم که درد زانوت خوب بشه ... تو چین هم نتونستم بمونم ... اون‌ها مثل مورچه اند... گرچه من مورچه‌ها را دوست دارم ... دل‌ام برای سوند تنگ شده بود. خلاصه این‌که برگشتم خونه. ولی دیگه هرگز به رودخانه "مرد پشیمان" برنمی‌گردم. آنجا زیباترین نقطه جهان است ... ولی من نمی‌تونم در آنجا زندگی کنم. خیلی بنظرت مسخره میاد، نه؟"

اودسیس چنین فکر نمی‌کرد. او نیز خود بهترین نقطه جهان را ترک کرده بود. بهترین پسر دنیا را از دست داده بود و بهترین همسر دنیا او را ترک کرده بود. بعلاوه او بهترین زندگی دنیا را پشت سر نهاده بود. مرد دستش را پیش کشید و خود را معرفی کرد:

"یورن اندرسون". (۹۲)

اودسیس با او دست داد. دست‌هایش پهن و قوی بودند. مثل خود او، فقط با این تفاوت که در زیر ناخن‌هایش، لایه‌ای سیاه پنهان نشده بود.

"اودسیس کریستوس".

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. مثل این‌که مراسم معرفی موجب کم‌رونی آن‌ها شده بود. ولی بلافاصله موضوع جدیدی برای ادامه گفتگو یافتند. موضوعی که غیرمستقیم به آن‌ها مربوط می‌شد. مرد میانسالی آرام و قدم زنان به سمت میدان آمد. از سر و وضع او پیدا بود که آدم بی‌خاتمائی است. سر و رویش کثیف و موهای بلند و نشسته‌اش ژولیده و پریشان بودند. در کنار مجسمه‌ای که در وسط میدان قرار داشت ایستاد و از کیسه پلاستیکی که همراه داشت فلوتی بیرون آورد و شروع به نواختن کرد. نوای سازش شباهت چندانی با نواختن صداها نوازنده دوره گردی که در این اواخر در استکهلم ظاهر شده بودند، نداشت. به چیره دستی یک استاد فلوت می‌زد. ملودی اندوهناکش به آرامی در هوا می‌پیچید و همه جا را پر می‌کرد و تنهائی ملال آور یکشنبه را با خود می‌برد. مرد بدون کوچکترین حرکتی و در نهایت تمرکز حواس فلوت می‌زد. نوای سازش چنان سوزناک بود که انسان فکر می‌کرد که آن مرد هر لحظه ممکن است چون شبی همراه نوای فلوتش ناپدید شود. اودسیس با صدائی بم به مردی که در مجاور او نشسته بود، گفت:

"قشنگه، نه؟"

یورن پاسخ داد:

"روسه".

"از کجا می‌دونی؟"

"فقط روس‌ها می‌تونند به این خوبی فلوت بزنند".

مرد پس از این‌که از زدن فلوت فارغ شد، کلاه خز خود را در دست گرفت و از میزی به میزی می‌رفت و اعانه جمع می‌کرد. اودسیس یک سکه ده کرونی در کلاه انداخت و یورن اندرسون یک

اسکناس بیست کرونی انداخت و سکه اودسیس را برداشت. مرد با صدائی زیر گفت: "اسپاسیبا".
 (تشکر) او روس بود. او هم از جمله کسانی بود که قربانی آرمان جامعه کمونیستی شده بود.
 اودسیس آه عمیقی کشید. مانند غواصی قبل از رفتن به زیر آب. همه باورها و دلبستگی‌هایش در
 □ زندگی به نوعی بر باد رفته بود. چگونه می‌توانست بدون اعتقاد و هدف زندگی کند؟ زندگی باید
 □ دارای هدف و مفهومی باشد، که موجب رشد و ایجاد شور در شخصیت و جان انسان گردد.
 رونیدنی‌ها به روشنائی و گرما نیاز دارند که رشد کنند. انسان هم همین‌طور. اگر در زندگی گرما و
 انگیزه وجود نداشته باشد، رشد نخواهد کرد. انسان باید قبله و هدفی داشته باشد. یک راه، یک
 سفر، انگیزه‌ای، مفهومی که بتواند او را در کوره راه‌های زندگی، و در مواقعی که از درد و غم به
 □ خود می‌پیچد، راهنما باشد. مانند روشنائی و گرمائی که بر او می‌تابد.

فصل سی و دوم

روز دوشنبه صبح، مانند گذشته سر وقت، سرکار حاضر شد. دلش برای دیدن لوفگرن که تمام تعطیلات را سرگرم قایق خود بود، تنگ شده بود. در واقع همه همکاران او در تعمیرگاه در انتظار دیدن لوفگرن بودند. هر سال فصل قایقرانی که فرا می‌رسید، دیدن قایقران پس از اولین روز قایقرانی برای همه جالب و تماشایی بود. لوفگرن هر سال می‌ترسید که اشتباه سال پیش را تکرار کند و صورت و بینی‌اش بر اثر آفتاب موذی اول تابستان بسوزد. امسال نیز طبق معمول همان اشتباه سال‌های پیش را تکرار کرده بود. همه با دیدن لوفگرن که با دماغی قرمز به درشتی یک فلفل وارد شد، شروع به خندیدن کردند. در اعتراض او به شوخی به همکاران خود گفت، خفه شید، برید به جهنم. این شوخی به سنت تبدیل شده بود و هر ساله همکاران لوفگرن سر به سر او می‌گذاشتند. البته چند لحظه، نه بیشتر. در وقت نهار سر کارگر همه را برای جلسه فرا خواند. قرار بود راجع به تعطیلات تابستان صحبت کنند. شرکت صلاح نمی‌دانست که کارگاه را در ماه ژوئیه تعطیل کند. بنابراین لازم بود که با هم توافق کرده و یک‌نفر متقبل شود که در آن ماه کار کند. برای این‌کار از جدولی پیروی می‌کردند. و امسال نوبت یک کارگر جوان بود. ولی او بتازگی صاحب پسری شده بود و به همسرش قول داده بود که در ماه ژوئیه در کنار او باشد که با هم به نزدیکی خلیج فنلاند، آن‌جا که خانه پدری او بود بروند. زن‌اش با او اتمام حجت کرده و گفته بود که بدون او هیچ‌جا نخواهد رفت. آخرین باری که او را در استکهلم تنها گذاشته بود، سوزاک گرفته بود. به زن‌اش گفته بود که بیماری را از توالت عمومی راه‌آهن مرکزی گرفته است. ولی او باور نکرده بود و در پاسخ گفته بود:

"هرکی که در کرامفورس متولد شد، معنی اش این نیست که آدم احمقیه".

لوفگرن به شوخی پرسید:

"راست می‌گن، اینطوریه؟"

اودسیس اظهار تمایل کرد که جور او را بکشد و ماه ژوئیه را کار کند. در حالی که رویش را به طرف کارگر جوان می‌گرداند گفت:

"ولی یک خواهش دارم".

"هرچه باشه، بفرما".

"بچه را که غسل تعمید نداده اید؟"

"نه".

"بنابراین باید مرا بعنوان پدر خوانده دعوت کنی که من اسم پسر را انتخاب کنم".

لوفگرن وسط حرف او پرید و با شوخی گفت:

"خیال نداری که اسم او را چیزی شبیه اریستوتلز و این جور چیزها بگذاری".

"نه، می‌خوام اسم او را پیتر بگذارم".

در این مورد به توافق رسیدند. کارگر جوان امیدوار بود که بتواند همسرش را متقاعد کند. او دل‌اش می‌خواست که پسرش را با نام سون غسل تعمید بدهد. سون اسم اولین عشق زندگی‌اش در دوران نوجوانی بود. ولی هرگز جرأت بیان آن‌را نداشت. سر کارگر نفسی راحتی کشید. صلح جهانی را نجات داده بود. و از جدل و درگیری جلوگیری کرده بود. از اودسیس تشکر کرد و بخاطر این‌که حسن نیت خود را بیشتر نشان دهد، ماموریتی را در پائیز به او پیشنهاد کرد. اتومبیل‌های سیتروئن بویژه مدل دیزلی آن در شمال خیلی طرفدار پیدا کرده بودند. مردم ایالت نورلند (۹۳) اغلب مسافت‌های دور و بعلاوه با سرعت زیاد می‌رانند. یک پیچ را که با ماشین ولوو تنها با سرعت شصت می‌شد پیچید، با سیتروئن می‌شد با سرعت صد دور زد. بعلاوه شمال آنقدر سرد بود که بدنه زنگ نمی‌زد. سیستم حرارتی سیتروئن خیلی خوب کار می‌کرد. تنها یک مشکل وجود داشت. سرویس. تعمیر کار قابل نداشتند. به همین دلیل شرکت تصمیم گرفته بود که یک دوره فشرده آموزش مکانیکی برای کارگاه آن‌جا راه بیندازد، و برای این‌کار نیاز به یک سر معلم خوب و با تجربه داشتند. کار خوب و راحتی بود. بعلاوه حقوق خوبی نیز می‌پرداختند. مضافاً این‌که در شهر اومنو تعداد زنان از مردان خیلی بیشتر بود. نسبت زنان به مردان سه به یک بود. سر کارگر از فرصت استفاده کرد و لطیفه‌ای برای کارگران تعریف کرد:

"کله و پله داشتند با هم صحبت می‌کردند. کله می‌گفت، می‌دونستی که این‌جا تو اومنو نسبت زنان به مردها مثل سه به یک است؟ یعنی به هر مرد سه زن می‌رسه. پله ناراحت شد. کله پرسید، چیه، چرا ناراحت شدی؟ پله جواب داد، برای این‌که می‌خوام بدونم کدوم حرومزاده با سه‌زنی که سهم منه، می‌خوابه؟"

سر کارگر تصمیم گرفته بود که اودسیس را از طرف شرکت بعنوان سر معلم به آن‌جا معرفی کند. خوبه؟ موافقی؟ پیشنهاد سرکارگر با هورا و دست زدن‌های ممتد سایر کارگران روبرو شد. اودسیس نمی‌دانست چه عکس العملی باید از خود نشان دهد. دل‌اش می‌خواست همه آن‌ها را در آغوش بگیرد و غرق بوسه کند. این‌کار را نکرد و تنها گفت:

"خوشحالم از این‌که همکارانی مثل شما دارم. و وقتی که این جمله را گفت تازه فهمید که آن‌ها در طی آن چند هفته چقدر به او کمک و از او حمایت کرده اند. هرگز از او بخاطر دیر آمدن و یا اشتباهاتش گله‌ای نکرده بودند. در نهایت سکوت و بردباری اشتباهات او را جبران کرده و همواره در تمام آن مدت دورا دور هوای او را داشتند و کارهایی را که انجام نداده بود و باید انجام می‌داد، خودشان انجام داده بودند. بدون ذره‌ای انتقاد و چشم داشت. هفته‌ها گذشت. ماه ژوئیه هوا خیلی گرم شد. همه از گرما می‌نالیدند. رسانه‌های گروهی مرتب به مردم در مورد خطر آتش سوزی در جنگل‌ها و چمنزارها هشدار می‌دادند. پلیس نیز بیکار نبود و مرتب به مردم در مورد امکان دست‌برد زدن به خانه‌ها اطلاع‌رسانی می‌کرد. گروهی از کله تراشیده‌ها یک پلاتفرم هلیکوپتر را دربندر ریدار (۹۴) اشغال کرده بودند. خلبانان هلیکوپتر نمی‌توانستند در آنجا فرود بیایند. هوای ماه ژوئیه نیز زیبا بود. گرچه کشاورزان از خشک شدن محصولات زراعتی گله می‌کردند. ژوئیه ماه مرخصی بود. شهر تقریباً خالی شده بود. ولی در مقابل تعداد قابل توجهی توریست از کشورهای مختلف جهان به سوئد آمده بودند. حتی از یونان. معلوم نبود که چه تغییراتی صورت گرفته. آیا

کشورهای دیگر ثروتمند شده بودند، یا این که سوئد فقیر شده بود؟ پس از یک هفته، اودسیس دیگر کاملاً تنها شد. همه به مرخصی تابستانی رفته بودند. کار زیادی نداشت. بیشتر کارها تعمیرات پیش پا افتاده و عادی بود. گرفتگی در پمپ بنزین ماشین؛ کثیفی کاربراتور، مشکل روشن کردن و خلاصه خرده کاری های مشابه. تک و توک توریست هایی نیز پیدا می شد که بخاطر عوض کردن بنزین دچار مشکلاتی شده بودند. کار دیگری نداشت. هر روز پس از پایان کار روزانه، به پرسه زدن در شهر می پرداخت. یا این که در کنار دریا قدم می زد و به مرکز شهر سری می زد و دختران جوان را دید می زد. گاه گاهی نیز سری به کافه ای که در مجاورت کلیسای کلارا بود، می زد. و در آنجا چند کلمه ای با النی صحبت می کرد. او هم در اواسط ماه ژوئیه به مسافرت رفت. اگر بگوئیم که راجع به گذشته و وقایعی که بر او گذشته بود فکر نمی کرد، به خطا رفته ایم. گاهی یاد پسر، و تصویر وقایعی که بر او گذشته بود به سینه اش چنگ می انداخت و گریبانش را می گرفت. پتروس در تمام طول زندگی کوتاه اش پسری عجیب و دوست داشتنی بود. خواندن را خودش یاد گرفت. راستی چطور؟ خودش هم نمی دانست. یک شب وقتی که پنج سال بیشتر نداشت، کتاب مصورش را گم کرده بود. خانه را زیر و رو کردند ولی آن را نیافتند. آن روز آدریانا خانه را نظافت کرده بود. روزهایی که خانه را نظافت می کرد، هر اتفاقی ممکن بود بیفتد، و امکان گم شدن هرچیز وجود داشت. همه جا را گشتند. کتاب را پیدا نکردند. پسر پریشان و ناراحت به رختخواب رفت و خوابید. حدود ساعت دو بود که آن ها را بیدار کرد. "مامان کتاب را پیدا کردم". در خواب دیده بود که کتاب زیر مبل افتاده است. زورش نرسیده بود که مبل را جابجا کند. بنابراین آن ها را بیدار کرده بود، که به او کمک کنند. کتاب در آن جا بود. یکبار نیز یاد و دلنگی فقدان وجود آدریانا به قلب اش هجوم آورد. با گذشت زمان، یاد آوری خاطرات تلخ گذشته او را کمتر و کمتر ناراحت می کرد و غلبه بر پریشانی و درد برایش آسان تر می شد. دل اش برای آدریانا تنگ شده بود، ولی دیگر چون گذشته از درد از دست دادن او به میخوارگی رو نمی آورد که با مست شدن چند ساعتی بخوابد. دیگر این کار را نمی کرد. روی مبل می نشست و با خواندن روزنامه و یا کتابی در مورد جنگ داخلی در یونان که تم مورد علاقه او بود، خود را سرگرم می کرد. از روزی که سرکارگر گارگاه ماموریت اومنو را به او محول کرده بود، یاد کارین مجدداً در خاطرش زنده شده بود. روزهای اول تلاش می کرد که آن را فراموش کند ولی فایده نداشت. هر روز که می گذشت یاد او بیشتر و بیشتر ذهن اش را بخود مشغول می کرد. بنوعی امیدوار بود که شاید مجدداً او را ملاقات کند. از این فکر، خودش هم خنده اش می گرفت. چنین اتفاقاتی تنها در فیلم های آمریکائی امکان پذیر است. ملاقات مجدد کارین محتمل نبود. این که می گویند از رد پای یک حیوان و یا یک انسان می توان او را یافت، درست است. ولی واقعیت این است که هیچ جان داری برای مدتی طولانی در یک جا ثابت باقی نخواهد ماند. اودسیس به این نکته واقف بود. معهذا نمی توانست خود را راضی کند و از فکر کردن به آن دست بردارد. از اندیشیدن به آن خوشحال می شد ولذت می برد. یادش فرحبخش بود و تسلی بخش روحش. کارین عاری از هرگونه پیش شرط و خواسته بسمت او آمده بود و با تمام عطش و تمنایش خود را تسلیم او کرده بود. یاد او حالا نیز پس از گذشت بیست و سه سال موجب می شد که خون در رگ هایش با شدت بیشتری بجریان درآید. یکروز شنبه بعدازظهر درخانه نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. فیلم کسل کننده ای از تلویزیون پخش می شد که اصطلاحاً این نوع فیلم ها را "فیلم های ویژه روزهای بارانی" می نامند. واقعاً فیلمی بود که بدرد روزهای بارانی می خورد. ده دقیقه بیشتر از فیلم را تماشا نکرده بود که خسته شد. بلند شد و به اتاق خواب رفت. چمدان سفری را که کاغذها و وسائل

شخصی خود را در آن نگهداری می‌کرد از کمد بیرون آورد. سال‌ها بود که قفل آن را باز نکرده بود. بی هدف دنبال کلید آن می‌گشت بدون این‌که مطمئن باشد که کجاست. یادش آمد که آدریانا همه کلیدهای اضافی را در یک شیشه خالی مربا نگهداری می‌کرد. کمد بالای ظرفشویی را باز کرد و شیشه مربا را در آنجا یافت. چمدان را باز کرد. همه چیز در آن بود. از کارت پایان خدمت سربازی گرفته تا گواهی تولد پسرش، سند ازدواج، صورت جلسه مربوط به انتخاب او بعنوان دبیر کمیته دفاع از دموکراسی در یونان در شهر گیسلاود، و چند عکس. همه را ورق می‌زد، مثل این‌که در جستجوی مدرک خاصی است، بدون این‌که خودش بداند چیست. بالاخره پیدایش کرد. کارت آنجا بود. کارت کارین. کارتی که هرگز پاسخ آن را نداد. دورش نینداخته بود. کارین نوشته بود:

"دلم برای تنگ شده."

چه کسی می‌توانست حدس بزند که بیست و سه سال بعد، نوبت اودسیس می‌شد که دلش برای او تنگ شود؟ به کارت که در یک طرف آن تصویر کلیسای استنسله دیده می‌شد، خیره شد. شمایی را که در مقابل آن برای اولین بار کارین را بوسیده بود، بخاطر آورد. خنده هایشان بیادش آمد، خنده‌های بیست و سه سال پیش. وقتی که چمدان را قفل کرد خورشید در حال غروب بود. به بالکن رفت و به دشت تنستا چشم دوخت. گروهی از بچه‌های مهاجر فوتبال بازی می‌کردند. پسرش بین آن‌ها نبود. او دیگر هیچوقت در بین آن‌ها نخواهد بود. دیگر هیچوقت نمی‌توانست در انتظار آمدن او بخانه باشد. هیچوقت. از هجوم این فکر به ذهنش ناراحت شد، ولی نه مانند گذشته. روحش با خاطرات و افکار تلخ خو گرفته بود. بخشی از زندگی‌اش شده بودند. گرچه دیگر مانند گذشته روح و جسمش را خراش نمی‌دادند. همه چیز را از دست داده بود. تنها آنچه که برایش باقی مانده بود، بی ریشه‌گی بود. پسرش تنها عامل پیوند و ریشه او با این جامعه بود. معمولاً بچه‌ها ریشه و هویت خود را در والدین خود جستجو می‌کنند. ولی یک مهاجر معمولاً از طریق فرزندان خود در کشور جدید ریشه می‌دواند و هویت می‌یابد. آیا انسان می‌تواند بی ریشه باشد؟ آری می‌تواند، در صورتی که در درون خود، و در وجود خود ریشه بدواند و رشد کند، درست مثل خیار و گوجه‌هائی که این روزها بدون خاک و آفتاب در گلخانه پرورش می‌دهند. در غیر این صورت زندگی‌اش مانند درخت خشکی خواهد بود که در انتظار بادبست که آن را نقش بر زمین کند. زودتر از معمول به رختخواب رفت. تمام شب را خواب دید، که صبح روز بعد هیچکدام را بیاد نیاورد. با خود فکر کرد، اگر خواب اهمیت داشت، انسان در عالم بیداری آن را می‌دید. گاهی کارتی از رفقای همکارش که به مسافرت رفته بودند، دریافت می‌کرد. بعضی‌ها به کشورهای گرمسیر سفر کرده بودند. یکی از کارت‌ها از یونان پست شده بود. مدتی به کارت نگاه کرد، و آن را مانند بقیه به تابلوی اعلانات چسباند که با عکس‌های برهنه زنان و سایر عکس‌های تبلیغاتی رقابت کند. دلش برای رفقای تنگ شده بود. گرچه مطمئن بود که بزودی آن‌ها را دوباره ملاقات خواهد کرد. در گارگاه خالی پرسه می‌زد و به خرده کاری‌های جاری رسیدگی می‌کرد. با خود حرف می‌زد و گاهگاهی نیز برای خود آواز می‌خواند. بسیاری از این انسان‌ها را سال‌ها بود که می‌شناخت و در کنارشان کار کرده بود. معه‌ذا این اولین بار بود که با عشق و محبت راجع به آن‌ها فکر می‌کرد و دلش برای دیدن آن‌ها تنگ شده بود. بعضی روزها پس از پایان کار در شهر می‌ماند و در خیابان‌ها پرسه می‌زد. بعضی وقت‌ها به مناطقی برخورد می‌کرد، که پیش‌تر از وجود آن‌ها حتی ذره‌ای هم اطلاع نداشت. سال‌ها در استکهلم زندگی کرده بود، بدون این‌که شهر را آنطور که باید و شاید بشناسد و به آن خو بگیرد. ولی اینک

شرایط تغییر کرده بود. زمان تصمیم گیری قطعی برای او فرا رسیده بود. آیا باز هم می‌خواست چون یک مسافر، و چون یک بیگانه زندگی کند؟ مناطق اطراف سدها، میدان موسه بکا، کلیسای کاترینا، و خیابان فی یل به مناطق محبوب او تبدیل شده بودند. اتوبوس‌های مملو از توریست می‌آمدند و مسافران خود را پیاده می‌کردند. گاهی خود را قاطی آن‌ها می‌کرد و همراه‌اشان در شهر بقدم زدن می‌پرداخت. بعضی وقت‌ها نیز به یکی از رستوران‌هایی که میز و صندلی‌های خود را در کنار پیاده رو چیده بودند می‌رفت، قهوه و یا غذایی می‌خورد و مردم را نگاه می‌کرد. از دیدن و شنیدن صدای برخورد امواج آب به بدنه کشتی‌های غول پیکر لذت می‌برد. بعضی روزها نیز سری به ایستگاه مرکزی راه آهن می‌زد، و از آنجا مجلات یونانی می‌خرید. در آنجا مهاجرینی را می‌دید که دسته دسته چون شوکا در اطراف سرگردان بودند. انسان‌هایی از اریتره، سومالی، سودان، مراکش و زئیر. انسان‌هایی از بُسنی، لهستان و روسیه. جهان کوچک شده بود. احساس همدردی عمیقی نسبت به آن‌ها در خود احساس می‌کرد. این انسان‌ها همه بدون شک در وطن خود دچار مشکلاتی بمراتب بیشتر از گرفتاری‌های او بودند، که چنین دل به دریا زده و خود را آواره کرده و به این‌جا آمده اند و حال در این جامعه به حاشیه پرتاب شده بدون هیچ‌گونه چشم انداز و آینده‌ای روشن. شاید او شانس آورده بود که سفید پوست بود، مرد بود، و در اروپا متولد شده و بخش زیادی از زندگیش را در سوئد سپری کرده بود.

با خود عهد کرد که دیگر از هیچ چیز شکایت نکند. و همیشه بیاد داشته باشد که دو سوم از کسانی که روزانه می‌میرند، انسان‌هایی اند که از سرما و فقر و گرسنگی و جنگ در سنین جوانی جان خود را از دست می‌دهند. علیرغم همه مصیبت‌ها و مشقاتی که او متحمل شده بود، بالاخره او به عضویت جامعه‌ای پذیرفته شده بود که از جمله جوامع سطح بالای جامعه بشری محسوب می‌شد. او بخود قول داد که این نکته را هیچگاه از یاد نبرد. و بدین ترتیب تابستان گذشت.

فصل سی و سوم

یک‌روز بعد از ظهر، یک هفته قبل از این که سایر همکارانش از مرخصی برگردند. در حالی که قدم می‌زد از مقابل اداره مخابرات رد شد که ناخودآگاه تحریک شد به آنجا سری بزند. انگیزه خاصی نداشت. معه‌ذا وقتی وارد شد، ناخودآگاه به سراغ دفتر تلفنی رفت که مربوط به منطقه شمال و بخش استرومن بود. در حالیکه کمی عصبی بود، دفتر تلفن را ورق زد که به نام خانوادگی استنفرش (۹۵) رسید. دو نفر با این نام خانوادگی در دفتر تلفن ثبت شده بودند. ولی هیچکدام زن نبودند. پس از آن دنبال شماره تلفن هتل توپن گشت که آن‌را پیدا کرد. شماره را یاد داشت کرد و بیرون رفت. گرچه شب نزدیک بود ولی هوا هنوز کاملاً روشن بود. شب که بخانه رسید، به هتل زنگ زد. از آن طرف سیم صدای خانم جوانی بگوش می‌رسید. اودسیس با این کلمات صحبت خود را شروع کرد:

"نمی‌دونم چطور توضیح بدم ... حدود بیست سال پیش خانم جوانی بنام کارین در دفتر هتل کار می‌کرد ... فکر می‌کنی می‌تونی اطلاعاتی راجع به اون بمن بدی؟"

با خود فکر کرد، چه در خواست ساده‌ای!

"بیست سال پیش من تازه متولد شده بودم."

زن جوان این جمله را گفت و اضافه کرد:

"نام خانوادگی‌اش چه بود؟"

اودسیس مطمئن نبود، که نام خانوادگی کارین استینفرش بود یا استینبری؟

"ببخشید که مزاحم شدم، فراموش کنید. نام خانوادگی‌اش را فراموش کرده‌ام."

آن شب خوابش نبرد. شهامت نداشت که حداقل برای خود اعتراف کند که یاد و خاطر کارین خواب از چشمانش ربوده است. خود را گول می‌زد، در حالی که در ضمیر خود بخوبی می‌دانست و یقین داشت که، آن چه او را بیخواب کرده، یاد و تمنای کارین بود که مجدداً پس از بیست و سه سال یکبار دیگر در وجودش سر برآورده بود. از جا برخاست و تمام یاد داشت‌های قدیمی خود را زیر و رو کرد که شاید موفق به یافتن نام خانوادگی او بشود. ولی نتوانست.

روز بعد کارتی از همکارش دریافت کرد، که به او اطلاع داده بود، که شنبه آینده قرار است پسرش را غسل تعمید بدهند و برای او نام انتخاب کنند. از او خواسته بود چنانچه مایل است می‌تواند به کلیسای منطقه فوروشون بیاید. اودسیس نقشه را نگاه کرد. فاصله کمی نبود، ششصد کیلومتر راه بود. با خود گفت:

"جالبه، درست مثل دوران جوانی می‌زنم و می‌رم."

اگر جمعه بعد از ظهر راه می‌افتاد سر موقع می‌رسید. اتومبیل‌اش روبراه بود. اگر ساعت دو بعد از ظهر راه می‌افتاد، حداکثر ساعت ده شب آنجا بود. برای دوست‌اش کارتی پست کرد و به او اطلاع داد که حتماً می‌آید. از او درخواست کرد که در یکی از هتل‌های آنجا اتاقی برای یک شب، برایش رزرو کند. کارگر جوان تلفن زد و به او اطلاع داد که در هتل تناثر قدیمی اتاقی برایش رزرو کرده است. جمعه ساعت دو یک فلاکس قهوه، دوعدد ساندویچ پنیر و دو عدد کیک بادامی در پاکتی و دوپاکت سیگار برداشت، درست مثل زمانی که جوان بود، یک نوار یونانی در ضبط ماشین گذاشت و راه افتاد.

نزدیکی شهر یوله توقف کرد و آب ماشین را عوض کرد. یک بار دیگر نیز در بیرون شهر هودیکسوال توقف کرد که به ماشین نگاهی بیندازد. در ورودی شهر سوندسوال چند لحظه‌ای ایستاد

که از دیدن منظره اتوبان که در امتداد بندر گسترده شده بود، و نیز از هوای مه گرفته غروب لذت برد. پس از آن جاده‌ای را که به لونگن معروف بود، گرفت و به سفر خود ادامه داد. روشنائی شب بر دشت سایه افکنده بود، و زیبایی خیره کننده‌ای را بوجود آورده بود. آرام می‌راند که از دیدن آن همه زیبایی نهایت لذت را ببرد. جاده خلوت بود و بندرت با اتومبیلی روبرو می‌شد. اتومبیل به آرامی می‌رفت. زیرلب ترانه‌ای را که از ضبط پخش می‌شد برای خود تکرار می‌کرد، خواننده با صدایی دلنشین پیام می‌داد که دیگر نمی‌خواهد، برده و یا خائن باشد. می‌خواهد آزاد باشد. در شهر پیل گریم توقفی کرد. آخرین روشنائی روز در جریان آب رودخانه انعکاس می‌یافت. رود چون انبوهی از ماران هزار رنگ و خوش خط و خال در میان دشت با صلابت در جریان بود. کشتزارهای سبز که توسط چین‌هایی زیبا از هم جدا شده بودند به دشت منظره‌ای سحر انگیز داده بود. به آن‌ها نگاه کرد و با خود گفت، در پس این دشت زیبا چه کار سنگینی نهفته شده است: "سوئدی‌ها دست‌های خود را دوست دارند، و به توانمندی آن‌ها اعتقاد دارند."

همه چیز برایش جالب بود. با چشمان خود می‌دید که چگونه هرسنگ چین و ساختمانی را با دقت و دلسوزی بنا کرده اند و از آن نگهداری می‌کنند. کلیساهای، مدارس، ساختمان‌ها و حتی گلدان‌هایی که در پشت پنجره خانه‌ها دیده می‌شد.

در شهر پیل گریم بود که احساس کرد سفرش رو به اتمام است و وقت آن رسیده که از خلوتگاه خود بیرون بیاید و بار دیگر به جرگه انسان‌ها باز گردد.

ساعت یک‌ربع به ده بود که اتومبیل خود را در جلو هتل پارک کرد. به سرسرای ساختمان هتل قدیمی که از چوب درست شده بود، قدم گذاشت. بوی تند سیگار و مشروب به مشامش خورد. کلید اتاقش را گرفت و بالا رفت. به محض ورود به اتاق متوجه شد که از زیر سیگاری خبری نیست. فهمید که سیگار کشیدن در اتاق ممنوع است. لذا به دفتر هتل برگشت و تقاضا کرد که اتاق او را عوض کنند. که آن‌ها نیز بلافاصله عوض کردند. ساک خود را در اتاق گذاشت و برای خوردن شام از هتل خارج شد.

در سیصد متری هتل رستورانی بود بنام تریکالا رستوران یونانی بود. داخل رستوران شد. صدای موزیک یونانی بگوش می‌رسید. زیاد شلوغ نبود. صاحب رستوران جلو آمد، یکدیگر را شناختند. سال‌ها پیش در گیسلاود شبی با هم عرق خورده بودند. هر دو خوشحال شدند و به یاد آوری خاطرات گذشته پرداختند. شب به درازا کشید، و او ساعت‌ها پس از این‌که همه مهمانان رستوران را ترک کردند، در آن‌جا نشست. با هم حرف زدند و به سلامتی هم عرق یونانی نوشیدند.

سی سال از آن زمان گذشته بود.

صاحب رستوران از او پرسید:

"هنوز هم ساز می‌زنی؟"

"نه زیاد. دیگه چیزی ندارم که بخاطرش ساز بزنم."

تا دیر وقت آنجا بود. ساعت دو بود که به هتل برگشت و روی تخت دراز کشید. روز بعد کار مهمی نداشت. فقط می‌بایست چند دقیقه‌ای در کلیسای فروشو ساکت و آرام بایستد.

صبح روز بعد با سری سبک از خواب بیدار شد. مثل این‌که اصلاً چیزی ننوشیده بود. صبحانه را در سالن قدیمی هتل صرف کرد. دیوارهای سالن مملو از عکس‌های هنرپیشگان قدیمی بود که او هیچکدام از آن‌ها را نمی‌شناخت. بیرون رفت و در شهر به قدم زدن پرداخت. از کنار کتابخانه رد شد، در آن‌جا چشم‌اش به اطلاعیه‌ای افتاد. قرار بود مراسمی در آن‌جا بنام "شب یونان" برگزار

شود. یکی از رفقای قدیمی او قرار بود که آن شب در آن جا سخنرانی کند. به آرامی و با زهرخندی بر لب با خود گفت: "همان شوخی کودکانه قدیمی".

قدم زنان از کوچه‌های تنگ شهر گذشت و به سمت دریاچه پهن‌تر رفت. قبلاً نیز به آن شهر آمده بود. در آن جا نیز روزگاری کمیته‌ای برای دفاع از دموکراسی در یونان وجود داشت. یکبار با آندریاس برای سازماندهی تظاهرات به آن شهر آمده بود. شهر تغییرات زیادی کرده بود. تغییراتی که بیش از هر چیز بچشم می‌خورد، این بود که دیگران آن همه کافه قنادی و فروشگاه‌های کلاه و عطر و اودکلن خبری نبود. همه آن‌ها دیگر در فروشگاه زنجیره‌ای دُموس متمرکز شده بودند. ولی دریاچه مانند گذشته بود و هیچ تغییری نکرده بود. نسیم خنکی مثل همیشه می‌وزید. آب به آرامی موج می‌زد. و انعکاس روشنائی آفتاب پیش از ظهر اشکال زیبا و هنری در آب بوجود آورده بود.

به هتل بازگشت، اتومبیل را سوار شد و آرام به سمت کلیسای فورشون حرکت کرد. هیچ کلیسایی نمی‌توانست چشم اندازی به این زیبایی در اطراف خود داشته باشد. از گورستان کلیسا دامنه‌ی تپه‌های سرسبز و جنگلی با سقفی آبی، دریاچه زیبا و آبگیرهای متعدد اطراف، و نیز کشتزارهای سرسبز را می‌شد، همه و همه یکجا دید. شنیده بود که می‌گویند مردم یمتلند (۹۶) را نمی‌توان با هیچ سوئدی دیگر مقایسه کرد. واقعاً درست گفته اند. چه کسی می‌تواند با مردمی که این خوشبختی نصیب‌اشان شده که در دامن مناظری با این همه زیبایی خیره کننده متولد شوند، رقابت کند؟ برج ناقوس کلیسا از چوب درست شده بود. کاری استادانه که هر انسان با ذوقی، می‌فهمید که معمار آن، بنا را نه برای آن روز، که برای قرن‌ها، ابدیت، بنا کرده است. وارد کلیسا شد. داخل آن ساده و بی آرایش بود. دیوارهایش از گچ سفید بود. در جلوی در ورودی کلیسا جعبه‌های شکلات نعنائی می‌فروختند، که خاص آن منطقه بود. یک جعبه خرید و بهای آن را در قلکی که روی میز قرار داشت، انداخت. جزوهای کوچک که در مورد تاریخچه کلیسا بود نیز خرید که بعدها تاریخ گذشته سوئد را نیز یاد بگیرد. البته نه از طریق کتاب. هر چه اطلاعات و شناختش از سوئد بیشتر می‌شد، خود را به کشوری که در طی سی سال به او تعلق داشته و در عین حال تعلق خاطری به آن نداشته، نزدیک‌تر احساس می‌کرد.

از سکو بالا رفت و در پشت منبر موعظه قرار گرفت در حالی که در درون خود احساس گناه می‌کرد. منبر بسیار زیبا بود و از چوب با نقش و نگاری ساده، درست شده بود. سعی کرد از بالای سکوی وعظ به جمعی که در آنجا حضور نداشتند، نگاه کند، و وعظ کردن را بیازماید. بلافاصله احساس کرد که چنین کاری از عهده او بر نمی‌آید. از منبر پائین رفت و حوضچه غسل تعمید را با دقت بررسی کرد. "اینقدر کار! برای خدائی که شاید وجود ندارد!"

یک شمع بیاد پدرش و یکی هم به یاد پسرش روشن کرد. نه با انگیزه مذهبی بلکه بیشتر به این دلیل که دوست داشت شمعی بیاد پسرش و پدرش آرام و طولانی در میان این همه زیبایی یمتلند که بنظر او در هیچ جای این جهان هم‌تا نداشت، و محفوظ از بادهای هرزه، بسوزد.

هنوز تنها بود و کسی نیامده بود. انتظارش را داشت. مجدداً بیرون رفت، سیگاری روشن کرد، و با کمی احساس سوزش از سرما شروع به کشیدن کرد. وزش باد شدت یافته بود. از دشت توده‌های ابرسیاه را می‌دید که نزدیک می‌شدند. حرکت ابرها آنقدر زیبا، با صلابت و سرد بود که اشک در چشمان‌اش حلقه زد.

"من جزئی از این سرزمین‌ام".

با خود فکر کرد:

"اینجا متعلق به من هم هست."

چند دقیقه بعد همه دعوت شدگان با هم وارد شدند.

همکارش و همسر جوان‌اش در حالی که نوزادش را در بغل داشت، با خوشحالی از او استقبال کردند و او را با احترام در آغوش گرفتند. غسل تعمید زیاد طول نکشید. زن جوان کشیش، پسرک را در بغل گرفت، و دو انگشت خود را در مایع ظرف مخصوص غسل فرو کرد و به سر پسرک کشید. پسرک در تمام طول مراسم می‌خندید. حداقل چنین بنظر می‌رسید. پس از آن نوبت خوردن قهوه و نان شیرینی در خانه پدر و مادر همسر دوستش بود.

اودسیس لهجه آن‌ها را بخوبی متوجه نمی‌شد. گرچه آن‌ها هم زیاد با او بحث نمی‌کردند. خودش بیشتر با کشیش که حالا دامن چرم کوتاهی بپا داشت، هم صحبت بود. پاهای کشیش چنان زیبا بود، که تو گوئی پیکرتراشی ماهر آن‌ها را خلق کرده است.

ساعت سه همه چیز تمام شده بود. سوار ماشین شد که به استکهلم برگردد. به هتل رفت که ساک خود را بردارد. در مدتی که در آنجا بود به فکر افتاد که برود و از دوست قدیمی خود خداحافظی کند.

شب گذشته، گالری را که در سمت چپ رستوران واقع بود، ندیده بود. حالا متوجه آن شده بود. در ویتترین گالری چشمش به تابلویی افتاد که بنظرش آشنا می‌آمد. مردی با چشمانی بسته، که به روی نمدی دراز کشیده بود. چیزی در آن تابلو برایش آشنا بود. و خاطره صبح آخرین روزی را که با کارین بود، در ذهن‌اش مجسم کرد.

وقتی که نگاه‌اش را از تابلو برگرداند، کارین را در مقابل خود که در آنسوی ویتترین ایستاده دید. با ناپاوری بهم خیره شده بودند. کارین بهمان زیبایی و شادابی آخرین روزی بود که او را ترک کرده بود. در نگاه‌اش پرسشی گرم و صمیمی موج می‌زد. اودسیس آرزو می‌کرد، که ایکاش می‌توانست پاسخ همه سنولات او را بگونه‌ای بدهد که ذره‌ای از آن همه درخشندگی و گرما که در چشمانش موج می‌زد، کاسته نشود. چکار کردند؟

آیا بطرف هم دویدند که یکدیگر را در آغوش بگیرند؟

نه. همان کاری را کردند که بیست و سه سال پیش می‌کردند. شروع به خندیدن کردند.

پایان

واژہا

- 1- Rinkeby
- 2- Persson
- 3- Borås
- 4- Helsingborg
- 5- Småland
- 6- Södertälja
- 7- Scania
- 8- Rinkeby
- 9- Vårby
- 10- Frihamn
- 11- Västerby
- 12- Gävle
- 13- Djurdgården
- 14- Inköping
- 15- Roslag
- 16- Birgercharles
- 17- Pros
- 18- Kista
- 19- Vällingby
- 20- Östermalm
- 21- Spånga
- 22-Kärholmen

-
- 23- Östersjön**
 - 24- Fred Astaire**
 - 25- bredbyn**
 - 26-Tirap**
 - 27- Spånga**
 - 28- Dr. Abelin**
 - 29- Rosenlund**
 - 30- Maria Prästgård**
 - 31- Gyllenfors**
 - 32- Västergötland**
 - 33- Löfgren**
 - 34- langiformani**
 - 35- Pisa**
 - 36- Andreas Valais**
 - 37- Aströman**
 - 38- Nissan**
 - 39- Umeå Ulvöen**
 - 40- Umeå**
 - 41- Carin**
 - 42- Lapland**
 - 43- Torpströmen**
 - 44- Lössfolman**
 - 45- Norrland**
 - 46- Stensele**

-
- 47- Corfu**
 - 48- Makronissos**
 - 49- Nissan**
 - 50- Nybro**
 - 51- Volvo Panta**
 - 52- Segeltorp**
 - 53- Espelid**
 - 54- Blomsten**
 - 55- Maja Roveski**
 - 56- Theresienstadt**
 - 57- Rimini**
 - 58- Gävle**
 - 59- Appelberg**
 - 60- Isaac Steiner**
 - 61- särbron**
 - 62- Kerkira**
 - 63- Poroset**
 - 64- Valanios**
 - 65- Aston**
 - 66- Gen Hilldoor**
 - 67- Keflavik**
 - 68- Thessaloniki**
 - 69- bellman**
 - 70- Krukmakar**

-
- 71- Zinkensdamm
 - 72- Timmerman
 - 73- Hamarby
 - 74- Jönköping
 - 75- Vättren
 - 76- Jungfru
 - 77- Hedvig Eleonora
 - 78- orifus
 - 79- Eirodike
 - 80- Zimbiko
 - 81- Hedemora
 - 82- Eriksdal
 - 83- Otran
 - 84- Förskönad
 - 85- Gotland
 - 86- Johansson
 - 87- Sergels
 - 88- Klara
 - 89- Antigone
 - 90- Epidavoros
 - 91- Ångerman
 - 92- Göran Andersson
 - 93- Nordland
 - 94- Redder

95- Stenförse

96- Jämtland